مهی دید چون خور به بام آمده — غزل خوان غزالی به دام آمده

همایی به مه پر برافراخته — بر ایوان مهر آشیان ساخته

پری‌زاد را گفت کای فتنه‌خیز — برو آب بر آتش فتنه ریز

چو خورشید رخشان ز برجش درآر [1] — چو لعل بدخشان به درجش درآر

بود کافتابم درآید ز بام — خرامان تذروم درافتد به دام

سمنبر پری‌زاد حورانژاد [2] — برآمد به بام شبستان چو باد

۲۱۰۰ به ایوان درآورد جمشید را — به جان مشتری گشت خورشید را

همای همایون سلیمان عهد — چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد

روان مهر ماهش به جان در گرفت — سبک چون دلش تنگ در برگرفت

به سیب زنخش اندر آورد دست — دل خسته در زلف مشکینش بست

گره بر گشود از قمرسا شبش — برآورد شور از شکرخا لبش

سردرج لولوش را برگرفت — دو مرجانش در لولوی تر گرفت

ز مشک از میانش کمر می‌گشاد — ز لب در دهانش شکر می‌نهاد

ز گلبرگ ریحانش را می‌کشید — به یاقوت مرجانش را می‌مزید

مسلسل شبش را ز مه می‌گشود — فروزان مهش را ز شب می‌نمود

قمر ساقی و زهره دستان نواز — گه این عود سوز و گه آن عودساز

۲۱۱۰ شبستان بهشتی پر از حور بود — ولیکن ز نامحرمان دور بود

مه و مشتری گوییا بر سپهر — قران کرده بودند در برج مهر

شرف یافته ماه از فر شاه — هلالی شده شاه از مهر ماه

گهی شاه در منزل ماه بود — گهی ماه در سایهٔ شاه بود

ز گلشان شبستان گلستان شده — ز رخشان همه کاخ رخشان شده

برین گونه تا صبحدم دم زدند — به می خاک در چشم زمزم زدند

---

۱ ـ دا: چو خورشید به برجش درآر.

۲ ـ دا: خاقان نهاد.

بیرون آمدن شاهزاده همای از قصر همایون و کشتن پیر باغبان را و گرفتار شدن در بند فغفور

سپیده چو زد خنده بر کار شب — ز آفاق بزدود زنگار شب

همای ازشبستان برون زد علم — به طرف چمن شد چمان از حرم

بر آمد به که پیکر بادپای — چو آتش در آورد بر باد پای

زناگه یکی پیر دهقان چو باد — به سوی شه از بوستان رخ نهاد

۲۱۲۰ بزد چنگ و بگرفت شه را عنان — برآورد چون شیر جنگی فغان

که امشب بگو تا کجا بوده‌ای — برین قصر خرم کرا بوده‌ای

من از دور دیدم که چون آمدی — ز قصر همایون برون آمدی

نیابد مگر دخت فغفور شاه — به باغ سمن‌زار نوشاب راه

بگیرم برم پیش شاهت کنون — به زورت کشم گر نیایی برون

بغرید شهزاده چون پیل مست — بغل برگشود و بیازید دست

سرش را[1] بپیچید و از تن بکند — بیفشاند و بر خاک راهش فکند

پس آنگه جنیبت به صحرا دواند — ز چشم اشک گلگون به دریا دواند

نه درسر که رخ سوی شاه آورد — نه در دل که کی سر به راه آورد

نه رویی که بیند دگر روی شاه — نه رایی که روی آورد سوی راه

۲۱۳۰ نه دستی که دیگر به دست آردش — شکستی در آن زلف بست آردش

نه صبری که روزی کشد دربرش — برد روزی آن روزشب زیورش

سری پر ز شور و دلی پر ز درد — لبی پر ز باد و رخی پر ز گرد

عنان داده که کوب شبرنگ را — به دلبر سپرده دل تنگ را

ز ناگه بر آمد یکی تیره گرد — که تاریک شد گنبد لاجورد

جهان گشته پر نالهٔ کرنای — به عالم درافتاده بانگ درای

---

۱ ـ دا: «را» افتاده است.

برون آمد از گرد گلگون شاه | به گردون بر[1] آمد خروش سپاه
شه چین چو از گرد ره در رسید | جنیبت به قصر همایون کشید
بپیچید خورشید شامی عنان | جهان زیر دست و فلک زیر ران
علم بر سمن زار نوشاب زد | بساط فلک را به چشم آب زد
۲۱۴۰ ببوسید خاک سراپرده را | به کف بر نهاد آب افسرده را[2]
یکی از مقیمان آن بارگاه | فرو گفت در گوش فغفور شاه[3]
حدیث همای و شب و بوستان | دگر قتل چوبک زن و باغبان
ولیکن نگفت این که شب تا سحر | شکست از نبات همایون شکر
چو آن نکته بشنید فغفور چین | برآشفت و در ابرو افکند چین
همان دم بفرمود کاندر زمان | درآرند شه را به بند گران
جهانسوز ترکان به پرچین کمند | گرفتند شه را و کردند بند
فکندند در گردنش پالهنگ | پیاده دوان بر سر خارو سنگ
به توران دزش آشیان ساختند | به بند گرانش درانداختند
وز آنجا نهادند رخ سوی چین | سری پر ز شور و دلی پر ز کین
۲۱۵۰ بود رسم این چرخ بد مهر پیر[4] | که گه چون کمان است وگاهی چوتیر
خمارست و مستی و تخت ست ودار | نشاط ست و اندوه گنج ست و مار
گرت جام نوشین دهد دور نیست | ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردت | گهی همچو آهو به بند آردت
نیابی گلی بی دو صد برگ خار | نیاری به کف مهره بی زهر[5] مار

---

۱ ـ دا: در.

۲ و۳ـ این دو بیت را ندارد.

۴ ـ دا: چنین است آئین این چرخ بلند.؟.

۵ ـ دا: زخم.

نالیدن همای[1]
به توران دربند و صفتِ درازی و تیرگی شب[2]

ملک چون گرفتار شد در کمند — سپهرش به بند گران در فگند
بگرید بر درد پنهان خویش — بخندید بر چشم گریان خویش
بنالید از گردش روزگار — برآشفت از بخت آشفته کار
چو شمع شبستانش بر پای بند — که شمع شبستان بود پای بند
نه جز آه دلسوز کس همدمش[3] — نه جز درد دلگیر کس محرمش[4]
۲۱۶۰ در آن بند ازین روی می بود شاد — که می آمدش زلف دلبند یاد
شبی سیر گشت از جوانی خویش — مبرا شد از زندگانی خویش
ز بس آتش سینه و تاب و سوز — نبود آن شبش هیچ پروای روز
شبی تیره چون اژدهایی سیاه — ز ماهی سیه گشته تا اوج ماه
بریده ز صبح جهان تاب مهر — به دود جهنم بیالوده چهر
نه شب زنگی آدمی خوار بود — و یا هندوی دیو کردار بود
مغان را فرومرده قندیل دیر — فرومانده گردون گردان ز سیر
نه مرغ سحر در فغان آمده — نه پیر مغان زند خوان آمده
جهان قیرگون گشته تا قیروان — برآورده شب دودش از دودمان
توگویی ستادست خنجر به دست — به هر گوشه‌ای نگئی می‌پرست
۲۱۷۰ شبی تیره چون روز بی حاصلان — هوا سرد چون آه آتش دلان
شده قُطب خلوت نشین معتکف — مگر گرددش سرّ شب منکشف
زده نعش دم ز آتشین پیکران — سپرده به قطب فلک دختران
عقابان شرقی فرو برده سر — غرابان غربی برآورده پر
شده دلو کیوان گسسته رسن — برآورده بیرق سهیل از یمن
رمیده بز کوهی از تیغ کوه — شده گاو گردون ز هیبت ستوه

---

۱ ـ دا: شاه همای.
۲ ـ دا: آن شب.
۳ ـ دا: محرمش.
۴ ـ دا: همدمش.

برون رفته تیر سپهر از کمان | مران تیر را جدی کوهی نشان
مه و مشتری را بدین آسیاب | روان گشته خرچنگ و ماهی در آب
بره تیر مریخ را کرده رد | برین بیشهٔ سبز پویان اسد
عروس سپهری نهان در تتق | شده زهره بربط نواز از افق
۲۱۸۰ عطارد شده زهره‌اش خوشه چین | قمر گشته بر ثور محمل نشین
برین چنبری چرخهٔ آس مان | ره کهکشان چون ره که کشان
ثریا چو یک خوشه دُرّ خوشاب | بر آورده غواص گردون ز آب
به زیور فرو رفته گردون پیر | فتاده نگونسار در بحر قیر
سپهر از تحیر سرافکنده پیش | فرومانده چون قطب بر جای خویش
ستاره فروبرده دندان به شب | ز خون شفق آسمان تشنه لب
سپیده نهان کرده رخ در نقاب | زهرسو روان گشته کلک شهاب
جهان را به هم بر شده دود دل | فرورفته پای کواکب به گل
زمین در سر آورده چتر سیاه | ز ماهی شده تیره گون تا به ماه
خروس سحرخوان فروبسته دم | یزک دار شب برکشیده علم
۲۱۹۰ پرند سپیده شده تارتار | زمانه چو زاغی به منقار قار
چراغ فلک را فرومرده نور | فلک روز را از جهان کرده دور
نه جنبانده مرغ سحرخوان جرس | نه صبح از سیاست گشوده نفس
تبیره‌زن افتاده در پای پیل | زمانه شده غرق دریای نیل
به دست دهل زن فرو رفته خار | ز دست کواکب برون رفته کار[1]
در افتاده چوبک زن از پیش طاق | شب تیره با روز جسته فراق[2]
در آن تیرگی شاه شامی نژاد | ز صبح فروزنده می کرد یاد
بسا دُر که آن شب به مژگان بسفت | بسا کانشب از آتش دل بگفت
که با من مکن تندی ای شب بسی | که نبود به روز من امشب کسی
من امشب مگر در چه بیژنم | و یا در کمینگاه اهریمنم
۲۲۰۰ سپیده ندارد مگر مهر کس | کزینسان فرو بست از آهم نفس

---

۱ ـ و ۲ دا: جای این دو بیت با هم عوض شده است.

مگر دیو ملک سلیمان گرفت و یا تیرگی آب حیوان گرفت [۱]
اگر پای سیاره بشکسته‌اند دم صبح خیزان چرا بسته‌اند
شبا بیش ازین همچو شمعم مسوز چراغم ز شمع فلک برفروز
اگر امشبم روز روزی بود هم از مایهٔ نیک روزی بود [۲]
چه بودی گرم بخت یاور شدی و یا صبرم امشب میسر شدی
گرم عمر شیرینی ای شب مپای ورم جانی ای روز روشن برآی
نواساز شب گو بجنبان جرس خروس سحر گو برآور نفس
تبیره زن نوبتی گر بمرد خروسان پرده‌سرا را که بُرد
از آن بر نمی‌آید آوای مرغ که بستند پای شب و نای مرغ
۲۲۱۰ چراغ دلم مرد و من مرده دل شبم خون دل خورد و خون خورده دل
چرا ای سحر دم فروبسته‌ای دم صبح در کام بشکسته‌ای
شب ست آخر این یا [۳] بلای سیاه که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
ترا ای شب تیره امشب چه بود که گردون برآوردت از دوده دود
ازین رو سیاهی ترا ننگ نیست برون از سیاهی مگر رنگ نیست
برو این سیه کاری از حد مبر که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ای شب تو دلسوز باش درین تیرگی ضامن روز باش
چو شمعم بکش یا شبم برفروز چو عودم بساز ار چو عودم بسوز
جهانا اگر تیره روزی چو من مبادت شب تیره روزی چو من
به مرگ که کردی سیه جامه را که چون خامه کردی سیه نامه را
۲۲۲۰ بخند ای سحر گر نداری غمی برآر از دل آتش افشان دمی

---

۱ ـ دا: ردیف هر دو مصراع «بود» است.

۲ ـ دا: ردیف هر دو مصراع «شود» است.

۳ ـ دا: «آخر» و «یا» افتاده است.

خلاص دادن سمن رخ دختر سهیل
جهانسوز شاهزاده[۱] همای را و روی آوردن به قصر همایون

درین بود کامد نجاتش پدید | ز ظلمت شد آب حیاتش پدید
چو یک نیمه بگذشت از آن تیره شب | به زندان در آمد مهی[۲] قندلب
چو بادام ترکان چین نیمه مست | چو شمعی[۳] فروزنده شمعی به دست
شده جلوه گر چون خرامان تذرو | غلام قدش گشته آزاده سرو
دلاویز چون زلف عنبر شکن | شکر ریز چون شهد شکر شکن
دلارای چون خلد عنبر سرشت | خرامان چو طاوس باغ بهشت[۴]
گره کرده شام سحرپوش را | نهان کرده در شب بناگوش را
برافکنده مشکین نقاب از قمر[۵] | به شیرین سخن برده آب شکر
گلش باغ حسن و تنش جان جان | چو سروی روان گشته در پرنیان
۲۲۳۰ شکر در لب و سحر در چشم مست | قمر بررخ و شور در زلف پست
ز چوگان خم گیسوش برده گوی | ز گیسوش مار سیه برده موی
برآمد چو ماه و در آمد چو باد | ثنا گفت بر شاه شامی‌نژاد
به گلبرگ مشک سیه بر شکست | بزد چنگ و بندش به هم در شکست
چو بند گرانش سبک بر گرفت | چو سرو روانش به بر در گرفت
ملک همچو یوسف بر آمد ز چاه | توگویی ز ماهی بر آمد به ماه
بپرسید کای سرو باغ روان | فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزاده‌ای | و یا حوری ار[۶] آدمی زاده‌ای
وگر ماهتابی بگو روشنم | که تابی شب تیره از روزنم
مه مهربان سرو نسرین[۷] عذار | ز پسته شکر کرد بر شه[۸] نثار

---

۱ ـ دا: «شاهزاده» افتاده است.

۲ ـ دا: بتی.

۳ ـ دا: شمع.

۴ ـ دا: جای دو مصراع عوض شده است.

۵ ـ دا: از کمر.

۶ ـ دا: از.

۷ ـ دا: سیمین.

۲۲۴۰ که ای قامت سرو آزادگان
مه مهرخان شاه شهزادگان
گلت خستهٔ نوک خاری مباد
میان تو در هر کناری مباد
درین قلعه شاهی بلند اخترست
که افزون تر از اخترش لشکرست
ز سهمش برین چنبر سرنگون
شود گاو گردون ز چنبر برون
به نیرو کمر بر گشاید ز کوه
شود کوهش از نعل یکران ستوه
ز تیغش بلرزد دل آفتاب
بود اصلش از نسل افراسیاب
مرو را سهیل جهانسوز نام
که زیبد دو صد چون سهیلش غلام
ز شاهان ستاند به شوکت خراج
ولیکن فرستد به فغفور باج
سمن رخ منم دخت نامی او
به رخ مایهٔ شادکامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد
چو آهو گرفتار قید تو شد
۲۲۵۰ تو در بند بودی و من بنده‌ات
تو سرکش ولی من سرافکنده‌ات
ترا بند بر پای و بر دل مرا
ترا پای بر جای و در گل مرا
نگویم به بالا بلای توام
که سرگشته و مبتلای توام
گرت چون همایون بود دلبری
یقینم که با مات نبود سری
کجا ذره‌ای آفتابی شود
و یا پر مرغی عقابی شود
ولی در تو چون از تو نتوان برید
به فال همایون توانم رسید
اگر چون همایون ندارم جمال
مگو کین همایون ندارم به فال
چه بد کرده‌ام گر چه بد کرده‌ام
که خود را گرفتار خود کرده‌ام
چه درمان چو دردست درمان من
تو یی جان من مرهم جان من
تو دانم که با من نپایی بسی
که همچون همایون نیابی کسی
۲۲۶۰ ولیکن چو می سوزم ای دلفروز
چه باشد که با من بسازی سه روز
که شه شد به نخجیر با برگ و ساز
نیاید به یک هفته از صید باز
تو خوش باش و از هیچ کس غم مدار
که گردد به کام دلت روزگار
بگفت این و بنهاد پیشش طعام
پس آنگه به گردش در آورد جام
به خلوت سه روز و سه شب دم زدند
دو عالم به یک جام می کم زدند

---

۸ ـ دا: دُرّ.

گه این ذره بودی گه آن آفتاب — گه آن مست عشق و گه[1] این مست خواب
گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز — گهی شاه دلبند و مه[2] دلنواز
از آن پس ملک را مه خوش خرام — بیاورد دستی سلاح تمام
دگر بادپایی چو ابر بهار — نوندی زمین کوب دریا گذار
شه پیلتن را چو مه اسب داد — به شه رخ شه شامیش رخ نهاد
۲۲۷۰ لبش را به لب شکر آلود کرد — گرفتش در[3] آغوش و پدرود کرد
رخ آورد چون شاه خاور به چین — شد آشفته چون زلف دلبر به چین
ز میدان چشم اشک[4] گلگون براند — جنیبت به قصر همایون دواند

آمدن همای
به پای قصر همایون و مخاطبه کردن با او

چو زرین علم شد ز عالم نهان — شب قیرگون دم زد از قیروان
همای آشیان کرد در پای قصر — به پرواز شد تا به اقصای قصر
به جولان درآورد که کوب را — برآورده آه دل آشوب را
به دود جگر چرخ را کله بست — به صور نفس قلب گردون شکست
طناب نهم خیمه درهم کشید — تمام ششم پرده درهم درید
چو دریا سرشکش[5] در آمد به موج — چو عنقا خروشش بر آمد به اوج
چو مه بر در قصر منزل گرفت — در قصر در آتش دل گرفت
۲۲۸۰ همایون دلبر بت دلگسل — سروشش فرو گفت در گوش دل
که چون لعل[6] کانی برون آ ز درج — برآ همچو خورشید رخشان به برج
که سر برزد از کوه ماه مهی — برآمد ز شرق آفتاب شهی

---

۱ ـ دا: مست عاشق گه این.
۲ ـ دا و تع: که.
۳ ـ دا: به.
٤ ـ دا: اسب.
۵ ـ دل: دریای سرکش. تع و کم: دریای سرشکش.
٦ ـ دا: «لعل» افتاده است.

مه مهرپرور برآمد به بام | مهش مهربان گشته مهرش غلام
ز شب بسته پیرایه بر آفتاب | فکنده شبش سایه بر آفتاب
چو مه رفته در آسمانی پرند | ز عنبر گره کرده بر مه کمند
سیه شعری از سنبل مشک فام | فروهشته از طرف ماه تمام
به جادوی زوبین فکن نیمه مست | به غبغب ترنجی ترنجی به دست
شهی دید با طلعتی همچو ماه | فروزنده بر پشت ابری سیاه
خطش را ز مشک تتاری غبار | مهش را شب قیرگون بر کنار
۲۲۹۰ چو مه را ملک بر لب بام دید | مسلسل به گرد مهش شام دید
روان با سرشک روان همچو باد | بغلتید و بر خاکِ راه اوفتاد
گهرپوش لب را گهرریز کرد | بر آن جان شیرین شکر ریز کرد
ثنا گفت و گفت ای دل افروز روز | شبت قدر بادا و نوروز روز
جهان روشن از روز شب زیورت | روان تشنهٔ چشمهٔ کوثرت
دل آشفتهٔ شام مه منزلت | روان گشته آب از چه بابلت
از آن چاه بابل که جان می‌برد | که چاهی ست کآن روان می‌برد
به زلف تو تا سر درآورده‌ام | به آشفتگی سر برآورده‌ام
ز موی میان تو مویی شدم | ز مشک تو قانع به بویی شدم
ضعیفی که افکندیش در کمند | گرش می کشی در به رویش مبند
۲۳۰۰ غریبی که اومیدش از خوان[1] تست | درش باز کن زانک مهمان تست
کریمان کسی را که مهمان کنند | دلش را نشاید که بریان کنند
ترا گر چه نیروی سرپنجه هست | به خون ضعیفان میالای دست
به کویت ز راه[2] نیاز آمدم | به بویت ز راه دراز آمدم
درم باز کن تا کشم در برت | وگر نی بمیرم ز غم بر درت
دلم باز ده تا جفایت کشم | مکش سر که سرپیش پایت کشم

---

۱ ـ تع: خان.

۲ ـ دا: روی.

پاسخ دادن
همایون همای را

شکر لب لب درفشان برگشود — به شیرین زبانی زبان برگشود
که شاها سرت سبز و رخ لعل باد — سمند ترا ماه نو نعل باد
فلک حلقه‌ای از کمر ترکشت — شه سرکش چرخ ترکش کشت
چه گویی ز راه دراز آمدم — برو باز شو کز تو باز آمدم
۲۳۱۰ چه نامی که نامم بدادی به ننگ — مزن بر زبانم چو دادی ز چنگ
سمن رخ رخش را سمن رخ نهد — چو رخ بر رخ چون تو فرخ نهد
برو با نگاری که داری بساز — به زاری بسوز ار به خواری بساز
مگو کز تو دل برنشاید گرفت — به یک دل دو دلبر نشاید گرفت
مرا چون تو پسته دهان تنگ نیست — که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست
برو باز پس گرد و ره پیش گیر — سر ما نداری سر خویش گیر
دلی مرد سر پنجهٔ عشق تست — که همچون تو قلب آمد و نادرست
تو گویی که با عشق بازی کنی — که با هر کسی عشق بازی کنی[1]
برفتی و نرد دغا باختی — زدی مهره لیکن خطا باختی
نگاری گرفتی که در خورد تست — به میدان خوبی هم آورد تست
۲۳۲۰ کنون لطف کردی و باز آمدی — به بیچارگی چاره‌ساز آمدی
من و آرزویت کجا تا کجا — که ناید ز ترک خطایی خطا
تو در مهر چون مه نیایی تمام — که از شامی و مهر ناید به شام
گهی پاسبانم به زاری کشی — گهی باغبانم به خواری کشی
چرا راز دل می گشادم چو اشک — که از چشم خلقی فتادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوای دهر — به دیوانگی شهره گشتم به شهر

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد.

تو شش ماه شد تا فتادی[1] به بند ولیکن مهی آمدت در کمند
من خسته در بند سودای تو پریشان چو جعد سمن‌سای تو
نه کس همدمم جز دم صبحدم نه کس همزبانی برون از قلم
به مهر تو زان سر برافراشتم که سر چون قلم بر خطت داشتم
۲۳۳۰ قلم این زمان از تو برخاستست که چون طره کج باختی راستست
دمت آتش‌ست و تو افسرده‌ای ولی در نگیرد غلط کرده‌ای
مده دم که با ما نیی هم نفس فسونم[2] مدم زانک با دست و بس
نه طفلم که گویی به یک دانه نار ستانم ازو گوهر شاهوار
مرا گر تو گویی که سروی رواست ولیکن نیایم به طبع تو راست
شکر خایم و تلخ پاسخ نیم سمن بویم اما سمن رخ نیم
تویی فتنه وز تو بسی فتنه خاست در ار زانک بر فتنه بندم رواست
وگر زانک بالای سر بینیم به بام آمدم تا چو خور بینیم
منم ابر گرینده شب تا سحر بود ابر گریندهٔ بالای سر

پاسخ دادن
همای همایون را

ملک خاک راهش به مژگان برفت پس آنگه چو زلفش بر آشفت و گفت
۲۳۴۰ که ای عارضت باغ و نسرین من به روی تو روشن جهانبین من
ز ماه تو صد طعنه بر مشتری‌ست بوجهی که صد وجهش از دلبری‌ست
دلم نقش ماه نوت بسته است که پیوسته در مهر پیوسته است
در آن طاق پیروزه بینم گره که پیوسته گوید کمانش که زه
شود شیرگیر از دو آهوی تو سگ کویت ای من سگ کوی تو
چو در تابم از شمع خلوتگهت ازین پس من و خاک بوس رهت
مگر پیش رویت بمیرم چو شمع که از سوز دل ناگزیرم چو شمع

---

۱ ـ دا: که افتادی.

۲ ـ دا: فسوسم.

چو اشکم به هر سو دواندن[1] که چه　　　چو خون دل از دیده راندن که چه
ببین بازی دیدهٔ باز من　　　که هر لحظه پیدا کند راز من
غم تست غمخوار غمخوارگان　　　بکن چارهٔ کار بیچارگان
۲۳۵۰ منم خاک کوی تو ای سیمبر　　　ببادم مده و آب رویم مبر
تکبر مکن یار درویش باش　　　جراحت مشو مرهم ریش باش
بخوبی کسی چون تو مغرور نیست　　　اگر دور باشی ز من دور نیست
دلم دلبر و دلربایش تویی　　　چه درمان چو دردم دوایش تویی
دوا از که جویم چو دردم ز تست　　　دل آتشین و آه سردم ز تست
گرفتم که خون برتو کردم حلال　　　چو کشتی مکن خون من پایمال
به جان تو ای جان من زان تو　　　دل و جان من برخی جان تو
که مانند زلف اربری سرم　　　ز سر بگذرم و از سرت نگذرم
غریبم ولی از تو نبود غریب　　　که بخشی ز انعام عامم نصیب
از آن روی می پیچم از بخت روی　　　که سختی کند مرد را سخت روی
۲۳۶۰ دمی با تو گفتم بر آرم ز دل　　　ز خون دلم پا فرو شد به گل
دمت با که رانم چو[2] همدم تویی　　　غمت با که گویم چو محرم تویی
دلم در غم عشق و غم در دلست　　　چو غم هست و دل نیست این مشکلست
به زور ارکشی ور به زارم کشی　　　بکش یا بکش چون مرا دلکشی
دلم زان ز مهر تو در آتش ست　　　که در سوختن شمع مجلس خوش ست
گرم گویی از چشم من دور باش　　　زند دورباش توام دورباش
نگویم که ماهی که ماه سپهر　　　بکاهد ز مهر و تو فارغ ز مهر
نه سرو روانی که سرو روان　　　سراپا تن ست و تو عین روان
دمی فتنه بنشان چو برخاستی　　　مشو کژ چو بر کار من راستی
چو خاک تو گشتم ببادم مده　　　چو دادی به هیچم به هیچم بنه
۲۳۷۰ مران چون سگ کوچه از در مرا　　　مدار از سگ کوچه کمتر مرا

---

۱ ـ دا: دویدن.
۲ ـ دا: که.

نکردم ز رو خاک کویِ تو پاک — که با خود برم خاک کویت به خاک
بدان رخ که شاهان رخش می‌نهند — همایون رخان فرخش می‌نهند
که چندان بساطت به رخ بسپرم — که رانند شاهان فرس بر سرم
در آن شام شبگون شکست آرمت — وگر دست یابم به دست آرمت
ز مهرت مبادا دل خسته دور — که گیرد چراغ مه از مهر نور

پاسخ دادن همایون همای را

سمن برگ روی همایون جمال — همایون به نام و همایون به فال
روان کرد از تنگ شکر شکر — فرو ریخت از درج گوهر گهر
شکر را حلاوت ز یاقوت داد — رطب را ز شیرین شکر قوت داد
به یاقوت بشکست نرخِ نبات — برانگیخت آتش ز آب حیات
۲۳۸۰ عقیقش ببرد آب دُرِّ عدن — چو طوطی شکر خای شد در سخن
که ای گلبن باغ فرماندهی — به قد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان بینمت — به دل راست کژ چون کمان بینمت
چو سروت اگر راستی پیشه بود — چو از بنده آزاد گشتی چه سود
تو آتش زبانی و قول تو باد — خدایا چنین کس هوایی مباد
گهت شمسه بر سر درفشد چو مهر — گهت آذرافروز خورشید چهر
کنون خود سمن رخ هوادارتست — گلستان رویش سمن‌زار تست
کجا با من افتی که افتاده‌ام — دلم کی دهی چونک دلداده‌ام
ولیکن چرا آب خود می‌برم — چو شمع از چه رو خون خود می‌خورم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو — وگر زانک عمری گذشتم ز تو
۲۳۹۰ مرا گرچه از دیده بیرون نیی — همایی ولیکن همایون نیی
ز لعل لبت تا شنیدم سخن — دم بی‌سخن بر نیامد ز من
ز مهر تو تا پرتوی یافتم — رخ از مهر تابنده برتافتم
کنون حاصلم از تو رسوایی ست — چو مهر از توام بهره تنهایی ست
من آن مرغ زارم که در مرغزار — نوا می‌زدم بر سر شاخسار

به طرف چمن آشیان داشتم | هوای گل و گلستان داشتم
گهی می چریدم چو آهو به راغ | گهی می پریدم چو طوطی به باغ
به راغم بجز میل عرعر نبود | به باغم بجز برگ عبهر نبود
سمن را زهم می گشودم ورق | چمن را ز گل می فکندم طبق
گهم دیده در نرگس مست بود | گهم دسته‌ای لاله در دست بود
۲۴۰۰ ز هر گلستانی گلی چیدمی | ز هر غنچه‌ای خرده‌ای دیدمی
چو سرو از لب چشمه‌ها رستمی | وطن بر لب چشمه‌ها جستمی
گهی میل سرو سهی کردمی | گهی با ریاحین بسر بردمی
گهی در چمن گشتمی نغمه‌ساز | به صد دست بر سرو دستان نواز [1]
کنون حاصلم از تو بی حاصلی ست | دلم را نصیب از غمت بی دلی ست [2]
درین کنج مطمورهٔ تنگنای | چه پایم چو زینسان فتادم ز پای
نه یاری که با او بر آرم دمی | نه رویی که با کس بگویم غمی
بخوبی اگر یار کم داشتم | ترا در جهان یار پنداشتم
چو دیدم به هر حال سست آمدی | چو دل قلب وبس نادرست آمدی
برو کز تو هم چاره تنهائی ست | ز درد تو درمان شکیبایی ست
۲۴۱۰ به باد ارچه دادم به بوی تو دل | کنون بر گرفتم ز روی تو دل
منم خاک راهت ز من در گذر | چو خاکم مکن خوار و آبم مبر

پاسخ دادن
همای همایون را

ملک زده گفت ای بت خرگهی | شکسته قدت پشت سرو سهی
ز لعل لبت آب عناب شد | برلعلت آب حیات آب شد
دم عیسوی پیش نطق تو باد | مسیحا هوادار نطق تو باد
به شمشاد طوبی خرامت قسم | که شد راستی را به عالم علم
به آهوی صیاد شیرافکنت | به سوفار مژگان خنجرزنت

---

۱ و ۲ـ دا: این دو بیت را ندارد.

به خون ریز بادام بادام تو　　به آشوب زلف دلارام تو
بدان جادوافسای بابل فریب　　کزو برد جادوی بابل فریب
به رویت که بی نور شد نار ازو　　به مویت که چون مور شد مار ازو
۲۴۲۰ بدان روز کز شب بود زیورش　　بدان شب که با روز باشد سرش
به افسون آن افعی مهره باز　　که بر ماه گردد شبان دراز
به دود افکن آن دود آتش مکان　　به آتش وش آن آب آتش نشان
بدان عنبرین مشک عنبر فروش　　بدان شکرین شهد شکر فروش
به دلگیری آن مسلسل کمند　　به شیرینی آن شکرریز قند
به تاریکی آن شب مشک سای　　به جان بخشی آن لب جان فزای
به سربر قمرسایی کاکلت　　به رخ بر سمن مالی سنبلت
به آب رخت کآب آتش برد　　وزو پردهٔ آب و آتش درد
بدان برگ نسرین بستان فروز　　بدان ماهتاب شبستان فروز
به آبی که در چشمهٔ نوش تست　　به نوشی که در لعل دُر پوش تست
۲۴۳۰ به خالی که بر طرف چاهت فتاد　　سیه دانه بر قرص ماهت فتاد
به قندت که بشکست نرخ نبات　　به شهدت که برد آب آب حیات
به لعلت که سرچشمهٔ گوهری ست　　به ماهت که مهرش ز جان مشتری ست
بدان عقد پروین خورشید جای　　بدان شام شبگون خورشید سای
به قیر دلاویز سوداگرت　　به قند شکر ریز حلواگرت
به ابرویت آن قوس طغرامثال　　که طغرا کشد بر مثال جمال
بدان هندوی سرکش سرفراز　　بدان زنگی کافر ترک تاز
بدان طوق غبغب معلق ز ماه　　چو آبی فرو هشته از زیر چاه

به نارت که در نار نار افکند / به مهرت که مه را ز کار[۱] افکند
به دلدوزی ناوک چشم تو / به دلسوزی آتش خشم تو
۲۴۴۰ به آزادی سرو سیمین برت / به درباری لعل پر گوهرت
به موی میان تو گاه کنار / به[۲] گلبرگ روی تو روز بهار
بدان کوه سیمین زرین کمر / که کوهش به خدمت نهاده‌ست سر
به خلخال زرین گوهرنگار / که در پای بوست بود پایدار
به نقشت که هرگز نرفت از خیال / به نامت که باشد همایون به فال
به کوی تو آن رشک باغ بهشت / که بابی‌ست از خلد عنبرسرشت
به بادی که آرد به من خاک پات / که خاکش به از خون آب حیات
که گر خاک گردد تن خاکیم / گوایی دهد جان ز دل پاکیم
ز دل دست شستم به خوناب چشم / دواندم چو باد از پیت آب چشم
چو باد ار بیابم[۳] گذر بر درت / کنم جان درین سر به جان و سرت

پاسخ دادن
همایون همای را

۲۴۵۰ مه قندهار آفتاب طراز / بت قندلب دلبر دلنواز
قصب پوش ماه گره گیر[٤] موی / گل اندام سرو سمن برگ روی
فروزنده خورشید طوبی خرام / خرامنده طاووس طوطی کلام
شکرریز نوشین لب قند خند / پری چهره بت روی مشکین کمند
نگارین سیمین بر سرو قد / همایون مه پیکر زهره خد
سر درج لولوی تر بر گشود / دل شهد و کان شکر بر گشود
به شکر بر آورد شور از نبات / ز شهدش برفت آب آب حیات
به تنگ شکر نرخ شکر شکست / به درج گهر قدر گوهر شکست

---

۱ ـ دا: نگار.
۲ ـ دا: ز.
۳ ـ دا: از بیارم.
٤ ـ دا: «گیر» افتاده است.

دل لعل خون شد ز عناب او / روان آب از آن در خوشاب او

طبرزد بر شکرش آب شد / ز نوشین لبش آب نوشاب شد

۲۴۶۰ شکر ریخت از شهد شکر نثار / رطب را در افکند در خار خار

به پیغاره گفت ای سر سرکشان / که هم شه نشانی و هم شه نشان

نهم منظره آشیان تو باد / ششم پنجره آستان تو باد

زحل کمترین هندوی بام تو / قمر کهترین گوهر جام تو

شه چرخ فراش خلوتگهت / سپهر روان خاکبوس رخت

تو مهری و ماه سپهرت غلام / کند مهر هر مه به برجی[1] مقام

تو ماهی و افتاده از مهر دور / دهد ماه را پرتو مهر نور

تو عمری و باکس نپایی چو عمر / چو رفتی دگر باز نایی چو عمر

تو بادی چه سودای سیبم پزی / که هر لحظه بر بوستانی وزی

تو سروی و مثل تو سروی نخاست / گر از بنده آزاد گردی رواست

۲۴۷۰ چو جانی در انده چه دارم ترا / برو تا به یزدان سپارم ترا

به چشم چو آهو مکن روبهی / مرا خواب خرگوش تا کی دهی

بر آهوم نام شیری مبر / ز آهوی من شیر گیری نگر

بیا گر سیه کاریت آرزوست / ز خالم بیاموز کین کار اوست

وگر همچو خالم شوی مهره باز / مکش[2] این سخن پیش مارم دراز

به طراری ار سر برآورده‌ای / کژی را به سرمایه‌ای کرده‌ای

ز زلفم بیاموز کژباختن / به ناراستی سر برافراختن

به پسته شکر بیش شیرین مکن / که گرمی فزاید شکر بی سخن

برو دست ازین جعد مشکین بدار / و گرنی به شوریدگی سر برآر

---

۱ ـ دا: هردم برجی.

۲ ـ دا: مکن.

منه دل برین[1] زلف پرتاب و پیچ | چو دیوانه در مار افعی مپیچ
۲۴۸۰ میا پیش این نرگس می پرست | که ترک است و سرمست و خنجر بدست
چه سازی ز مشکین کمندم زره | که کار تو زان می فتد در گره
به بالای من نیستت دسترس | که از سروبن بر نخوردست کس
به طراری زلفم از ره مرو | بدین ریسمان باز در چه مرو
مبر نام دل آخرت ننگ نیست | کزین جنس در شهر ما تنگ نیست
رخ آورد و زد شاه را[2] شاه‌رخ | پس آنگه بگرداند از شاه رخ

بازگشتن همای
از قصر همایون به نومیدی و صفت برف و باران

سهی سرو بستان آزادگان | صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان روشن دلان | مه شب روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق | شه ملک غم گوهر درج عشق
همای جگر خستهٔ دل‌فگار | پراکنده احوال آشفته کار
۲۴۹۰ چو از مهر آن ماه برداشت دل | به ناکام بگذشت و بگذاشت دل
عنان برزد و سر به صحرا نهاد | سرشکش روان رو به دریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند | ز خون جگر پاش در گل بماند
چنان آتشی از جگر برفروخت | که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
هوا کلهٔ عنبرین بسته بود | زمانه به انفاس رخ شسته بود
شب از ابر خم در خم افکنده جعد | شده گوش گردون کر از بانگ رعد
ز دیبای ادکن فلک در نقاب | ز قاقم همه کوه و در در حجاب
هوا هر نفس کرده کافور بیز | زمین هر طرف گشته کافور خیز
زده برق بر فرق کهسار تیغ | روان گشته طوفان آبی ز میغ
تبیره‌زن رعد در دمدمه | دم افسرده‌تر گشته هردم دمه

---

۱ ـ دا: «برین» افتاده است.
۲ ـ دا: شهزاده را.

۲۵۰۰ زده باد بهمن دم از زمهریر / فرو رفته گیتی به دریای قیر
جهان رفته از برف و باران به باد / شبی زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که آن رابود منزلی / نه بحری که پیدا بود ساحلی
ملک زاده از پیش و روی از قفا / ز دلبر جدا مانده وز دل جدا
چو صبحش ز سرما فسرده نفس / چو خر در وحل بازمانده فرس
نه رویی که روی آورد سوی یار / نه راهی که بیرون رود زان دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش / نه کوشی[1] که گیرد پی کار خویش
روان کرده از چشمها چشمه ها / ولیکن روان کرده در ره رها
گه از دیده زورق فکندی در آب / گه از سینه آتش زدی بر سحاب
گهی باره در رود راندی ز چشم / گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

خطاب کردن همای
با ابر و طیره شدن با برف و باد[2]

۲۵۱۰ ایا ابر تر دامن تیره روی / چرا طیره‌ای با من آخر بگوی
به تردامنی آب خود ریختی / ولی آتش از جانم انگیختی
اگر سایه بر کارم انداختی / چو سایه چرا خوارم انداختی
سبک بادبان برکشیدی چو باد / به دریا مرا درکشیدی چو باد
چرا تیره‌ای گرنه بخت منی / و یا سست مغز[3] ارنه تردامنی
بدر پرده و پردهٔ من مدر / مکن سرکشی وز سرم درگذر
سراپرده تا برکشیدی[4] به ماه / شدی همچو گیسوی ماهم سیاه
مرا از تو تا خود[5] چه آید به سر / که می بینمت سخت سستی و تر
هم از کوه پایی به سنگ آیدت / که آن سنگدل مهر ننمایدت

---

۱ ـ دا: نه هوشی.
۲ ـ دا: خطاب کردن همای با ابرو اطلس و طیره شدن با ابروباد.
۳ ـ دا: «مغز» افتاده است.
٤ ـ دا: درکشیدی.
۵ ـ دا: تو با تو.

چو کار تو زین گونه بالا گرفت — سرشکت چرا راه دریا گرفت
۲۵۲۰ تو می گریی و برق می خنددت — چه گریی چو کس گریه نپسنددت
ترا از هوا کار بر هم فتاد — کسی چون تو یارب[1] هوایی مباد
چو باران درم ریختی بر سرم — سیه‌رو چرایی چو داری درم
تهی مغزی و سرکش و تندخوی — سبک پایی و تند و تاریک روی
نه‌ای بهمن و دم ز بهمن زنی — چه زالی که بی مهر و تردامنی
گه از رعد دل در خروش آوری — گه‌ازاشک[2] دریا به جوش آوری
روی همچو لوکان سر اندر هوا — کف از لب فشانان بگو تا کجا
گهی دم ز کافور بیزی زنی — گهی لاف سیماب ریزی زنی
بدینسان که کُه را گرفتی کمر — کی اندازی از زخم تیغش سپر
نگویم که بی آبی و بی حیا — وگر زانک گویم نباشد روا
۲۵۳۰ گر آبت ز دریا برآورده‌اند — ز دریا ترا بر سر آورده‌اند
مرا کین همه کام در دل بماند — ز دست توام پای در گل بماند
تو ای برف هم چون فتادی مرا — نشستی و بر باد دادی مرا
اگر بردلم رحمت آری نکوست — که برفی ست امشب که بربام اوست[3]
مکن تندی ای باد بی آب سرد — فسرده دم کژرو هرزه[4] گرد
برو گرم و دم سردی از حد مبر — به بادم مده وز سرم درگذر
غمم همره و ناله همدم بس است — دلم همدل و غصه محرم بس است
سرشک ارچه بازش ندانم ز چشم — بر آنم که بازش برانم ز چشم
وگر دم به دم قاصدی بایدم — کزو آب با روی کار آیدم
ببین کاب چشمم چنان می رود — کزو آب آب روان می رود
۲۵۴۰ دلم چون بدان دلگسل بازماند — تن خسته را دل ز دل بازماند
ولیکن چنین به که دل پیش اوست — که ریشست و او مرهم ریش اوست

---

۱ ـ دا: خدا یا چنین کس.

۲ ـ دا: رشک.

۳ ـ تع: این بیت را ندارد.

۴ ـ دا: دم و کژ روو.

ز ما عشق بازی نباشد خطا　　وزو ترک تازی نباشد خطا
بدان گونه می گفت و میراند اسب　　ز چشم اشک می‌راند و می‌ماند اسب
چو مرغ سحر خوان فغان بر کشید　　جهان مژدهٔ صبح صادق شنید
فلک میغ را قبه در هم شکست　　هوا از دم باد و باران بجست
دریده شد آن پردهٔ نیلگون　　نهفته شد آن قلزم سرنگون
چو آن ابر بارنده محمل براند　　سیاهی برین سبز گلشن نماند
بجنباند مرغ سحر بال را　　به جنبش درآورد خلخال را
ز ناگه به سرچشمه‌ای در رسید　　چراگاه و مأوای نخجیر دید
۲۵۵۰ فرود آمد و اسب در بیشه راند　　بران چشمه از چشمها خون فشاند
دلش پیش یار و غمش پیش دل　　غم دلبرش مرهم ریش دل
نه در دل که از غم برد جان بدر　　نه در سر که بر دارد از پای سر
گذشته ز خون دل آب از سرش　　چراگر شده برق که پیکرش

پشیمان شدن
همایون و رفتن در عقب همای

سخن پور آنکو سخن نظم داد　　ز حال همایون چنین کرد یاد
که چون از شه خسته دل دور ماند　　چو باد از پیش اشک گلگون براند[1]
به دل سنگ برزد ز سنگین دلی　　در آن کار حیران شد از مشکلی
خروشش دم صبحگاهی ببست　　نفیرش ره مرغ و ماهی ببست
دل سنگ را آب کرد از سرشک　　جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل زد از دست دل　　کش از خون دل پا فروشد به گل
۲۵۶۰ چو مهجور ماند از وفادار خویش　　خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه مهد بر ابر که کوهه بست　　چو خورشید بر کوههٔ زین نشست

---

۱ ـ دا: بماند.

به آیین ترکان پرخاشخر[1] روان گشت با تیغ و تیر و سپر[2]
همه ملک هستی ز ره برگرفت پی برق که کوب شه برگرفت
بری شد ز دل تا به دلبر رسید برون شد ز خود تا بدو در رسید
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز ز خون جگر نرگسش سیل خیز
فروشسته از اشک یاقوت فام ز زلف شب تیره گرد ظلام
دلش رفته و او از پی دل شده ز دست دلش پای در گل شده
رهی دور و از راه افتاده دور زده شه رخ و از شه افتاده دور
دریده سیه ابر ازین سبز باغ برافروخته زنگی شب چراغ
۲۵۷۰ فلک را ز اکلیل برجبهه تاج زده ماه بر پنجره تخت عاج
ز مهتاب روشن شده کار شب ز انجم شده گرم بازار شب
خوش آوای گردون هم آوای مرغ زده چنگ در نالهٔ نای مرغ
تبیره زن نوبتی نام را به نوبت زده نوبت بام را
پری‌وش چو که کوب سرکش براند فلک هفت میدان ازو بازماند
به هر منزلی کو علم بر کشید ز چشمش بسی چشمه‌ها شد پدید
به هر چشمه ساری که او رخ بشست از آن چشمه دردم شقایق برست
به هر موضعی کو بر آورد دم زمین از سرشکش برآورد نم
قضا را جنیبت بدان بیشه راند که شهزاده را پای در گل بماند
نظر کرد و که پیکر شاه دید که بر طرف نخجیرگه می‌چرید
۲۵۸۰ بدانست کان مرغ بی بال و پر در آن آشیان ساخته‌ست آبخور
فرس پیشتر راند و بشناختش بر مردم دیده جا ساختش
رخش دید گلگون ز خوناب چشم لب چشمه پر گوهر از آب چشم
ز خون جگر تر شده دامنش گیا بر دمیده ز پیرامنش
بران چشمه کو رخ به خون شسته بود ز خون دلش ارغوان رسته بود

---

۱ ـ دا: پرخاشگر.
۲ ـ دا: تبر.

به سوفار آهی که بر می کشید | تتقهای[۱] چرخی فرو می درید
نفیرش چو بر رعد می‌زد خروش | سپهر سرافکنده می‌شد ز هوش
به صور نفس کز جگر می گشاد | مه از بام نه پایه در می‌فتاد
بدان گونه آتش ز دل می‌فروخت | بت آتشین روی را دل بسوخت
در آمد که در پایش افتد چو موی | به چوگان زلفش در آرد چو گوی
۲۵۹۰ خرد بر زدش نعره کای بی خرد | خردمندت این از خرد نشمرد
گرش زانک می آزمایی رواست | که در زور و مردانگی تا کجاست
دگر این کز آنسان طلبگار تست | برید از تو مهر ار هوادار تست
کند سوی آهوی مستت نظر | و یا همچو آهو رمیدت زبر
ز خورشید اگر دست بردی چه سود | بدو دستبردی بباید نمود
گوزنان چو لاف از پلنگی زنند | به سرپنجه باشیر چنگی زنند

مناظره کردن
همایون با شاهزاده همای

برانگیخت یکران شو لک ز جای | به نیرو یکی بانگ زد بر همای
بگفتا بدین جای کام تو چیست | نژاد از که داری و نام تو چیست
بگفتا که گم کرده‌ام نام خویش | همی خواهم از دادگر کام خویش
بگفتا که تیره شبان چون کنی | دگر رای قصر همایون کنی
۲۶۰۰ بگفتا کیم[۲] تا کنم رای دوست | نیم هست بل هستیم جمله اوست
بگفتا که گر عاشقی جان بده | وگر نی برو ترک جانان بده
بگفتا که گر جان دهم در خورست | چو جانم همایون مه پیکرست
بگفتا گرت جان همایون بود | تن زنده از جان جدا چون بود
بگفتا جداییم ناکامی ست | نکو نامی عشق بد نامی ست
بگفتا شکیبایی از روی دوست | وگر نی زدی خیمه در کوی دوست

---

۱ ـ دا: طبقهای.
۲ ـ دا: کنم.

بگفت ار به کویش بود راه من — دو عالم بسوزد به یک آه من
بگفتا که دل بر کن از مهر او — برون کن ز دل طلعت چهر او
بگفتا که کودل سخن در دل ست — چو دل شد مرا کار ازان مشکل ست
بگفتا چرا دل بدادی ز دست — فتادی به دستان چو ماهی به[1] شست
۲۶۱۰ بگفتا به شوخی ز دستم ربود — کنون چون دل از دست دادم چه سود
بگفتا مده دل به تیمار و درد — که انده برآرد ز غمخواره گرد
بگفتا چه گویی ز احوال دل — که از دل بماندست پایم به گل
بگفتا بدین جا درنگ آوری — که بر دودهٔ شاه ننگ آوری
بگفتا رها کرده‌ام نام و ننگ — بود کان پری چهره آرم به چنگ
بگفتا صبوری ز سیمین برش — گرفتی کنار از میان لاغرش
بگفت ارگرفتم زد بر کنار — کند خون چشمم سزا در کنار
بگفتا درو صورت جان ببین — ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین
بگفتا که تا زنده‌ام جانم اوست — دل و دیده و کفر و ایمانم اوست
بگفتا گر آرام دارد دلت — نه دل با دلارام دارد دلت
۲۶۲۰ بگفت اوست جانرا دلارام دل — که قوت روان‌ست و آرام دل
بگفتا گرش بازبینی دگر — ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتا که دارم ز عمر این هوس — ولی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا اگر بی لبش زنده‌ای — از آن رو چو زلفش پراکنده‌ای
بگفتا دریغ ست از آن لب سخن — چو نامش بر آمد[2] مبر نام من
بگفتا هم اکنونت از گرد راه — بگیرم برم تا به درگاه شاه
بگفتا ز شاه و سپاهم چه باک — به پیشم چه شاه و چه یک مشت خاک[3]

---

۱ ـ دا: ز.
۲ ـ دا: آید.
۳ ـ دا و تع: این ابیات را ندارند.

بگفتا که جان بی هوایش مباد | روانم دمی بی وفایش مباد [1]
بگفتا که تا چند ازینسان سخن | نمی‌ترسی از تیغ خونخوار من [2]
من آنم که گر تیغ کین برکشم | سر چرخ گردان به چنبر [3] کشم
۲۶۳۰ بگریدز نوک سنان من ابر | بدرد جگرگاه غرنده ببر
من آن شیر گیر پلنگ افکنم | که چنگال در شیر گردون زنم
مرا هام خوانند جنگ آوران | همه سرفرازان و کند آوران
گر اسفندیاری ور اسکندری | هم اکنون ز دستم کجا جان بری
بگفت این و برکرد از جا نوند | به بازو در آورد پیچان کمند
چو پیر ژیان اژدهایی به چنگ | شخاوان زمین کرده آهنگ رنگ
برآشفته شد نامور شهریار | ز بخت برآشفته و روزگار

بیاض

چنین داد پاسخ که ای ارجمند | چه سازی به پیلسته پیچان کمند
گرین قالب زار وزرد ایدرست | دلم در کمند همایون درست
به نخچیرگه گور و آهو بس ست | مزن تیر کین صید دیگر کس ست
۲۶۴۰ اگر شیر غرنده گردی به جنگ | مکن تیز دندان به [4] صید پلنگ
مرا خود نه بس بود اندوه خویش | که آمد ز اندوهم این کوه پیش
مرا با تو اینجا سر جنگ نیست | دل ار تنگ دارم جهان تنگ نیست
به پیغاره چندین چه رانی سخن | سر خویشتن گیر و تندی مکن
بگفتا نبینی [5] همایون به خواب | نشان پیت شاه جوید بر آب
بگیرم دو دستت بدین [6] رزمگاه | ببندم برم تا به درگاه شاه

---

۱ و ۲ ـ دا و تع: این ابیات را ندارند.

۳ ـ دا: به خنجر.

۴ ـ تع: ز.

۵ ـ دا: ببینی.

۶ ـ دا: درین.

جنگ کردن
همایون با شاهزاده همای

شه شیردل خسرو شیرگیر — همای همایون روشن ضمیر
بغرید مانندهٔ پیل مست — بپیچید بر خویش و از جا بجست
چنان بر کشید اسب را تنگ تنگ — که در جنبش آمد به فرسنگ سنگ
به که کوب سرکش در آورد پای — برآشفت و برکرد مرکب ز جای
۲۶۵۰ به هم درفتادند چون پیل مست — یکی تیغ و دیگر کمندی به دست
ز سم ستوران هامون نورد — پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید — خوی بادپایان به جیحون رسید
رخ شاه گردون شد از بیم زرد — پر از خاک شد چشمهٔ مه ز گرد[1]
گره کرد ماه گره مو کمند — بیفکند و آورد شه رابه بند
بزد بانگ بر ادهم بادپای — مگر همچو بادش در آرد ز جای
ملک زاده رابد به چنگ اندرون — یکی آبگون ابر بارنده خون
برانگیخت از جا تکاور نوند — بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
سمنبر همایون چو خنجر بدید — کیانی سپر را به سر در کشید
چنان بر سپر زد کش از زخم دست — سر تیغ تا قبضه در هم شکست
۲۶۶۰ چو شد زار کار شه از کارزار — برآشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان ببارید خوناب و گفت — که ای پاک معبود بی یار و جفت
مرافتادگان را تویی دستگیر — چو افتاد کارم کنون دست گیر
به فریاد من رس که فریاد رس — ترا دارم اندر دو گیتی و بس[2]
وگر زانک عمرم به پایان رسید — چو دل شد[3] کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و پیغاره نیست — که پیر و جوان را از آن چاره نیست
ولیکن مرادم همین است و بس — که در پیش یارم برآید نفس

---

۱ ـ دا و تع: این بیت را ندارند.
۲ ـ دا و تع: این بیت را ندارند.
۳ ـ دا: چو شد دل.

بگفت این و آهی حزین بر کشید — دم از دل بـرآورد و دم در کـشـیـد

ز هامون برانگیخت هامون نورد — نـهان کرد گـردون گـردان ز گـرد

بـرافراخت بال و ببازید چنگ — کـمربند دلبند [1] بگرفت تـنگ

۲۶۷۰ چو بادیزان [2] در ربودش ز زیـن — بـه نـیرو بـرآورد و زد بـر زمـیـن

بـه کـردار برق [3] از تـکاور بجست — سرش را ز تـن خواست ببریدپست

شه مـهرپرور چو خـنجر گرفت — پـری چـهره مـغفر ز سربر گـرفت

تـو گـفتـی بـرآمد فروزنده شید — شب قـیرگون گـشت روز سـپـید

بخندید و گفت ای شه پاک دین — همـایـون مـنم دخت فغفور چین

اگر زانک این با همایون کنی — نـدانـم کـه بـا دیـگران چون کنی

چو شهزاده نام همـایون شنید — خروشید و آهی ز دل بـرکشید

همه داغ و دردش فراموش گشت — به خاک اندر افتاد و بیهوش گشت

همـایون به زاری فغان در گرفت — تـو گـفتـی به افغان جهان برگرفت

فـروریـخـت از دیده سیلاب درد — به خون رخ بشست از غبار نبرد

۲۶۸۰ بـرانـگـیخت از آتش سینه آب — ز نـرگـس ببـارید بـر گـل گـلاب

مـلـك زاده ازاشك پـاشـیـدنـش — بـه فـنـدق گـلـستـان خراشیدنش

زمـانـی شد از خاک سربرگرفت — سـهـی سـرو را تـنـگ دربرگرفت

کـشـیـدنـد جعد سـمن سای هم — فتـادنـد چـون طـره درپـای هم

چو از پای بوسی بپرداختند — ز ساعـد مـیان را کـمر ساختـنـد

ز شیرین عقیق آن دو مشکین کمند — گـرفـتـنـد داد دل دردمـنـد

بسی با هم از غصه گفتند راز — بـسـی بـا هم از لابه کردند ناز

---

۱ ـ دا: دلبر.

۲ ـ دا: بزان. کم: وزان.

۳ ـ دا: باد.

رسیدن فهرشاه و بهزاد
با لشکر خاور به شاهزاده همای و همایون[1]

خوش آن دم که یاری به یاری رسد | امیدی به امیدواری رسد
چو شاهنشه روم لشکر کشید | سپهدار مشرق علم برکشید
ز ناگه بر آمد به کیوان غبار | نهان گشت گردون ز گرد سوار[2]
۲۶۹۰ ز غریدن کوس و آوای نای | دل کوه سنگین در آمد ز جای
گل آلوده شد چشمهٔ خور ز گرد | سیه گشت چشم زمانه ز مرد
ملک زاده گفت ای پری چهره یار | ببین تا چه بازی کند روزگار
ازین نیلگون پردهٔ سرنگون | دگر تا چه نقش است کاید برون
مگر مادر از بهر دردم بزاد | که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست | که بر حال خویشم بباید گریست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست | پری چهره هم در زمان برنشست
شهنشاه شامی و خورشید شرق | تکاور براندند مانند برق
بر آن دشت دیری کهن یافتند | بر آن دیر دیرینه بشتافتند
چو کردند مانند سیاره سیر | شدند از شرف طالع برج دیر
۲۷۰۰ چو عیسی نهادند بر چرخ پای | چو گوهر گرفتند در سنگ جای
ز بامش چو مه سر برافراختند | بر آن جلوه گاه آشیان ساختند
در آن دیر بودند رهبان بسی | نیفکنده هرگز نظر بر کسی
چو دیدند در برج نیک اختری | قران کرده با هم مه و مشتری
دو حور از شب افکنده بر ماه تاب | ز روزن درافتاده چون ماهتاب
دو بت رو به بتخانه آورده روی | به روی هم از مهر دل کرده روی
زبان بر گشودند کای مهوشان | درین دیر دیرینه دامن کشان
اگر همچو مهر از هوا می‌رسید | بدین گونه گرم از کجا می‌رسید
ملک زاده لولو به مژگان بسفت | پس آنگه برآورد آهی و گفت

---

۱ ـ دا: «همایون» افتاده است.

۲ ـ تع: غبار.

که ای گشته قربان کیش[1] هبل — بحیرامشالان حورامشل

۲۷۱۰ حواری قدومان عیسی قدم — چو مریم به عصمت چو عیسی به دم

دو موبدنژادیم برزین نسب — به چین اوفتاده ز ملک عرب

چو سلطان سیاره خنجر گرفت — جهان کوه تا کوه لشکر گرفت

برآمد به مه نالهٔ کره نای — در آمد ز مه تا به ماهی ز جای

ز سهم سواران پرخاشجوی — بدین دیر فرخنده کردیم روی

چو طاووس خور پر برافراختیم — به برج سپهر آشیان ساختیم

مگر لات مان در پناه آورد — ز ماهی بر ایوان ماه آورد

درین حرف بودند کز پیش راه — به گردون برآمد خروش سپاه

همه گرد بتخانه لشکر گرفت — نفیر تبیره جهان بر گرفت

بفرمود شه تا مغی بت پرست — حصار صنم خانه را در ببست

۲۷۲۰ به برجی بر آمد چو شاه سپهر — ز تابنده ماهی دلش پر ز مهر

نظر کرد در زیر عالی علم — دوشه دید با فر و آیین جم

یکی شاه بهزاد فرخنده بخت — دگر فهر شه در خور تاج و تخت

ز خاور زمین پر[2] برافراخته — نشیمن به اقصای چین ساخته

شهنشه ز شادی برون شد ز هوش — دلش همچو دریا در آمد به جوش

ولی پند پیر خرد کاربست — کزین دست نتوان برون شد ز دست

ز ترکش بر آورد تیری خدنگ — که بیرون شدی از دل خاره سنگ

ز خونابهٔ دیدهٔ سیل بار — رقم زد بر آن کلک جوشن گذار

که پران شد این باز[3] سوی سپاه — ز دست همای منوشگ شاه

بیازید بازو و برزد میان — بپیوست در چاچیانی کمان

۲۷۳۰ نظر کرد و بر قلب لشکر فکند — غریوی به قلب سپه درفکند

برآمد خروش زه از تیر چرخ — سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ

---

۱ - کم: کیش و هبل.

۲ - دا: سر.

۳ - دا: باره.

چو دیدند گردان پولاد چنگ | خدنگی فرو رفته تا پر به سنگ
نوشته بران نام فرخ همای | شه عالم آرای خورشید رای
ز شادی سران سپاه و سپاه | ز زین درفتادند بر خاک راه
بران تیر کردند جانها نثار | نهادند چون تیر رو در حصار
چو از دور دیدند فر همای | فتادند در زیر پر همای
بر آن دشت لشکرگه آراستند | که دریافتند آنچه می‌خواستند
به مه بر کشیدند خرگاه را | نشاندند بر تخت زر شاه را
کشیدند در دامن کوهسار | سراپردهٔ لعل گوهر نگار
۲۷۴۰ فکندند تختی به آرای زر | ز بهر همایون بت سیمبر
همایون مهوش چو از گرد راه | در آمد به خرگه بر آمد به گاه
برافکنده از نسترن پرده را | چمن کرده از گل سراپرده را
گلش خنده بر برگ نسرین زده | لبش شور در جان شیرین زده
شکسته از ابروش پشت کمان | ز پسته دهانش یقین در گمان
طبرزد غلام و شکر بنده‌اش | همه شور شهد از شکر خنده‌اش [1]
رخش رونق گلستان می‌شکست | قدش پشت سرو روان می‌شکست [2]
روان را ز یاقوت لب قوت داد | عقیقش طراوت به یاقوت داد
قمر را مهش دست بر جبهه بست | رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگون رخان جام گلگون بخواست | دل ریش را از قدح خون بخواست
۲۷۵۰ ز سیمن بران جام زرین گرفت | می تلخ را جان شیرین گرفت
رخ از آتش می چو گل برفروخت | دل لاله از آتش غم بسوخت
ترنم نوازان پرده سرای | فگندند دستان به پرده سرای
به مه بر کشیدند بانگ سرود | رساندند بر زهره آوای رود
چو رامشگران پرده بنواختند | بتان پرده از رخ برانداختند
خوش آن دم که در پرده سازند ساز | کنند از رخ دلبران پرده باز
خوش آن دم که نوشین لبی باده نوش | گهی نوش بادت کند گاه نوش

---

۱ ـ و۲ دا: این دو بیت را ندارد.

خوش آن دم که در بزم شاهنشهی کنند آهوی شاهدان روبهی
ولیکن مجوی از جهان کام خویش که گاهی چو نوش ست و گاهی چو نیش
چو دانی که بر کس نگیرد قرار گرش می توانی به شادی گذار

۲۷۶۰ چو هیچست این افعی پیچ پیچ همان به که ناید به دست تو هیچ
درین بزمگه می خور و غم مخور که هر کس که شد باز ناید دگر
به نوروزی ار باده نوشی رواست که روزی که نوگشت نوروز ماست
چو جم جام بردار و می خور مدام که بگذشت جمشید و بشکست جام
جوانی و از کام دل ناگزیر بر آن کام ایمن شو از چرخ پیر
چو شمع فروزندهٔ شعله زن بیفزای جان گو بفرسای تن
دلا شیشه با[1] چرخ مینا مباز که هم شیشه بازست و هم شیشه ساز
به بادش ده این دیرتاری[2] مغاک که بی ما نیرزد به یک مشت خاک
نیابی درین خاکدان هم نفس که این کاخ یک توده خاک ست و بس
چو عیسی همان به که دم در کشی برین دیر دایر علم برکشی

۲۷۷۰ درین ره دگر نیستت برگ و ساز ره آورد ملک عدم[3] توشه ساز
مشو پیش این توده چون خاک پست که بادست و زو بادماند به دست
مزن دم ز یاری که آبت برد مکن یاد چشمی که خوابت برد
چو گل دستهٔ باغ شاهی تویی نمودار گنج الهی تویی
درین ره طلسم تو شد جان و جسم چو گنجت مرادست بشکن طلسم
که خرگه نشینان عهد الست فشانند بر هفت خرگاه دست
برین نقش اگر بگذری از بنات چو قطبت شود شاه سیاره مات
چه می گویم این پند بیهوده چیست کجا بودم این قول نابوده چیست
من ار مستم آخر تو هشیار باش وگر خفتم آخر تو بیدار باش
مرا تا کجا خار در پا بماند سخن را کجا پای برجا بماند

---

۱ ـ دا: بر.
۲ ـ دا: تیره.
۳ ـ دا: عجم.

۲۷۸۰ ز سرمستی ار رفتم از خود برون — شدم با سر قصه بشنو کنون
ز میگون لبان تاجداران کی — برین گونه تا شب گرفتند می
چو شب گشت با محرمان در حرم — قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن همای[1] به فغفور چین و صفت نامه و خامه[2]

چو گلچهر این خرگه چنبری — برآمد به اورنگ نیلوفری
جهان جام جمشید را برگرفت — فلک شمع خورشید را درگرفت
به تخت فریدون بر آمد همای — چو کیخسرو و خسروش روی ورای
سرافکنده در پای تختش سران — کمر بسته در خدمتش سروران
سراپرده بر اوج کیوان زده — سر تاج بر چرخ گردان زده
کشیده غلامان فراش شاه — طناب سراپرده در میخ ماه
گرانمایه بهزاد و شهزاده فهر — در اوج شرف گشته طالع چو مهر
۲۷۹۰ پس آنگه بفرمود شه تا دبیر — نویسد به مشک سیه بر حریر[3]
یکی نامه سرمایهٔ مهر و کین — به فال همایون به فغفور چین[4]
دبیر قلم زن سخن در گرفت — سرنامه در لولوی تر گرفت
نوازندهٔ پردهٔ دلنواز — طرازندهٔ خسروانی طراز
نگارندهٔ پیکر مانوی — گزارندهٔ نامهٔ خسروی
به مشک آب در زد روان خامه را — که مشکین کند نامور نامه را
قلم در زمان بر خطش سر[5] نهاد — ز درج شبه عقد گوهر گشاد
رقم زد ز مشک سیه بر حریر — بر آمد خروش زه از جان تیر
حریرش ز چین بود و مشک از ختن — دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن
شکر ریز لفظش شکر خند شد — نی خامه در دم نی قند شد

---

۱ ـ دا: شاهزاده همای.
۲ ـ دا: خامه کردن.
۳ و ۴ ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۵ ـ کم: بر.

۲۸۰۰ به جادوگری آب بابل ببرد ... ز جادوی بابل روان دل ببرد
کنیزی نباتی لقب را بخواند ... به بوی بنفشه به باغش دواند
بیاراست روی حریر از قصب ... بپیراست بر روی مه زلف شب
غلامان هندی به فرخار برد ... حبش را به سرحد بلغار برد
خط آورجوانی تراشیده سر ... ز هند آمد و شد سوی باختر
خضر چون به ظلمت علم بر کشید ... به سرچشمهٔ زندگی در رسید
در باغ فردوس را می گشود ... ز برگ سمن ضیمران می‌نمود
به طرف چمن آشیان کرد زاغ ... بیفشاند پر جمله در صحن باغ
بتی عنبرین مو چو مه روی من ... ز مشکین قصب ساختش پیرهن
چو رضوان در آمد به باغ بهشت ... قلم کرد نی را و ریحان بکشت
۲۸۱۰ خم افکند چون شاهدی دلفروز ... نقاب شب تیره بر روی روز
ز هندوستان نو خطی را بخواند ... به مکتب فرستاد و در خط نشاند
به کتاب چون کودکان می گریست ... خط آور شد و همچنان می گریست
ترا باید اینها که باور کند ... که این کارها هم سیه سر کند

آغاز نامه[1]

چو بگرفت دیبای چینی به دست ... از اول به مشک سیه نقش بست
به نام رصد بند ایوان گل ... شناسندهٔ سکهٔ قلب دل
برآرندهٔ نام نام آوران ... نگارندهٔ نقش مه پیکران[2]
که بالاتر از نام او نام نیست ... زبان را بجز نام او کام نیست
ز خور می کشد تیغ گیتی گشای ... به مه می‌دهد جام گیتی نمای
پس از نامداری خورشید و ماه ... زمین بوس من سوی فغفور شاه

---

۱ ـ دا: آغازنامه نوشتن همای به فغفور.
۲ ـ دا: صورتگران.

۲۸۲۰ بدان ای قمر قبهٔ خرگهت — سپهر برین سُدّهٔ[1] درگهت
که شد روزگاری که از روزگار — ندارم چو زلف همایون قرار
بود درسرم شور شیرین لبش — شود روز من چون قمرسا شبش
تو باید که عارت نباشد ز من — که عاری نباشد روان را ز تن
همای منوشنگ شامی منم — ز گوهر به هر نامه نامی منم
همایون همایی به برج آمدت — گرانمایه لعلی به درج آمدت
مشو منکر می پرستان عشق — مزن سنگ بر جام مستان عشق
مرا دور گردون جهانگرد کرد — سپهر سیه رو رخم زرد کرد
مشو طیره بر من که چرخ بلند — مرا در کمند همایون فکند
اگرسر درآری سرافکنده‌ام — کنم جان فدای تو تا زنده‌ام
۲۸۳۰ ترا در پس پرده سیمین بری ست — که ما را بدان سرو سیمین سری ست
کنون همچو گل در گلستان ماست — به تابندگی شمع ایوان ماست
به لطف ار بر آری تمنای من — کنی در صف بندگان جای من
بود چون منت هندوی نیکبخت — چو اقبال پیوسته در پای تخت
تو بر بنده گر سرفرازی رواست — ولیکن بزرگی خدا را سزاست
من آنم که چون سربرافراختم — به زرینه دز[2] آشیان ساختم
کشیدم سر زند را در کمند — پری زاد را برگشودم ز بند
شکستم به سرپنجهٔ پهلوی — طلسم و در گنج کیخسروی
همه لعل یاقوت و در ثمین — به پشت هیونان کشیدم به چین
ز بدگوهری قدر نشناختی — بران سایه هرگز نینداختی
۲۸۴۰ همای ارچه از شهر بیرون بود — به هر جا که باشد همایون بود
به توران دز ار پای بند آمدم — به دیوانگی در کمند آمدم
شدم سوی بستان به بوی بهی — گلی چیدم از باغ شاهنشهی
چه کردم که خود را گران ساختی — به بند گرانم در انداختی

---

۱ ـ کم: بندهٔ.
۲ ـ دا و تع: در.

ولی دادگر رستگاریم داد
به یارم رسانید و یاریم داد

چه خوش گفت بلبل به بستان سرای
که نبود همایون شکار همای

چو زان آشیان بال بفراختم
نشیمن بدین جلوه گه ساختم

به پرواز بودم درین مرغزار
که کبکی برون آمد از کوهسار

ز مستی درافتاد [1] در دام من
ببرد از من آرام و شد رام من

سزد گر نگارم به قید اوفتد
که صیاد هم صید صید اوفتد

۲۸۵۰ درین ره چو مقصودم آمد به دست
کنون نیست اندیشه [2] از هر چه هست

ولیکن همان به که در [3] مهر و کین
یکی باشد ایران و توران زمین

تو شه باشی و بنده چاکر بود
منوشنگ شاهت برادر بود

تو سربرفرازی به فرماندهی
منت سرببازم [4] چو فرمان دهی

وگر نی به دارای دارندگان
که از پادشاه است و ما بندگان

به رخشنده خورشید و تابنده ماه
به جان عزیز منوشنگ شاه

که چون رو در آرم به چینی سپر
برم چین از ابروی گیتی بدر

کشم خاک توران به ایران زمین
کنم خاک در چشم ترکان چین

هر آنگه که لشکر به یغما برم
همه چین و خلخ به یغما برم

گر از سرفرازی [5] چو رخشنده مهر
زنی خیمه بر بام نیلی سپهر

۲۸۶۰ چو صحبت به یکدم در آرم ز بام
چو روزت بگیرم برم تا به شام

ور افراسیابی به تخت بلند
کنم در چه بیژنت پای بند

اگر شیشه از سنگ دارد گهر
نبینی کش از سنگ باشد خطر

چو آهن دلت گر شود کژ رواست
که آهن به آهن توان کرد راست

تو در چشم از آن رو نیاری مرا
که ترکی و هندو شماری مرا

به چشم تو گر در نیایم چه ننگ
بزرگان نیایند در چشم تنگ

---

۱ ـ دا: زسرمستی افتاد.

۲ ـ دا: «اندیشه» افتاده است.

۳ ـ تع: از.

٤ ـ دا: سرنتابم. تع: سرفرازم.

۵ ـ دا: اگر سرفرازی

من آنم که چون حلقه سازم کمند — کشم حلقهٔ آسمان رابه بند
چو که کوبم آتش جهاند ز نعل — دل کوه سنگین شود خون چو لعل
ز سهم درخشنده شمشیر من — درفشان شود چشمهٔ تیغ زن
چو بر مه زنم ماه خرگاه را — بهم برزنم خرگه ماه را
۲۸۷۰ علم چون برین قصر کحلی زنم — طبقهاش در صحن خاک افکنم
گزارندهٔ نامهٔ گوهری — چو پرداخته گشت از گزارش گری
بپیچید و آنگه زمین بوسه داد — ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد
ملک آفرین کرد بسیار و گفت — کزین گونه کس در معنی نسفت
نیارد کشیدن کمان تو تیر — که خط می‌فرستی ز قاری به قیر
مه برج شاهی شه پاک زاد — بران نامه از مهر مهری نهاد
پس آنگه به شیرین زبانی سپرد — که این بایدت سوی فغفور برد
چو آن نامه را نامه بر برگرفت — ره چین همان لحظه در بر گرفت
چنان گرم که کوب سرکش براند — که در پویه گردون ازو بازماند

جواب نامهٔ فغفور به شهزاده همای[1]
به طریق مکر و حیلت

چو آن بال زن باز طاووس پر — به جولان گه چین برآورد سر
۲۸۸۰ درآمد[2] به پرواز و پر برفراخت — نشیمن به ایوان فغفور ساخت
به مژگان بساط همایون برفت — به گوهرفشانی بسی در بسفت
برون کرد آن خط گیتی گشای — نموداری از جام گیتی نمای
دبیر آمد و نامهٔ نامدار — سراسر فروخواند بر شهریار
دو ابروی فغفور بگرفت چین — ولی هیچ ننمود از مهر و کین
بفرمود تا گوهر افشان دبیر — قصب را درفشان کند بر حریر
برآرد پرندی به مشک و گلاب — جوابی بران نقش بندد چو آب

---

۱ ـ دا:...فغفور باهمای.
۲ ـ دا: چو آمد.

گزارندهٔ نامه نقاش چین ‌‌ ‌‌ چو باد صبا بوسه زد بر زمین

برآورد کلکی[1] جواهر نثار ‌‌ ‌‌ چو زرین تذروی به منقار قار

به مشکاب چون مشکبو شد قلم ‌‌ ‌‌ زد از شام بر صبح صادق رقم

۲۸۹۰ ریاحین فروش گلستان راز ‌‌ ‌‌ در بوستان سخن کرد باز

به نام خداوند لیل و نهار ‌‌ ‌‌ که از خاره خار آرد و گل ز خار

رحیم گنه بخش روزی رسان ‌‌ ‌‌ پناه کسان و کس بی کسان

ز هفت اطلس چرخی سبزکار ‌‌ ‌‌ برآورد این خیمهٔ زرنگار

خرد کرد بر کن فکان قهرمان ‌‌ ‌‌ روان را خرد داد و تن را روان

به حکمش گهر جای در کان گرفت ‌‌ ‌‌ تن انس و جان انس با جان گرفت

بدان ای مه برج نیک اختری ‌‌ ‌‌ سپهرت هوادار و مه مشتری

که هر کو کند سوی گردون شتاب ‌‌ ‌‌ به سر دست نارد به دست آفتاب

از آن کوه را گوهر آید به چنگ ‌‌ ‌‌ که نسبت کنندش به سنگ درنگ

مکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر ‌‌ ‌‌ که بر خاک راه اوفتی از سپهر

۲۹۰۰ کنون چون به دست آمدت گوهری ‌‌ ‌‌ شوی بحر اگر باشدت لنگری

هر آنکو ز دریا برآرد[2] صدف ‌‌ ‌‌ به لنگر مگر گوهر آرد به کف

زنی طعن و خنجر کشی بر سری ‌‌ ‌‌ نباشد چنین کارها سرسری

تو در چین به چشم حقارت مبین ‌‌ ‌‌ که از ناف آهو بود مشک چین

بدین ابلق این شهسوار اجل ‌‌ ‌‌ ز ماهی به یک مه رسد در حمل

گهی بلبل از باغ بر می خورد ‌‌ ‌‌ که سالی به بویش بسر می برد

ترا در سراپرده یک چاکرست ‌‌ ‌‌ که این کمترین بنده را دخترست

اگر با وی از مهر گویی سخن ‌‌ ‌‌ نگویم که سالی مهی صبر کن

---

۱ ـ دا: کلک.

۲ ـ دا: برآرد ز دریا.

که گر زانک باشد سزاوار تو   تو شه باشی و او[1] پرستار تو
ولی هستم از خدمت امیدوار   که آن سرو قد را چو باد بهار
۲۹۱۰ چو در آب لؤلؤ و در دیده نور   چو در ابر خورشید و در پرده[2] حور
به زرین عماری فرستی به چین   سرش برفرازی به چرخ برین
بدین برج بازش رسانی چو ماه   که بازش رسانم به یک مه به شاه
که گر زانک مهلت دهد شهریار   به ماهی توان کرد ترتیب کار
تو فرزندی و تاج و تختم تراست   که جز با تو پیوند کردن خطاست
وگر با تو نردی دغا باختیم   ز ما عفو کن زانک نشناختیم
تو مخدومی و ما پرستار تو   تو مطلوبی و ما طلبکار تو
مرا تا برآمد برین دخت نام   ز یزدان جزینم نبودست کام
که شاهی ز نسل منوشنگ شاه   به ایوان من برفرازد کلاه
کنون خود همایم به دام آمدست   شه نیمروزم ز شام آمدست
۲۹۲۰ ولیکن نباید که همچون تو شاه   کند دودهٔ تاجداران سیاه[3]
فلک تا در اوج بلند اختری   مرا داد بر سروران سروری
به یغما نبردم کسی را به کین   کزینسان خطایی نیامد ز چین
نشاید شهانی که دین پرورند   که شهزادگان را به غارت برند
همایونم آن دم همایون نبود   که یک لحظه از پرده بیرون نبود
کنون بنگر این دم که خود چون بود   که همچون دل از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم   بود روز و شب غرق دریای غم
نبینی عنب کاب خود می برد   که از دست دختر لگد می خورد
از آن نعش را بر سپهر بلند   به مرگ بنات است نیلی پرند
چه گویند شاهان که فغفور چین   ز درجش ببردند در ثمین
۲۹۳۰ سزد گر بریزد ز گلبن گلی   که خندان شود پیش هر بلبلی

---

۱ ـ دا: ما.
۲ ـ دا: روضه.
۳ ـ دا: تباه.

مریزاد سروی که در جویبار / بلرزد چو بید از نسیم بهار
بزرگان دگر نام او چون برند / که عشاقش از پرده بیرون برند
ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد / خر از ره برون رفت و بار اوفتاد
بیا تا به هم بگذرانیم روز / به عشرت به پایان رسانیم روز
کنون خوش برآ چون فروزنده مهر / که گردد به کام تو دور سپهر
گزارندهٔ نامهٔ والادبیر / چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید و طی کرد و بر سر نهاد / پس آنگه به دستور فغفور داد
ملک چون قلم زن بپیراستش / به مهر همایون بیاراستش
چو سوسن زبان آوری را بخواند / که در بزم شه گل تواند فشاند [1]
۲۹۴۰ بدو داد کین نامه را در زمان / به پور منوشنگ شامی رسان
رسانندهٔ نامهٔ دلگشای / به پرواز شد تا به سوی همای
نوشته ز بند کمر برگشاد / به منشور خوانان درگاه داد
دبیر آمد و تا به پایان بخواند / بدانسان که شهزاده حیران بماند
ندانست [2] کان جمله مکرست و فن / از آن رو که مردی نیاید ز زن
چراغ ار چه روشن کند خانه را / برافروزد ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازدت اخگری / بماند ز شخص تو خاکستری
ز بهزاد پرسید کای هوشیار / چه می بینی این لحظه تدبیر کار
به پاسخ چنین گفت دانای راز / که ای بر همه سرکشان سرفراز
به دانش تو در ملک معنی سری / ز دانشوران جمله بالاتری
۲۹۵۰ ولیکن بگویم همه گفته به / گهر [3] کان بود سفتنی سفته به
ندانم که این پردهٔ نیلگون / دگر تا چه از پرده آرد [4] برون

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.
۲ ـ دا: بدانست.
۳ ـ دا: سخن.
۴ ـ دا: تا چه آرد زپرده.

نیاید ز مردم گیا[1] مردمی | کجا نقش آدم بود آدمی
مرا بر دل است از فلک بارها | که بسیار کرده‌ست ازین کارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر | نه از هر درختی توان خورد بر
اگر اژدها تحفه گنجت دهد | مکن تکیه بر وی که رنجت دهد
نبینی که چون ساز را ساختند | همان دم زنندش[2] که بنواختند
اگر راستی خواهی از چین خطاست | مخالف نگردد به هر پرده راست[3]
ز گفتار فغفور چین رخ بتاب | توقع مدار از خطایی صواب
چو بشنید این نکته‌ها را همای | بافسوس گفت این چه عقلست و رای
۲۹۶۰ تو این مایه آخر نپنداشتی | که از جنگ اولیتر است آشتی
نظر کن در آن شمع مجلس فروز | که می خندد از خوشدلی تا به روز
چو او دشمن خویش در برگرفت | به یکدم چنان کار او درگرفت
به مجلس از آن چنگ سربرفراخت | که با زخمه‌های مخالف بساخت
دم از مهر زد صبح روشن گهر | از آن یافت بر ملک عالم ظفر
چو یاقوت می قوت جانست، خیز | می لعل در جام یاقوت ریز
بده باده تا چند ازین گفت و گوی | بگردان قدح تا کی این جست و جوی
می پخته در جوش و ما سوخته | ز دل شمع مجلس[4] برافروخته
بیا تا دمی سوی بستان شویم | چو گل خوش بر آییم و خندان شویم
که گردون چو ما یاد دارد بسی | فتد مهر او هر زمان[5] بر کسی
۲۹۷۰ خنک آنک زین حقه دستش تهی‌ست | که در ملک معنی گدایی شهی‌ست

---

۱ ـ دا و تع: مردم که تا.
۲ ـ دا: زدندش.
۳ ـ دا: که ناراست هرگز نگشته‌ست راست.
۴ ـ دا: گردون.
۵ ـ دا: هر نفس مهر او.

بردن همای
همایون را به شهر چین با لشکر خاور

برآ ای خور از برج شاهنشهی | بتاب ای مه از آسمان مهی
برآر ای خروس سحر خوان نفس | که در جنبش آورد بلبل جرس
بخواه ای گل از جام می داد خویش | که بی می نمی آیدم یاد خویش
بخند ای لب غنچه بر بوستان | که باشد دمی خالی از دوستان
بیار ای طرب ساز سازندگان | که تا جان ببازند بازندگان
بزن چنگ در پردهٔ ساز دل | که از پرده بیرون شد آواز دل
به پرده سرا بلبلا می سرا | که پرده سرایان شدند از سرا
سهی سرو آزادگان گو ببال | نواساز نالندگان گو بنال [1]
قدح گو به مجلس در افکن خروش | که رفتند مستان می کش ز هوش
۲۹۸۰ برآر ای جرس ناله از کاروان | که محمل برون می برد ساربان
خروشان شو ای طبل بر پشت پیل | که برخاست آوای کوس رحیل
کسانی که در دری سفته‌اند | چنین با من از هر دری گفته‌اند
که چون تاج جمشید زرینه جام | نهادند بر طاق پیروزه فام
شه شرق بر پیل پیکر نشست | سپه را بفرمود تا برنشست
درفش از درفشنده مه برفراخت | فرس بر شه چرخ گردنده تاخت
همایون برون آمد از بارگاه | چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته | جگر سوخته با جگر ساخته
شکر تشنهٔ چشمهٔ نوش او | قمر بندهٔ حلقه در گوش او
چو مهرش نشاندند در مهد زر | به مه مهد را برکشیدند سر
۲۹۹۰ چو زلفش نهادند رخ سوی چین | چو چشمش گشادند بر مه کمین

---

۱ ـ دا: به جای مصراع دوم این بیت، مصراع دوم بیت شمارهٔ ۲۹۸۰ آمده است.

به پرواز برگرد مهدش همای — هوا در سر چتر بر سر بپای [1]

دهل زن به چوگان در آورده کوس — علم جبهۀ ماه را داده بوس [2]

سپاهی چو مور و ملخ بی حساب — سبکشان عنان و گرانشان رکاب

علم بر در چین برافراختند — چو آهوی مشکین به چین تاختند

همه سرفرازان پذیره شدند — در ایشان رسیدند و خیره شدند

برون آمد از شهر فغفور شاه — رساننده خروش تبیره به ماه

به هر برج منزل گرفته مهی — به هر منزلی سر نهاده شهی

به دیبای چین چین بیاراسته — به هر کنج گنجی پر از خواسته

ترنم نوازان نوا ساخته — ز هر گوشه‌ای چنگ بنواخته

۳۰۰۰ به هر جا زده قبۀ زرنگار — بران قبه سیمین بران چون نگار

ملک زاده را با سران سپاه — چو سیاره بر گرد تابنده ماه

به ایوان در آورد و زر برفشاند — جواهر چو باران به سر برفشاند

به اورنگ فغفور بر شد همای — شدش گوشۀ تخت شه تکیه جای

سر [3] تاج زرین به مه برفراخت — سر از طارم پیشگه برفراخت

همایون مه روی را چون پری — که گشتی پری پیشش از دل بری

به زرین عماری به ایوان رساند — چو سرو روانش به بستان رساند

به پرده سرا جام گلرنگ خواست — ز پرده سرا نغمۀ چنگ خاست

نگاران چینی به پرچین کمند — در آورده تابنده مه را به بند

به چشم آهو و آهوان نیمه مست — به خط هندو و هندوان بت پرست

۳۰۱۰ قمر در خم زلف پرتابشان — روان تشنۀ لعل سیرابشان

یکی همچو سنبل درآورده سر — یکی چون صنوبر برآورده سر

---

۱ و ۲ ـ دا: این دو بیت را ندارد.

۳ ـ دا: زر.

یکی عود سوز و یکی عود ساز | یکی[1] دلفریب و یکی[2] دلنواز
به هر گوشه ماهی زده خرگهی | به هر خرگه ازمی خروشان مهی
می لعل بر کف چو خون تذرو | به رقص آمده چون خرامنده سرو
روان کرده ساقی عقیق مذاب | شده پیش لعلش می ناب آب
ترنم نوازان بلبل نوا | برآورده بر ساز بلبل نوا
شهان خورده خون از لب جام می | بتان برده سجده بر شاه کی
چو فغفور شه را سرافکنده دید | به میدان کمیتش روان در کشید
می دوستگانی[3] بنوشید شاه | پس آنگه روان شد به آرامگاه
۳۰۲۰ که هم مست می بود و هم مست خواب | هم از عشق بیخود هم از دل خراب
خوش آن دم که رندان مست صبوح | به ریحان می تازه دارند روح
وطن بر در می پرستان کنند | وضو از قدح شوی مستان کنند
بیا ای پسر چنگ را ساز کن | در دیر میخوارگان باز کن
که دردی ز مستان گدایی کنیم | ز درد جدایی جدایی کنیم
که آنها که با ما[4] دمی دم زدند | برفتند و این دیر را کم زدند
حریفان گذشتند و یاران شدند | غم آمد ولی غمگساران شدند
نواساز مستان نوایی بزن | صبوحی کنان را صلایی بزن
بیار آن ره آورد میخوارگان | که از ره فتادند آوارگان
خمارست ما را شرابی بده | جگر تشنگانیم آبی بده
۳۰۳۰ نوازندهٔ ساز مستان کجاست | چراغ دل می پرستان کجاست
ترنم سرای سرا را بخوان | میی در قدح ریز و ما را بخوان
که بر یاد دردی کشان درکشیم | چو مستان عاشق فغان برکشیم

---

۱ و ۲- دا: گهی.
۳ - تع و کم: دوستکامی.
۴ - دا: برما.

اگر پخته‌ای پخته را خام[1] ده — که در مذهب پختگان خام به
به درد مغان دلق نیلی بشوی — که پیش بتان باشدت آب روی
اگر برفشاندیم دامن چه عیب — برین دلق شش دامن هفت جیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان — چو آیی بدین غرفه دامن کشان

رفتن همای
به بام قصر همایون و محروم بازگشتن

قلم درکش ای نقش بند قدم — برین جدول لاجوردی رقم
بهم در شکن این غرف را طبق — بهم درفکن این کتب راورق
سبک دلو کیوان به[2] چه درفکن — که در تابم از دلو او چون رسن
۳۰۴۰ من از دلو آن هندوی چرخ‌دار — برین چاه سر گشته‌ام چرخ وار
کمان در کش از دست این چرخ پیر — بزن ترک خنجر کشش را به تیر
به دریا فکن چتر خورشید را — به صحرا فکن چنگ ناهید را
برین سرنگون کاسهٔ لاجورد — دلم سیر گشته‌ست ازین قرص[3] سرد
سرایندهٔ پردهٔ راستان — درین پرده می‌زد دم از باستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال — خروس سحر خوان بجنباند بال
نسیم بهاری در اقصای چین — شد از ناف آهوی شب[4] نافه چین
نواساز بستان نوا ساز کرد — عروس چمن خنده آغاز کرد
همای از شکر خواب مستی بجست — به تیر نفس جبهٔ مه بخست
به یاد آمدش یار شیرین سخن — همایون گل روی سیمین[5] بدن
۳۰۵۰ ز باد صبا بوی دلبر شنید — دلش سوی گیسوی دلبر کشید
چو افعی به پیچید و در تاب شد — ز چشمش جهان غرق خوناب شد

---

۱ ـ دا و تع: جام.
۲ ـ دا: به هم.
۳ ـ دا: قصر.
۴ ـ دا و کم: چین.
۵ ـ دا: نسرین.

در آن دم سرشکش گهرریز بود — که بحرین چشمش گهر خیز بود
ز خونابهٔ دل ز سر تا به پای — بپوشید از موج گلگون قبای
در آن بحر خون با دلی مستمند — گهی موج زن بود و گه موج بند
سرشکش چو گلگون به صحرا کشید — به دامن گهر سوی دریا کشید
به خون رنگ داد از دل دردناک — ادیم رخ زرد و کیمخت خاک
به هر شعله کزسوز دل برفروخت — بزد آتش و خرمن مه بسوخت
دلش در غم عشق و غم در دلش — به آتش درافتاده آب و گلش
برون رفته از دست و افتاده مست — شده پایش از جا و کارش زدست
۳۰۶۰ خیالش رصد بند قصر دماغ — فرو مرده از آه سردش چراغ
ز بس خون که از چشم پر خون فشاند — فروماند بر جای و صبرش نماند
برون آمد و دل ز جان بر گرفت — ز مستی ره قصر دلبر گرفت
چو چشم بتان گشته مخمور و مست — کمانی به بازو و تیغی به دست
برو عرصهٔ خاک تنگ آمده — وزو کوه را پا به سنگ آمده
سپیده همان دم که رویش بدید — بخواند آیت مهر و بر وی دمید
چو آن شیر دل گام برمی گرفت — سبک پاسبان نوحه برمی گرفت
جرس بانگ می‌زد که باش این زمان — که خاموش گردد سگ پاسبان
چو باد صبا همرهش می‌فتاد — به شکرانه می داد دل را به باد
هران مرغ کان دم نواساز کرد — برو بانگ می‌زد که رو باز گرد
۳۰۷۰ سحر گرچه دم سردیی می نمود — ولی پیش از سر بسر باد بود
سخنهای سرد از سحر می‌شنید — نفسهای گرم از جگر می کشید
زبان دراهای هرزه درای — نمی گشت کوته ز فرخ همای
دهل چون فغان بر فلک می کشید — نفیر ملک بر فلک می‌رسید
ز آوای کوسش نمی‌بود بیم — که نتوان زدن طبل زیر گلیم
فرس تا به قصر همایون براند — به گرد سراپرده‌اش خون براند
در آمد به گرد حرم در طواف — چو عنقا که گیرد نشیمن به قاف
زمانی در آن آشیان جلوه کرد — پس آنگه بر آورد آهی ز درد
که این لحظه یارب نگارم کجاست — درین بوستان نو بهارم کجاست

چه منزل ز ما هم شرف یافته‌ست — چه برج است کان ماه ازو تافته‌ست [۱]

۳۰۸۰ برآورد جادوش تیغ از نیام — برافشاند هندوش از دانه دام [۲]

سپیده رخ از چادر شب نمود [۳] — نقاب شب تیره از رخ گشود

چرا آن مه از خواب سربرنداشت — ز رخ چادر شب چو خور برنداشت

کمند افکنم بر لب [۴] بام کاخ — که تنگ است بر من جهان فراخ

طوافی برین سبز گلشن کنم — بر ایوان قصرش نشیمن کنم

ز هر غرفه‌ای سر برآرم دمی — به هر گونه‌ای باز دارم غمی

کنم چشم در صحن بستان سرای — نهم گوش بر قول دستان سرای

فرود آمد از پشت ابر سیاه — کمندی برافکند بر پیشگاه

چو خورشید روشن برآمد به بام — که روشن کند حال آن مه تمام

در آمد به جولان و پر باز کرد — چو بلبل به هر گوشه پرواز کرد

۳۰۹۰ ندانست کو را نشیمن کجاست — شبستان آن روز روشن کجاست

گمان برد کان دم مگر پاسبان — گران سر بود از شراب گران

ز خواب سحر نوبتی را جرس — برون رفته باشد ز چنگ آن نفس

درین بود کز گوشهٔ بارگاه — خدنگ افکنی از سران سپاه

بزد بانگ بر شاه و از جا بجست — تو گوئی که برقی به صحرا بجست

چو تیر از کمین گه کمین برگشود — بیازید چنگ و کمان در ربود

خدنگی روان کرد بر شهریار — که گردد همایش چو تیهو شکار

چو باد از سر دوش شه در گذشت — ملک زاده دودش به سر [۵] بر گذشت

روان بازگشت از لب بام کاخ — چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ

بزد چنگ در تاب داده کمند — به پستی در آمد ز [۶] چرخ بلند

۳۱۰۰ همان دم که پرواز کرد از فراز — به سوی همای آشیان رفت باز

---

۱ و ۲ ـ دا: این دو بیت بعد از بیت شمارهٔ ۳۰۸۴ آمده است.

۳ ـ دا: از رخ نمود.

۴ ـ دا: برسر.

۵ ـ دا: زسر.

۶ ـ دا: به.

سحر بود و باد صبا می‌وزید | نسیم بهار از چمن می‌رسید[۱]
صبا برگل و یاسمن می‌گذشت | و یا کاروان ختن می‌گذشت
همه صندل و عود در بار داشت | خطا می‌کنم مشک تاتار داشت
ملک چون نسیم بهاری شنید | زباد صبا بوی یاری شنید
بزد آه و آتش ز دل برفروخت | دل باد بر آتش او بسوخت
ره باد مشکین به مژگان برفت | پس آنگه روانش فدا کرد و گفت

به رسالت فرستادن
همای باد صبا را به نزد همایون

ایا نامور پیک بی‌پا و سر | و یا نامه‌بر مرغ بی‌بال و پر
هوادار نسرین بران بهار | عماری‌کش کاروان تتار
فروزندهٔ شمع جمع چمن | گزارندهٔ نقش روی سمن[۲]
۳۱۱۰ فشانندهٔ سنبل از روی راغ | نمایندهٔ روی گل روی باغ
مطراگر طرهٔ یاسمن | ز بالش چمن را نهالی فکن
گشایندهٔ کار دم بستگان | نشانندهٔ آتش خستگان
رسالت بر پای بندان عشق | بشارت‌ده اهل زندان عشق
برید ره‌انجام گیتی‌نورد | هوایی شب‌خیز آفاق گرد
بشیر مبارک دم نیک پی[۳] | عیادت کن دردمندان حی
شمامه فروش بهاران تویی | پیام‌آور دوستداران تویی
زهی روح عیسی روان در تنت | به بکری شده مریم آبستنت
رسانندهٔ نکهت پیرهن | ز یوسف به محبوس بیت‌الحزن
ز تو باد در دست سرو و چنار | ولی غنچه را از تو زر در کنار
۳۱۲۰ شقایق کند شقه را از تو شق | درآب افکند گل ز دستت ورق

---

۱ ـ دا: می‌وزید.
۲ ـ دا: چمن.
۳ ـ تع: مصراع اول مخدوش شده است.

دل لاله خون از سبکباریت | بنفشه پریشان ز بیماریت
توی مرهم دردمندان دل | تویی همدم شهربندان گل
از آتش بود ماه خرگاه تو | ولی آب شد خاک درگاه تو
کنی هر نفس رای بستان‌سرای | زنی چنگ در نای دستان سرای
به بستان بری آب را مو کشان | سوی برکه آریش در رو کشان
چو فرمان آب از تو باشد روان | سزد گر شود در رکابت دوان
نهی محمل ابر بر پشت کوه | دهی باغ را از شکوفه شکوه
روی دامن افشان به بازار چین | پر از مشک اذفر کنی آستین
چو لاف از هواداری گل زنی | چرا چنگ در جعد سنبل زنی
۳۱۳۰ ز لطف تو باشد که پوشد چمن | ز طشت زر نرگسی پیرهن
چو بخشی به گلبُن زر جعفری | به نرگس دهی شش درم برسری
ازین باددستی که در طبع تست | دل غنچه می گردد از خنده سست
خطی می نویسی سوی بوستان | بر آب روان همچو آب روان
ولی گر چه نسخ غبارت هواست | بگو کان رقاعت مسلسل چراست
منم خاکت ای باد مشکین نفس | تویی همدم صبح خیزان و بس
مده آب روی من آخر به باد | که جان برخی خاک راه تو باد
چو فراش ایوان یارم تویی | زمین روب قصر نگارم تویی
بکن کاری آخر برای دلم | برنجان عنان از برای دلم
تو ره داری اندر شبستان اوی | کنی هر نفس طوف بستان اوی
زمانی بدان خرم‌ایوان خرام | به درگاه آن شاه خوبان خرام
۳۱۴۰ میاسای درراه و دم برمکش | به هر بوستانی علم برمکش
فرود آی بر طرف آن بارگاه | ز دربان پرده سرا بار خواه
به گرد حرم طوف من کن دمی | که بارت دهد در حرم محرمی

در آن دم که بینی رخ یار من — به یاد آور[۱] از نالهٔ زار من
ولیکن چو خواهی شدن سوی او — مران بادپا گرم در کوی او
مبادا برو باد سردی رسد — و یاش از گذار تو گردی رسد
به آهستگی رو بدان بارگاه — مرو در سرا پرده از گرد راه
نخستین بیفشان ز دامن غبار — پس آنگه درآ همچو باد بهار
اگر زانک راهت بود در حرم — ببوس آستان را و در نه قدم
به بوسه رخ خاک را نقش بند — که در صحن بستان تویی نقش بند
۳۱۵۰ به خلوتگهش چون رسیدی فراز — به زلفش مکن دست از اول دراز[۲]
سبک چون کمر بر میانش مپیچ — که در دست ناید ازین گونه هیچ
به افعی او مهره بازی مکن — به هندوی او ترک تازی مکن
مبادا چو من در کمندت کشد — چو باد بهاری به بندت کشد
ور آهوش روباه بازی کند — به نخجیر دل چاره سازی کند
بیندیش ازآن جادوی پرفریب — که برباید از جان جادو شکیب
چو ابروی او در زه آرد کمان — شوند از خدنگش جهانی جهان[۳]
ازو سر کشیدن ز نادانی است — که او حاجبی بس به پیشانی است
تو زنهار با او به روی نکو — بگو قصهٔ درد من مو به مو
وگر غمزه‌اش گویدت دور باش — مکن دوری از وی به یک دورباش
۳۱۶۰ ز خنجر کش غمزه‌اش غم مدار — روآن جان به جاندار لعلش سپار
چو جادوی زلفش کشد بر تو کین — که سر حلقهٔ هندوان شد به چین
تو زنهار کز پیش او سر متاب — رخ از وی به آشفتگی بر متاب
وگر ماه من پسته خندان کند — به تنگ شکر شکر ارزان کند
فسونی بخوان بو که بپذیردش — درو دم دمی بو که درگیردش
بگو ای رخت باغ رضوان جان — بر کوثرت رفته آب روان

---

۱ ـ دا: به یاد آر از.
۲ ـ تع: مکن دست از اول به زلفش دراز.
۳ ـ تع: جهانی.

گل از ارغوان تو در خار خار — ولی نرگس از غمزه‌ات در خمار
بهارت ز باد خزان دور باد — چراغت ز باد ویزان[1] دور باد
ز سوز منت تاب در دل مباد — ز اشک منت پای در گل مباد
مگیراد زلف تو شوریده‌ای — مبیناد روی تو هر دیده‌ای
۳۱۷۰ مگر دیدهٔ این جفادیده یار — که شوریده حال است و آشفته کار
مرا شور در جان شیدایی است — ترا در سر زلف سودایی است
مرا جان شوزیده[2] در آتش ست — ترا زلف شوریده بر آتش ست
مرا بخت بیدار در عین خواب — ترا چشم مخمور مست و خراب
مرا این دل فتنه‌انگیز تنگ — ترا آن دهان شکرریز تنگ
چه درمان چو درمان دردم ز تست — مشو گرم چون آه سردم ز تست
دلم کز سر زلفت آشفته بود — زشور لبت ترک جان گفته بود
در آن جعد مشکینش بو می برم — ولی از کمند تو مو می برم
در کینه دربند و بگشا دلم — مزن آتش غم در آب و گلم
من ار کم شوم از جمالت چه کم — ور از غم بمیرم دلت را چه غم
۳۱۸۰ به بادش ده آنکس که خاک تو نیست — به تیغش زن آنکو هلاک تو نیست
دلم مشکن آخر چو در دست تست — بگو حال آن نقد قلبم درست
اگر جان کنم در سر کار تو — به جان تو ای جان گرفتار تو
که از شهریاران تو دل برمگیر — وزین شهریاران تو دلبر مگیر
به یادآر یاران دلخسته را — گشاینده را زان دم بسته را
چو آیی سوی روضهٔ پاک من — مکش دامن از کبر بر خاک من
بیفشان غبار از سر تربتم — نشانی ده از عالم قربتم
که خاری که بر روید از خاک من — برآرد سر از جان غمناک من
بگیرد چو خون دلم دامنت — در آویزد از عطف پیراهنت

---

۱ ـ دا: بزان. تع: یران. کم: وزان.
۲ ـ کم: سوزنده.

نهان کردن فغفور همایون را در زیرزمین و آوازه افکندن که بمرد

مقیمان این گنبد تابناک / به سبزی نوشتند بر لوح خاک
۳۱۹۰ که آنها که نقاش این پیکرند / شناسندهٔ نقش این دفترند
چو حرف ابد در ازل خوانده‌اند / قلم بر سر کاف و نون رانده‌اند
دبیری کزین تخته حرفی بخواند / قلم را قلم کرد و حرفش نماند
دم از عالم جان زنند اهل دل / نه چون خاکساران ازین آب و گل
قدم نه[1] برین مطبخ دود خورد / بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
روان قرص طباخ بر کاسه زن / همه کاسه‌ها خرد در هم شکن
منه چشم بر چشمهٔ گرم خور / که نانی نمی‌ارزد این قرص زر
ترنم سرایان دستان نواز / چنین ساختند این پرآوازه[2] ساز
که آن دم که سرچشمهٔ آفتاب / فرو شد به زیرزمین همچو آب
شه زنگ سر برزد از راه شام / در افتادش این باز شرقی به دام
۳۲۰۰ به ایوان در آمد شهنشاه چین / به ابروی پرچین درافکنده چین
وزیر جهان دیده را پیش خواند / برو آفرین کرد و پیشش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند / ز بیگانه خلوت بپرداختند
ز نامحرم آنکس که در پیش بود / براندند اگر فی‌المثل خویش بود
به دستور گفت ای جهاندیده پیر / مرا هم پدر هم گرامی وزیر
تو در هر سخن محرمم بوده‌ای / به هر جایگه همدمم بوده‌ای
مرا التماسی کنون از تو هست / مگر گیریم در چنین ورطه دست
همای منوشنگ قرطاس کیست / که برمرگ خویشش بباید گریست
ببین دور گردون چها می کند / که او قصد پیوند ما می کند
همایون که فالش همایون مباد / و گر پیش ازین بود اکنون مباد
۳۲۱۰ بپوشاد مادر به مرگش سیاه / مبیناد چشمش دگر مهر و ماه

---

۱ ـ کم: قلم نه.
۲ ـ کم: برآواز.

مرا بر دل از وی هزاران[1] غم است / در ایوانم از سور او ماتم است
بگیر این[2] سیه روی بدخوی را / پراکنده کن بر مهش موی را
چو شمعش ببر تا شبستان خویش / چو گنجش نهان کن درایوان خویش
مکانش چو غم در دل تنگ ساز / سرایش چو زر در دل سنگ ساز
پری وارش از چشم مردم بپوش / وزین چشم بندانش می‌دار گوش
زمین را ببوسید دانای راز / بدو گفت کای شاه گردن فراز
فلک گردی از خاک راه تو باد / قمر گوهری از کلاه تو باد
کدامین گدایم درین بارگاه / که گردم مشرف به توقیع شاه
اگر زانک فرمان دهد شهریار / برون آورم مهره از چشم مار
۳۲۲۰ هر آنچم اشارت کند آن کنم / به پای سمندش سرافشان کنم
برو آفرین کرد فغفور و گفت / که ای محرم رازهای نهفت
برو زود بشتاب کین کار تست / متاعی چنین در خور بارتست
چو دستور دستوری از شاه یافت / همان دم به قصر همایون شتافت
چو نرگس پری چهره را دیدمست / به پایش درافتاد و بگرفت دست
ز خرگه برون برد چون مه ز میغ / چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
چو گنجی به کنجی مکان ساختش / ز گلشن به گلخن در انداختش
چو آب خضر در سیاهیش برد / ز خرگاه مه سوی ماهیش برد
نهان کردش از چشم مردم چو ماه / مهش رفته در زیر ابر سیاه
به اشکفت دیوانش در بند کرد / که بی ویسه گردد گل رام زرد
۳۲۳۰ چو شیرین بدان شوره جایش سپرد / به فرهاد برد آگهی کو بمرد
در آن چاه کنعانش محبوس کرد / ندا زد که چون یوسفش گرگ خورد
فروشد به زیر زمین ماه‌چهر / درفشنده و زرد گشته چو مهر
به سردابه در زندگی کرد جای / به تنگ آمد از دل در آن تنگنای
بری شد ز ملک سلیمان چو مور / جدا شد ز بهرام و درشد به گور

---

۱ ـ کم: فراوان.
۲ ـ کم: آن.

چو سایه روان رو به دیوار کرد | هم آوای خود نالهٔ زار کرد
ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست[1] | ز آب رخش برق آتش بجست
بنفشه ز نسرینش آمد پدید | ز برگ گلش ضیمران بردمید
فروشد به نیلی قصب ماهتاب | نهان گشت در برگ نیلوفر آب

تعزیت همایون داشتن
به طریق مکر و زاری کردن همای و صحرا گرفتن

چو گلروی شرقی جهانگرد گشت | فلک رام این موبد زرد گشت
۳۲۴۰ ز طاوس زرین زبون گشت زاغ | گل سرخ بشکفت ازین سبزباغ
برآمد ز ایوان فغفورشاه | خروشی خراشنده بر اوج ماه
ز تاریکی دود دلهای تنگ | فرورفت آیینهٔ چین به زنگ
در آمد بحار مصیبت به موج | بر آمد بخار فجیعت به اوج
کله بر زمین زد فروزنده ماه | فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل تابناک | ز طارم درافتاد بر روی خاک
برآمد به یکباره از چین خروش | تو گفتی که دریا در آمد به جوش
برآمد غباری ز صحرای غم | فرورفت گیتی به دریای غم
برآمد غریو از سمک تا سماک | شه شرق بنشست بر روی خاک
برآمد فغان[2] از کهان و مهان | که دردا که شد خرمی از جهان
۳۲۵۰ کجا رفت بانوی چین و ختن | همایون گلچهرسیمین[3] بدن
دریغا که آن کبک طوطی کلام | برون رفت چون مرغ[4] وحشی ز دام
شه چین بدروز برگشته بخت | به هامون درافتاده از روی تخت
ز خونابهٔ چشم خیل و حشم | به دریا درافکنده چتر و علم
ز ببریده موی کنیزان شاه | همه چین زده حلقه مار سیاه

---

۱ ـ دا: درد.
۲ ـ تع و کم: غریو.
۳ ـ تع و کم: سیمین نسرین بدن.
۴ ـ دا: صید.

ز برکنده چشم پری پیکران ز خونابهٔ اشک مه منظران
همه شهر بادام تر ریخته همه خاک با خون برآمیخته
چو لاله سمن عارضان غرق خون چو غنچه شده هر یک از خود برون
بریده ز سر سنبل مشکبار فکنده ز بر دیبهٔ زرنگار
جهان ببر در فکنده پلاس جهان را پر از خون دل گشته کاس
۳۲۶۰ قضا را گرانمایه فرخ همای، مه مهربان شاه فرخنده رای
در آن شب شراب گران خورده بود می روشنش سر گران کرده بود
سحرگه چو از خواب مستی بجست چو خور مهد بر کوههٔ[1] چرمه بست
به صحرا علم زد به عزم شکار دلی پر امید و سری پر خمار
زمانی در آن کوه و صحرا بگشت فرود آمد آنگه بر آن پهن دشت
ز آتش رخان آب افسرده خواست ز می مرهم جان آزرده خواست
زناگه خروشی رسیدش به گوش از آنسان که آمد دلش در خروش
بپرسید کین بانگ و فریاد چیست برین گونه شیون در ایوان کیست
سواری خطایی در آمد چو باد که شاها بقای تو جاوید باد
که امشب همایون حوراسرشت به پرواز شد تا به باغ بهشت
۳۲۷۰ همه خلق ازین غصه خون می خورند همه شهر بر خاک و خاکسترند
برآمد ز جان شهنشه خروش در آمد دلش دربر از غم به جوش
چو خور برزمین زد کیانی کلاه چو مه بردرید آسمانی قباه
بسی دست و ساعد به دندان بکند بزد نعره و خویش را درفکند
به پهلو بغلطید بر روی خاک برآورد دود از دل سوزناک
فروشد به خون و در آمد به جوش بری شد ز صبر و برون شد ز هوش
پس آنگه چو دریا از آن پهن دشت خروشان و جوشان به چین بازگشت
غریو از دل خستهٔ دردمند به ایوان فغفور چین در فکند
ز بس خاک ره کو به سر برفشاند کفی خاک در زیر پایی نماند
همان لحظه تابوت آن گلعذار نهان کرده در دیبهٔ زرنگار

---

۱ ـ دا: گوشه.

۳۲۸۰ نهادند بردوش شاهان کی — جهانجو ز پیش و جهانی ز پی
چو برتخته بردندش از روی تخت — به ایوان خاکش کشیدند رخت
برو هر یک از دیدهٔ اشکبار — فشاندند گوهر برسم نثار
روان از پی نعش او دختران — روان کرده از دیدگان اختران
چو آمد ز دروازه مهدش برون — فروشد به دروازه دریای خون
ز پیش شهنشاه شوریده دل — همه خاک ره کرده از دیده گل
ز مستی گه از پای در می‌فتاد — ز هستی گهی پا بدر می‌نهاد
هر آنگه که فریاد درمی گرفت — جهان را به فریاد برمی گرفت
گهی دست می کند و لب می گزید — گهی برسر خاک و خون می‌طپید
گهی سر به تابوت برمی‌نهاد — گهی پیش تابوت سر می‌نهاد
۳۲۹۰ ز سوزش دل شیر می‌شد کباب — زاشکش دل سنگ می گشت آب
به فریاد می گفت کای کام دل — ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین است آیین و شرط وفا — چنین بود آن عهد و پیمان ما
به امید آن کردم اینجا مقام — که روزی برم همچو صبحت به شام
کنون باز گردم سرانجام کار — نه دلبر قرین و نه دل بر قرار
کس امروز بی رویت ای دلفروز — مبادا به روز من تیره روز
از آن پس چو گردن فرازان عهد — به گنبد رساندند زرینه مهد
بر آن ماه مغفور فغفور چین — فروریخت از جزع در ثمین
عروسانه مهدش به آرای زر — مرصع به یاقوت و لولوی تر
نهادند در دخمه بر روی تخت — به مرمر در دخمه کردند سخت
۳۳۰۰ ز سرچشمهٔ چشم نادیده خواب — فشاندند بر خاک مرقد گلاب
پس آنگه ز گنبد برون آمدند — ز خون جگر غرق خون آمدند
همای جگر خسته پر باز کرد — بزد بال و زان قبه پرواز کرد
ز دیوانگی سر به صحرا نهاد — چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد

نه کس را خبر زونه او را ز کس — غمش همدل[1] و ناله‌اش هم نفس
برون رفته از کفر و فارغ ز دین — بری گشته از مهر و ایمن ز کین
چو تیهو شکار عقابان شده — چو وحشی مقیم بیابان شده
بجز کوه هیچش هم آواز نه — بجز غم کسش محرم راز نه
نه روزش قراری نه شب لنگری — نه آرامگاهی نه آبشخوری
در آن کوه و درتا[2] به حدّی بگشت — که شد مونسش وحشی کوه و دشت
۳۳۱۰ گهی با چرنده چرا گر شدی — گهی با پرنده پرآور شدی
گهی بر فراز گوزنان سوار — گهش بر گذار پلنگان گذار
گهی چشم شیران نمکدان او — گهی یال گوران مگس‌ران او
گهی چشم او منزل خواب مور — گهی اشک او چشمهٔ آب گور
گهی مار زهرافکنش یار غار — گهی بادهٔ ناب او زهر مار
گهی صحن میدان او تیغ کوه — گهی با گوزنان شده هم گروه
ز بانگش طیور هوا را سماع — ز سوزش و حوش زمین را صداع
رمنده[3] چو مرغ رمیده[4] ز دام — درافشان به صبح و خروشان به شام
نبودی دمی بی شراب و کباب — کبابش دل ریش و اشکش شراب
زدی طوف برگرد هستی مگر — زند رخنه در عمر و آید بدر
۳۳۲۰ بمانده میان وجود و عدم — ملول از حدیث حدوث و قدم
زهی دهر پر حیلهٔ پر فسوس — که گه سندروس است و گه آبنوس
چو کارش دورنگی بود روزگار — تو یکرنگی از وی توقع مدار
کند قصد این قصر پیروزه رنگ — گهی قیصر روم و گه شاه زنگ
برینسان که این مهرهٔ سندروس — روانست[5] بر تختهٔ آبنوس
بدان ای جوانبخت روشن ضمیر — که در مهره بازی ست گردون پیر

---

۱ ـ کم: همدم.
۲ ـ کم: دریا.
۳ ـ تع و کم: رمیده.
٤ ـ تع و کم: رمنده.
۵ ـ کم: و ماست؟.

اگر راستی خواهی از وی خطاست | که ناراست هرگز نگشته است راست
جهان گنده پیری ست ناپایدار | که گه در کنارست و گه بر کنار
یکی زنده و عالمی در عزاش | یکی مرده و کس نجسته رضاش
سرانجام بیرون برد آشیان | ازین قصر قیصر وزین خانه خان
۳۳۳۰ بمیرد اگر پادشاه ور گداست | کسی کونمرد و نمیرد خداست

عاشق شدن فرینوش بر پری زاد
و آشکار کردن حال همایون و رفتن به طلب همای

برآی ای دُرَاز قعر دریای دل | برون آی از[1] ورطهٔ آب و گل
ز مقصورهٔ کن فکان درگذر | به بازار کروبیان درنگر
جواهر فروشان جان را ببین | بضاعات دریا و کان را ببین
گذاری برین طاق پیروزه کن | نگاهی درین باغ شش روزه کن
علم بر در شاه سیاره زن | صفیری برین هفت طیاره زن
فرازندهٔ تاج جمشید باش | فروزندهٔ شمع خورشید باش
وطن جز برین سبز محمل مساز | بجز قلب اکلیل منزل مساز
تویی تاج خورشید را گوشدار | تویی گوش ناهید را گوشوار
کدام اختری کاسمان برج تست | چه دری که کون و مکان درج تست
۱۳۳۴۰ گر نقد عینی عیار تو چیست | وگر عین شعری شعار تو چیست
به دست جواهر فروشان راز | چنین دیدم این گوهر دلنواز
که فغفور چین چون به دستور گفت | که این در به درجی بباید نهفت
همایون بت روی را همچو ماه | نهان کرد در قعر آن تیره چاه
پری زاد خاقان چو دلدادگان | شبی با گروهی پری زادگان
به ایوان دستور شد در نهفت | سر چاه آن مه به مژگان برفت
پس آنگه سر حفره را برگرفت | ز رخ پایهٔ حفره در زر گرفت
همایون چو آن گلرخان را بدید | ز شادی رخش همچو گل بشکفید

---

۱ - کم: ازین

همه پیش او در نماز آمدند   بسی خون براندند و باز آمدند
ز داننده‌رازان روشن ضمیر   چنین یاد دارم که دستور پیر
۳۳۵۰ نبودش به عالم بجز یک پسر   که بی او نمی‌رفت روزش بسر
بهشتی لقایی قیامت قیام   فروزنده‌رایی فرینوش نام
در آن شب پری‌زاد چون برگذشت   جوان فتنهٔ آن پری چهره گشت
ز جام محبت چنان مست شد   که از پا درافتاد و از دست شد
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت   ز چشمش روان خون چکیدن گرفت
چو زلف پری‌زاده شد بی قرار   ز خون دلش شد زمین لاله‌زار
ز دود دلش چرخ آیینه رنگ   چو آیینهٔ چین برآورد زنگ
چو شب تیره شد روز عمرش ز غم   زمین از سرشکش برآورد نم
نه او را بجز غم کسی غمگسار   نه او را بجز گریه کس یار غار
دلش همدل و سایه‌اش همنشین   غمش همره و غصه‌اش هم قرین
۳۳۶۰ ز گل گلشنش را تهی داشتند   همه گلشنش زعفران کاشتند
نه از گریه شب می‌توانست خفت   نه با هیچکس می‌توانست گفت
خزان غمش را نه بوی بهار   ز دریای عشقش نه روی کنار
چو مهر رخش را زوالی ندید   در ایوان قربت مجالی ندید
شبی بس که لولو به مژگان بسفت   برون رفت از خویش و با خویش گفت
که دردم نیابد دوایی ز کس   مگر از همای منوشگ و بس
چو من کام دل در کنارش نهم   نشان دل بی قرارش دهم
یقینم که پایم برآرد ز گل   به دستم دهد دامن کام دل
چو شمع شه خاوری درگرفت   ره لشکر خاوری برگرفت
ز خونابه گلگون به هامون دواند   جنیبت به خرگاه بهزاد راند
۳۳۷۰ فروجست چون آتش از بادپای   ثنا گفت و پرسش گرفت از همای
که چون بال بگشود و پر برکشید   کدام آشیان را نشیمن گزید
پس آنگه علم زد به صحرای راز   سر حقهٔ راز را کرد باز
ز سردابه و حال آن گلعذار   همه سرپوشیده کرد آشکار
گرانمایه بهزاد از آن شاد شد   روانش ز قید غم آزاد شد

بخندید و مانند گل برشکفت | بس آنگه برو آفرین کرد و گفت
که با لشکر خاور و فهرشاه | به هر منزلی قطع کردیم راه
بگشتیم یک هفته در کوه و در | ندیدیم از آن مرغ وحشی اثر
ندانیم کان خسته را حال چیست | به کوه و بیابان[1] هم آواش کیست
نه از وی نشان می‌توانیم یافت | نه از چین عنان می‌توانیم تافت
۳۳۸۰ نه روی نزول و نه راه گذار | نه رای رحیل و نه جای قرار
عنان رنجه کن تا به کوه و کمر | به جولان در آییم با یکدگر
چو سیمرغ ازین دامگه برپریم | بود کاشیانش به چنگ آوریم
برفتند و گفتند با فهرشاه | وزان پس نهادند رخ سوی راه
پر از مرغ پرنده کردند وام | تک از نره گور[2] رمیده ز دام
ز گردون روش عاریت بستدند | به پی نعل بر پای کوکب زدند
چو[3] سوی بیابان شتابان شدند | به پرواز گویی عقابان شدند
ببستند بر دیدگان راه خواب | گشودند از دیدگان راه آب
به هر کوه پویان به هر در دوان | به هر سو خروشان به هر جا نوان
به نعل سم چرمهٔ ره نورد | ز کوه و بیابان برآورده گرد
۳۳۹۰ زمانی به صحرا درافکنده بور | زمانی به دریا درافکنده شور
به هر عرصه آورده رخ شاه خوان | شده اسبشان با صبا هم عنان
به سرعت ز چرخ فلک برده دست | به که کوب کوه و کمر کرده پست
خروشان چو دریا به هر ساحلی | شتابان چو عنقا به هر منزلی
گهی دست با کوهشان[4] در کمر | گهی پنجه افکنده با شیر نر
گهی پایشان با صبا در رکیب | گهی آتش از تابشان در نهیب
گهی گوی خورشیدشان بر کلاه | گهی پنبهٔ ابرشان در قباه
گهی با در و کوهشان گفت و گوی | گهی با دد و دامشان جست و جوی

---

۱ ـ دا: بیابانش
۲ ـ تع: نره گوران.
۳ ـ تع: به.
۴ ـ تع: دد و دامشان.

گهی چشمهٔ مهرشان آبخور　　گهی بیضهٔ خاکشان زیر پر

سپهر از دم سردشان نیلگون　　هوا از سم اسبشان پیلگون

۳۴۰۰ کشیدند در زیر پی کوه و دشت　　نشان پی شاه پیدا نگشت

شبی از بیابان برون تاختند　　به سرچشمه‌ای سر برافراختند

رسیدند ازان پس به کوه گران　　به که بردواندند که پیکران

بران کوه دیری کهن یافتند　　بر آهنگ آن دیر بشتافتند

کشیشی برون آمد از دیر پیر　　سری همچو شیر و دلی همچو قیر

بزد بانگ کای مردم بی خرد　　برین آشیان مرغ مشکل پرد

شما را برین کوه سرکش چه کار　　مرانید ازین گونه گستاخ‌وار

چنین گفت بهزاد فرخنده رای　　از آن مرغ فرخنده یعنی همای

که ما مدتی شد که بر بوی وی　　کشیدیم آفاق را زیر پی

تکاور به هر دامگه تاختیم　　به هر آشیان سر[1] برافراختیم

۳۴۱۰ ندانیم کو را نشیمن کجاست　　درین منزل آگاهی از وی کراست

چنین گفت کهبد که بر دیر ما　　کسی را نباشد گذر غیر ما

ولیکن بدین دامن کوهسار　　بود منزلی خرم و سبزه‌زار

در اطراف آن کاروانی مدام　　گله در چرا و شتر در کنام

علم برفرازید از آن مرحله　　بپرسید حال وی از قافله

جهانجوی بهزاد روشن گهر　　برانگیخت شبرنگ چون شیرنر

ز کوه کمرکش بپیچید روی　　رهی بر کمر دید مانند موی

شبی تار و ره تنگ و منزل دراز　　رخ آورده سوی نشیب از فراز

فروراند که کوب را از کمر　　بران دشت خرم بر آورد سر

فرینوش چینی دران تیره شب　　ز شبرنگ بهزادش آمد عجب

۳۴۲۰ کزان گونه پرواز کرد از هوا　　فرود آمد از کوه چون اژدها

بیفشرد و برزد رکاب و عنان　　فلک زیر پای و صبا زیر ران

چو عنقا ازان کوه پر برکشید　　به هامون فرود آمد و سر کشید

---

۱ - کم: پر.

برانند تا صبح چون باد سخت	بدان کاروانگه کشیدند رخت

رسیدن بهزاد و فرینوش به کاروان و آگاهی یافتن از حال شهزاده همای و با او باز آمدن به شهر چین و همایون را ازسردابه بیرون آوردن و بیتی چند به وصف شتر

چو شهزاده بهزاد فرخنده‌رای	نظر کرد از کوههٔ بادپای
همه کاروان دید در مرغزار	زده خیمه گرد لب جویبار
در و کوه و دشت از شتر گشته پر	ندانست کان کوه بد یا شتر
بزرگان گردنکش سرفراز	روان همچو کشتی ولی با جهاز
همه ژاژخا گشته اما خموش	برهنه ولی جمله پشمینه پوش
همه راه بینان صاحب قدم	به گردن فرازی به عالم علم
۳۴۳۰ همه بردباران صاحب سکون	قدم نانهاده ز جاده برون
همه نایهاشان به کردار چنگ	چو چنگ آمده از بریشم به تنگ
همه کوه کوهان همه که سرین	همه راه پیما همه راه بین
نهاده سر اندر پی یکدگر	یکایک به مستی برآورده سر
بیک رشته با یکرگرشان نزاع	به قول عرب جمله صاحب سماع
نه شاخ گل و جمله را برگ خار	بران دشتشان یک بیک برگ و بار
فروراند شبرنگ در کاروان	پس آنگه بزد بانگ بر ساربان
که شهبازی از دست ما برپرید	بدین دامن کوهسارش که دید
ندانید کان دم که پرواز کرد	کجا سایه افکند و پر باز کرد
همایی چو سیمرغ پر برگشاد	به قاف تحیر نشیمن نهاد
۳۴۴۰ دران دم که طوطی شکر می‌شکست	برون رفت از ذوق شکر ز دست
کسی شکر از پیش او برگرفت	شکر چون ندید او فغان درگرفت
معنبر نسیمی که فصل بهار	علم بر چمن می‌زد از مرغزار
چنان بندهٔ سرو آزاد بود	که ملک جهان پیش او باد بود

چو آزاده سروش ز پا درفتاد ‌ ‌ ‌ هوایی شد و سر به صحرا نهاد [۱]

به شبگیر بلبل چو گل را ندید ‌ ‌ ‌ بزد نعره وز باغ بیرون پرید

ندانید کان مرغ بی بال و پر ‌ ‌ ‌ کجا آشیان کرد در کوه و در

ندیدید شاهی برین تختگاه ‌ ‌ ‌ دریده قباه [۲] و فکنده کلاه

ز ملکت ملول و ز لشکر جدا ‌ ‌ ‌ دمش دوزخ و همدمش اژدها

ندانم چو آهو به صحرا فتاد ‌ ‌ ‌ و یا همچو ماهی به دریا فتاد

۳۴۵۰ شتربان چو بشنید گفت ای امیر ‌ ‌ ‌ ظفر همرهت باد و نصرت نصیر

ندیدیم شخصی برین رهگذار ‌ ‌ ‌ ولیکن برین دامن کوهسار

کسی می کند نالهٔ دردناک ‌ ‌ ‌ نخسبد شب تیره تا روز پاک

ندانیم کان نالهٔ زار چیست ‌ ‌ ‌ در آنجا به قیدی گرفتار کیست

همانا اسیر شبانان [۳] بود ‌ ‌ ‌ و یا صید نخجیربانان بود

چو بشنید بهزاد کشورگشای ‌ ‌ ‌ فرینوش را گفت کای نیک رای

مرا در دل آید که آن پیلتن ‌ ‌ ‌ در این دامن کوه دارد وطن

که آن نالهٔ آشنایی بود ‌ ‌ ‌ نشانی چنین هم ز جایی بود

برانگیز یک ره تکاور ز جای ‌ ‌ ‌ که مرغی چنین نبود الا همای

بیا تا ازین دامگه برپریم ‌ ‌ ‌ همانا که بازش به دست آوریم

۳۴۶۰ بگفتند و یکران برانگیختند ‌ ‌ ‌ به سم خاک در چشم مه ریختند

بدان دامن کوه درتاختند ‌ ‌ ‌ بران کوه بیرق برافراختند

چه دیدند در دامن کوهسار ‌ ‌ ‌ ملک‌زاده مانند ابر بهار

ز چشمش روان گشته صد چشمه آب ‌ ‌ ‌ تنی پر ز رنج و دلی پر ز تاب

بقایش فنا و وجودش عدم ‌ ‌ ‌ عدیلش عنا و ندیمش ندم [۴]

به یک مه تنش گشته همچون هلال ‌ ‌ ‌ خیالی ازو مانده و آن هم خیال

ز خون نرگسش ارغوانی شده ‌ ‌ ‌ ز حسرت گلش زعفرانی شده

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.

۲ ـ دا و کم: قبا.

۳ ـ دا: شتربان.

۴ ـ دا: این بیت را ندارد.

سهی سرو او همچو سنبل زخم		سمن برگ او همچو خیری ز غم
نه در سر کلاه و نه در بر قباه		ز ره رفته افتاده بر خاک راه
چو آواز پای ستوران[۱] شنید		ازیشان چو توسن عنان در کشید
۳۴۷۰ چو مرغ پرنده پریدن گرفت		چو وحش رمنده رمیدن گرفت
چو جادو ز حرز و چو دزد ازعسس		چو تیهو ز باز و چو کبک از قفس
برآمد ز جا همچو باد از ختن		بجست از نظر همچو برق از یمن
به نیرنگ و افسونش کردند رام		به بازی کشیدند بازش به دام
بگفتند چیزی که بایست گفت		بسفتند دری که شایست[۲] سفت
ملک زاده رو بر فرازی نهاد		در ایشان نظر کرد و باز ایستاد[۳]
فرینوش و بهزاد فرخ نژاد		بجستند از کوههٔ زین چو باد[۴]
به نزد شه دردمند آمدند		به لب خاک را نقش بند آمدند
به صد لابه گفتند کای شهریار		پدر بر پدر خسرو و تاجدار
چرا بر در و کوه گردی مقیم		چرا با دد و دام باشی ندیم
۳۴۸۰ چرا دم بدم خون خود می خوری		چرا هر نفس آب خود می بری
گهی[۵] بر سر کوه مسکن کنی		گهی در بیابان نشیمن کنی
گهی رو به دریا نهی چون نهنگ		گهی سر به صحرا نهی چون پلنگ
چه رانی ز مرگ همایون سخن		که آن جمله مکرست و تزویر و فن
نمردست آن شمع مجلس فروز		تو هم همچو پروانه چندین مسوز
عزیزی که او ماه کنعان ماست		کنون همچو یوسف به زندان ماست
تو خوش باش کان مرغ دستان سرای		چو کبکت در آید به بستان سرای
اگر باغبان باغ را در ببست		نه مرغ سحر خیز را پر ببست
چرا از هوا در نیاید به باغ		که تا از حسد بر کند چشم زاغ
بیا کان سهی سرو طوبی خرام		به بوی تو در باغ دارد مقام

---

۱ ـ دا: سواران.
۲ ـ کم: بایست.
۳ و۴ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۵ ـ تع: چرا.

۳۴۹۰ هنوزش به طرف چمن منزل است — هنوزش ز دست تو پا در گل است
مباد آن زمان کو بجنبد ز جای — دراندازدش تند بادی ز پای
ترا گریه و شیون از بهر چیست — برین خاک ره بودن از بهر کیست
مخور غم که آن شمع سیمین بدن — به سردابه در زنده دارد وطن
سیاوش وش ای شاه فرخنده رای — درآور به شبرنگ بهزاد پای
بر ایوان فغفور چین زن علم — مدار از هزاران چو فغفور غم
برآور ز زیر زمین ماه را — درآور به زیرزمین شاه را
چه غم داری از بازی پنج و چار — چو بردی چه اندیشه از ده هزار
ملک چون بدان نکته ها داد گوش — ز داروی بیهوشی آمد به هوش
ببارید خونابه از چشم و گفت — به گل چون توان روز روشن نهفت
۳۵۰۰ همایون نباشد چنین فالها — ولیکن بسی افتد این حالها
اگر زانک از مهر دم می‌زنید — دم صدق چون صبحدم می‌زنید
بگویید کان مرغ شیرین نفس — کزینسان گرفتار شد در قفس
ترنم سرای گلستان کیست — فروزندهٔ کاخ و ایوان کیست
و گر همچو گنجش مکان در گل است — به زیر زمینش کجا منزل است
لب حفرهٔ آن شکر لب کجاست — سر چاه آن ماه‌نخشب کجاست
در آنجا کنم خویشتن را هلاک — که هست آن پری چهره در زیر خاک
چو بیرون نشد یک زمانم ز دل — چرا بی منش جای شد زیر خاک
اگر من نمانم درین غم چه باک — چو او زنده مانده‌ست در زیر گل
فرینوش بر خاک راه اوفتاد — که شاها فلک خاک راه تو باد
۳۵۱۰ گدای درت در جهان هر که هست — فدای سرت در جهان هر چه هست
کنون با من ار عهد و پیمان کنی — که کار دلم را به سامان کنی
بگویم به جانت که جانان کجاست — شبستان آن شمع خوبان کجاست
به شرطی که بر بنده رحم آوری — غم کار این خسته خاطر خوری
شدم بندهٔ سرو آزاده‌ای — گرفتار زلف پری‌زاده‌ای
در آمد شبی لعبتی می‌پرست — دلم برد و در زلف شوریده بست
به نزد تو آورده‌ام داد ازو — بفریاد من رس که فریاد ازو

شه نامور گفت کای نیک نام		به قد همایون طوبی خرام

که شمشاد ازان گونه دلبند نیست		وزین راستر هیچ سوگند نیست

که گر زان پری رویم آری پیام		رسانی دلم را زلعلش[1] به کام

۳۵۲۰ ببینم شبی کان مه خرگهی		به کاخم در آید چو سرو سهی

برآرم مراد دل ریش تو		بمیرم چو شمع سحر پیش تو

پری زاد خاقان اگر خود پری ست		و یا فی المثل شمسهٔ خاوری ست

رسانم به برج تو چون اخترش		درآرم به درج تو چون گوهرش

درآمد فرینوش عالی نژاد		ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد

پس آنگه بجستند همچون پلنگ		کشیدند که کوب را تنگ تنگ

به باد صبا برنهادند زین		چو باد ختن رخ نهاده به چین

سوی لشکر خاوری تاختند		وز آنجا به چین سر برافراختند

نهادند کشورگشایان عهد		به ایوان دستور فغفور مهد

فرینوش در پیش و از پس سپاه		نه دستور آگه نه فغفور شاه

۳۵۳۰ علم بر سر حفره بفراشتند		سر روزن حفره برداشتند

چو دیدند در قعر آن تیره چاه		پری چهره‌ای همچو تابنده ماه

به تنگ شکر برده آب نبات		در آن تیرگی همچو آب حیات

ز رخسار رنگین او رفته رنگ		چوزر گشته درجوف[2] آن خاره سنگ

فرو رفته در ابر مهتاب او		نهان در صدف دُر خوشاب او

ز چاه زنخدان او رفته آب		ز زلف پریشان او رفته تاب

همه بوستان زعفران کاشته		دو نرگس پر از ارغوان داشته

لب لعل او گشته یاقوت زرد		بر سیم او تختهٔ لاجورد

فرو رفته در چاه هاروت او		نه پر آب خود مانده یاقوت او

برآمد ز زیر زمین چون پری		پری گشته آن ماه را مشتری

۳۵۴۰ ز شب عقده بر طرف خورشید بست		چو خورشید در مهد زرین نشست

---

۱ ـ دا: دلبر.

۲ ـ تع: خوف.

کشیدند محمل به لشکر گهش — به مژگان برفتند خاک رهش

جنگ کردن شاهزاده همای با فغفور چین و کشته شدن فغفور بر دست همای

چو طاوس خورشید پر برکشید — از آفاق شد زاغ شب ناپدید
برآورد عنقای خور بال زر — پدید آمد از آشیان زال زر
خبر شد مقیمان درگاه را — که از چاه بردند آن ماه را
برون آمدند از حرم جنگجوی — نهاده سوی شاه فرخنده روی
برآورد شه ابر آتش درخش — بسان تهمتن برانگیخت رخش
درآمد سپاه و برآمد به ماه — سهیل ستوران و گرد سیاه [1]
جهان پر شد از بانگ رویینه خم — بترسید شیر از دم گاودم
برآمد خروش از دم کرونای — بجنبید لشکر به یک ره ز جای
۳۵۵۰ به ایوان دستور [2] درتاختند — علم بر سر قصر بفراختند
چو بر کوههٔ پیل بستند کوس — فرینوش بر پای شه داد بوس
که شاها بفرمای تا در حرم — مبادا کسی برفرازد علم
به من بخش این یک دوبد روز را — دم افسردگان جگرسوز را
ملک‌زاده گفت ای جوان شاد باش — ز قید غم و محنت آزاد باش
به قول تو این پرده را کم زنند — بزرگان از این پرده کی دم زنند
تو خوش باش و بر دل منه بار غم — که نبود حرامی مقامش حرم
پس آنگه خبر شد به فغفور شاه — که شد تیره گردون ز گرد سپاه
بجوشید مانند دریای نیل — بزد تخت بر کوههٔ ژنده پیل
در گنج بگشود و زر برفشاند — سپاهی چو مور و ملخ برنشاند
۳۵۶۰ همه جنگجویان پرخاشخر — به کین عدو بسته هر یک کمر
همه کوه کوبان پولادخای — شده غرق آهن ز سر تا به پای

---

۱ ـ دا: سباه. کم: سپاه.
۲ ـ کم: فغفور.

علم برکشیدند و درتاختند　　به میدان کین سر برافراختند
چو لشکر در آمد بر آمد به ابر　　ز روینه خم بانگ چرم هژبر
برآمد قیامت ز آوای نای　　مگر صور بود آن نفس نای نای
ز خون یلان کوه و صحرای چین　　به موج اندر آمد چو دریای چین
شه نامور کرده از بهر نام　　ز پولاد جامه ز الماس جام
ز گردان سیه گشت[1] چشم سپهر　　ز سهم دلیران بلرزید مهر
ز گرد ستوران[2] پر خشم و تاب　　شد انباشته چشمهٔ آفتاب
رخ شاه گردون شد از بیم زرد　　پر از خاک شد جبهٔ مه ز گرد
۳۵۷۰ زمین گل شد از خون خنجر کشان　　پر از خشت شد قالب سرکشان
به نوک سنان شاه روشن گهر　　فروریخته طرف کوه از کمر
جوانان زده نعره بر پیر چرخ　　بمانده زهش در دهان تیر چرخ
سر کوه افتاده از زخم تیغ　　سر از تیغ باران چو باران ز میغ
ز سهم دلیران پولاد چنگ　　شکسته دل شیر و پشت پلنگ
تکاور براقان به کردار برق　　زده نعل بر فرق سلطان شرق
سرافکنده بر خاک ره سروران　　علم مو گشاده به سوک سران
پلنگان شده کشته در پای پیل　　روان سیل خون همچو دریای نیل
چکاچاک تیر و شفاشاف تیغ　　زده آتش سهم در جان میغ
فنا حمله آورده همچون پلنگ　　اجل باز کرده دهان چون نهنگ
۳۵۸۰ پر از کاسهٔ سر همه صحن خاک　　طبقهای گردون پر از جان پاک
براقان بیرق برآورده سر　　عقابان ترکش[3] برآورده پر
ز شیر فلک چرخ ببریده مهر　　ز چنبر برون جسته گاو سپهر

---

۱ ـ دا: گشته.
۲ ـ دا و کم: سواران.
۳ ـ دا: سرکش.

کمند سواران پر از تاب[1] و چین | سر سرفرازان پر از خشم و کین
جهان در جهان گشته در خاک پست | همه روی صحرا پر از پای و دست
سرافکندگان در سر افکندگی | شده تیره سرچشمهٔ زندگی
شتابنده بر تازیان غازیان | خروشنده بر غازیان تازیان
ز کشته به هر سوی صد پشته بیش | شهنشه به هر موی صد کشته خویش
جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ | ز حیرت بمانده درو کوه و سنگ
زده بوسه هر لحظه در گوشها | کمان گوشها بر بناگوشها
۳۵۹۰ قضا در نهیب و قمر در گریز | امل سست پای و اجل تند خیز
زمین لعل گون و هوا لاجورد | سیه چشم ماه و رخ مهر زرد
به هر مویی از پشته‌ها کشته‌ها | به هر سویی از کشته‌ها پشته‌ها
همه کوه دشت و همه دشت نعل | همه دشت کوه و همه کوه لعل
شده غرقهٔ خون به دریا نهنگ | ز شیران گریزان به صحرا پلنگ
ملک دشنه در چنگ و بر خصم چیر | سپه تشنه بر جنگ و از عمر سیر
ز ناگه دلیران ایران زمین | گشودند بر قلب دشمن کمین
به خیل شه چین در آمد شکست | بشد کار ترکان بیک ره ز دست
نه جای قرار و نه روی ستیز | نهادند ناکام رو در گریز
شه شهسواران عنان داده تاب | به خون سواران سنان داده آب
۳۶۰۰ قضا را به فغفور چین در رسید | شه چین چو آن شیردل را بدید
رخ آورد و پیلش سبک پیش راند | شه پیلتن اسب را درجهاند
برآورد از پیل و از شاه گرد | بزد شه رخ و شاه را مات کرد
بیازید چنگ و بغل برگشود | به خنجر سرش را ز تن در ربود
چو یک ره بشد پای ترکان ز جای | شدند آن همه سرکشان زیر پای
نگونسار شد چینیان را علم | نزد نای ترکی دگر باره دم
به چوگان سواران پرخاش جوی | ز تن می‌ربودند سر همچو گوی
زمین شد غبار و برآمد به اوج | جهان گشت بحر و در آمد به موج

---

۱ ـ تنخ: رتاب.

کمند دلیران خاورزمین | چو موی سر زنگیان پر ز چین
سمند سواران شامی نژاد | زده آتش رشک در جان باد
۳۶۱۰ خدنگ افکنان هر یک از بیم جنگ | کمان می فکندند همچون خدنگ
ز بس سر که شهزاده از تن بکند | زمین گفت تا کی زمان گفت چند
ز بس کشته کافکند بر شهردشت [1] | جهان گفت بس کن که از حد گذشت
برآورد گردون گردان فغان | برآمد خروش از جهان کالامان
چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ | ز خون عرصهٔ خاک بگرفت رنگ
شه شهریاران ایران زمین | علم زد بر ایوان فغفور چین
بفرمود تا هر که بود از سپاه | عنان را بپیچند از آوردگاه
همان دم که آگاهی آمد به شهر | که کشتند فغفور چین را به قهر
چو غنچه همایون نسرین بدن | به خون درشد و چاک زد پیرهن
به فندق گل از طرف بستان بکند | به لؤلؤ برآورد مرجان ز قند
۳۶۲۰ درافکند آن سنبل مشک فام | به پای سهی سرو طوبی خرام
بنفشه برافشاند بر نسترن | بپاشید عناب بر یاسمن
فروریخت از چشم میگون شراب | ز بادام بر برگ گل زد گلاب
همه خلق از آن ماتم دردناک | نشستند یک هفته بر روی خاک
جهان را همین است آیین و کیش | که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش
کسی کو بود بر جهانی امیر | بمیرد چو گوید جهانش که میر
چو خورشید هر کو نماید جمال | بود روز بازار او را زوال
اگر بردرت بیخ نوبت زنند | مشو غرّه زآنکت به نوبت زنند
چو ابر ار زنی سایه‌بان بر سماک | چو قطره بود بازگشتت به خاک
اگر بر سر تخت داری قرار | نبینی که تخت تو بند است و دار
۳۶۳۰ جهان را نمانند باقی به کس | بماند خداوند باقی و بس
سحر بر سر شاخ دیدم گلی | که گلبانگ می‌زد برو بلبلی
که گر زانک بر خویش خندی رواست | ولی کار ناید بدین خنده راست

---

۱ - کم: در صحن دشت.

چو دانی که دوران ندارد ثبات | یک امروز و فرداست دوربقات
چه شوکت نمائی برو لب ببند | بدین شوکت ورنگ و بویت مخند
فلک نیک داند ستم پروری | میاموز هاروت را ساحری
بود رسم این شاهد دلفروز | که گاهی[1] بود ساز وگاهیش سوز
درین پرده هر جا نوایی زنند | به جایی نوازند و جایی زنند
برآید ازین گلشن دلپذیر | گهی نالهٔ زار و گه بانگ زیر
که دیده‌ست در باغ سروی بلند | که دوران گیتی ز بیخش نکند
۳۶۴۰ کشیشی درین دیر گردنده نیست | که دارندهٔ دیر را بنده نیست
مکن خود پرستی خدا را پرست | که هر کو خدا را پرستید رست

نشستن همای بر تخت فغفور چین و شفیع شدن فرینوش پدر را و عفو کردن شاه گناه دستور را و نواخت فرمودن

بیارای ای باغبان باغ را | چو گلزار فردوس کن راغ را
بکش فرش پیروزه بر طرف باغ | برافروز در گلشن از گل چراغ
سمن را ز دامن بیفشان غبار | چمن را ز گلبرگ پر کن کنار
در باغ بگشا که دل بسته‌ایم | بفرما مفرح که دل خسته‌ایم
رخ لاله پر قطرهٔ ژاله بین | می ژاله در ساغر لاله بین
بزن تخت کاووس در صحن باغ | بکش پر طاووس بر روی راغ
می از دست سرو گل اندام خواه | چو گل چاک زد جامه را جام خواه
که مستان ز خود خیمه بیرون زدند | دگر باره پیمانه در خون زدند
۳۶۵۰ به بستان کشیدند رخت صبوح | چشیدند راح و فشاندند روح

---

۱ ـ کم: گاهش.

به پستی[1] علم بر ثریا زدند	ز کاشانه خرگه به صحرا زدند
صبوحی کنان می خون دل	ترنم نوازان قانون دل
سراپرده بر بوستان می‌زنند	به دستان ره دوستان می‌زنند
درین وادی از سر قدم کرده‌اند	به جامی همه ملک جم خورده‌اند
چو مرغ چمن ارغنون ساز شد	گل ارغوانی[2] دلش باز شد
فرو گفت در گوش مرغان خروس	که گل سوری است و شقایق عروس
سرایی تذروان دستان سرای	بدین گونه دستان زدند از همای
که از انگبین چون مگس دور کرد	به بوی عسل دفع زنبور کرد
جنیبت برون راند از آوردگاه	علم زد بر ایوان فغفور شاه
۳۶۶۰ چو خور بیرق از برج مه برفراخت	زمه ترک اطلس کله برفراخت
چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام	رسید از لب لعل شیرین به کام
در آیینهٔ چین رخ یار یافت	به چین سر زلف دلبر شتافت
در گنج بگشوده و کشته مار	ز اغیار ببریده و برده یار
رطب خورده و استخوان سوخته	خریده گل و خار بفروخته
گذشته ز نار و رسیده به نور	نظرگاه فردوس و منظور حور
کنارش ز دیو و پری در کنار	غمش شادی و شادیش غمگسار
چو پیروز شد شاه پیروز بخت	زدندش در[3] ایوان پیروزه تخت
چو سلطان مشرق برآمد به گاه	ز یاقوت بر سر نهاده کلاه[4]
سراپرده بر چرخ اطلس زده	علم بر رواق مقرنس زده
۳۶۷۰ همه سرفرازان ما چین و چین	نهاده سربندگی برزمین
همه شهریاران کشور خدای	فکنده سر عجز بر پیش پای
ز سهم پلنگ افکنان چو پیل	ز دور ایستاده فلک هفت میل

---

۱ - کم: مستی.
۲ - تع: ار عنوانی.
۳ - کم: بر.
۴ - دا: زیاقوت رخشنده بر سر کلاه.

در آن رسته شاهان ترک و عرب   ز هیبت چو پسته[1] فرو بسته لب
سرایی غلامان زرکش قبای   دو رویه زده صف به گرد سرای
نهاده امیران گیتی پناه   سر چاکری بر در بارگاه
جهانجوی بنشسته بر تخت زر   جهانی به پایش درافکنده سر
ز ناگه فرینوش چینی چو برق   درآمد روان[2] از در شاه شرق
به دستش سردست دستور پیر   که او را پدر بود و شه را وزیر
درفشنده و آورده با خویشتن   چو شمع درفشنده تیغ و کفن
۳۶۸۰ به مژگان همه صحن ایوان برفت   بساط همایون ببوسید و گفت
که شاها جهان در پناه تو باد   زمانه زمین روب راه تو باد
هوا[3] جوی صدر تو بادا فلک   دعاگوی قدر تو بادا ملک
سران سربسر دستیاران تو   همه گردنان طوق داران تو
اگر می کشی خون این پرگناه   حلال است بر جان سپاران شاه
وگر رحمت آری به جان بنده است   کند بندگی تو تا زنده است
وگر زانک آمد خطایی پدید   بر آن دامن عفو باید کشید
چو او نیز مأمور فغفور بود   ببخشای جرمش که معذور بود
ز بهر دل این سرافکنده‌ات   که هم بنده‌زاده است و هم بنده‌ات
که براین جهان دیده رحم آوری   وزو در گذاری و زان بگذری
۳۶۹۰ که پیراست و در قید حکمت اسیر   جوانرا چه افزاید از خون پیر
چو بلبل به دستان در آمد همای   چو طوطی شد اندر سخن قند خای
لب شکر افشان شکر ریز کرد   همه مرز چین را شکر خیز کرد
به پاسخ چنین گفت کای نوجوان   جهان جسم و لفظ چو آبت روان
اگر زانک بد کرد فغفور دید   ز تیغم چشید آنچه باید چشید

---

۱ ـ دا: چو پسته زهیبت.
۲ ـ کم: دوان.
۳ ـ تع: هوای.

ز بهر همایون عزا داشتن | غم و درد بر ما روا داشتن[1]
نگفتم نباشد همایون به فال | شد از دست خود لاجرم پایمال
بتی را چنان زنده در گور کرد | مهی را چنان همدم مور کرد
شد اکنون چو بهرام محبوس گور | شده مار همخواب و همخانه مور
هر آنکس که چاهی کند بر گذار | نخست او در آن چاه گیرد قرار
۳۷۰۰ پس آنگه جهان دیده را پیش خواند | بپوشاند تشریف و پیشش نشاند
بدو داد دست وزارت دگر | چو تیرش به جوزا برآورد سر
بفرمود تا جام می در دهند | ترنم نوازند و ساغر دهند
درخشنده آتش در آب افکنند | به می تاب در آفتاب افکنند
عقیقین لبان جام برداشتند | ز یاقوت می کام برداشتند
قدح نوش کردند و مستان شدند | چو شب شد به سوی شبستان شدند

رفتن همای و همایون
به سمن زار نوشاب و بزم آراستن در فصل بهار و صفت ریاحین[2]

ز ایوان چو برخاست آوای کوس | به کیوان برآمد خروش خروس
سپیده به سرخی بیاراست روی | نهان کرد در زیر بغطاق موی
می مهر در جام زر ریختند | ز سیماب آتش برانگیختند
بنفشه درودند و گل کاشتند | چمن را ز سنبل تهی داشتند
۳۷۱۰ ملک زاده از خواب نوشین بخاست | دگر نوش داروی دوشین بخواست
به روی همایون قدح نوش کرد | خرد را به یک جرعه بیهوش کرد
دلش با سر زلف او بسته عهد | به مستی ز هستی برون برده مهد
شکرچین شد از پستهٔ تنگ او | در آویخت از زلف شبرنگ او
ز لعلش قدح جست ونقل از دهن | گل از باغ رخسار و قند از سخن
پری چهره از مه برافکنده شب | به شکر فشانی درآورده لب

---

۱ ـ دا: در هر دو مصراع «داشتند».
۲ ـ دا: ....ریاحین کردن و کیفیت احوال بهاریات.

که بادا به کامت همه روزگار شبت روز عید و خزانت بهار
به جای تو ای شاه فرخ نژاد هرآنکس که بد کرد نیکش مباد
کنون چون در و دشت پر سنبل است ز بلبل همه باغ پر غلغل است
چمن باغ خلد و سمن حوری است عروس گلستان گل سوری است
۳۷۲۰ شقایق دگر سر درانداخته‌ست می لعل در ساغر انداخته‌ست
چمن را قبای سمن در برست سمن را هوای چمن در سرست
به باغ سمن‌زار دارم هوا که مل بی گل امروز نبود روا
بفرما که ترک شبستان کنند ز کاشانه آهنگ بستان کنند
سراپرده بر لاله‌زاران زنند علم بر لب جویباران زنند
چو بشنید شه در زمان برنشست صنم نیز در هودج زر نشست
جنیبت ز ایوان به صحرا دواند به باغ سمن‌زار نوشاب راند
بزد تخت پیروزه بر پیشگاه خروش مغنی بر آمد به ماه
پری پیکران مجلس آراستند ز سیمین بران جام زر خواستند
به جام عقیقین در آویختند عقیقین می اندر قدح ریختند
۳۷۳۰ نواگر بتان چنگ بنواخته گهی سوخته عود و گه ساخته
برآوای رامشگران در چمن گهی سرو رقاص و گه دستزن
ز باده تن خسته جان یافته ز می آب چشمه روان یافته
ز جرعه لب جو عقیقین شده نباتش همه جان شیرین شده
رخ گل ز مل لاله رنگ آمده ز گل لاله را پا به سنگ آمده
روان باده در سایهٔ سرخ بید شده روشن از باده چشم امید
لب ساغر از لعل شیرین لبان شده چون لب یار شیرین زبان
سمن آب گل برگل رو زده بنفشه خم اندر خم مو زده
ز گل روی باغ ارغوانی شده ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان گشوده نقاب به ریحان مشکین درافکنده تاب
۳۷۴۰ ز لب نوش خندان شکر ریخته ز مو مشک بر نسترن بیخته
روان صراحی رسیده به کام روان خون مرغ صراحی مدام

مل همچو گل بر کف دست شاه — گل همچو مل بر کف دست ماه[1]
دل غنچه چون پستهٔ ویسه تنگ — گل زرد چون روی رامین برنگ
ریاحین علم بر گلستان زده — شقایق دم از می پرستان زده
عروس چمن حله پوش آمده — ز بلبل چمن بر خروش آمده
بنفشه خم موی برتافته — ز باد صبا روی برتافته
صنوبرقدان با چمانه چمان — ز قد تیر کرده ز ابرو کمان
نسیم چمن نافهٔ مشکبار — نسیم ختن را همه مشک بار
صبا آتش گل برافروخته — دل لاله بر برگ گل سوخته
۳۷۵۰ نهاده سمن در چمن صندلی — چمن فستقی و سمن صندلی
ز بس لاله و خیری و گاو چشم — شده زهره را خیره بر گاو چشم
به کام دل دوستان بوستان — شده بوستان خرم از دوستان
گشوده صبا برقع از روی گل — معطر شده عالم از بوی گل
پر از گربهٔ بید صحن چمن — همه گربهٔ بید مشک ختن
قدح نوش سروان بستان فروز — قدح کرده پر آب بستان فروز
گل از گل شده پر طاوس پوش — گل از مل شده جام کاووس نوش
صبوحی زده کبک بر شاخسار — نوا بر کشیده ز هر شاخ سار
به نوبت غزل خوان شده فاخته — بر آواز قمری نوا ساخته
زِ باد صبا چین بر ابروی آب — چو زنجیر موی بتان روی آب
۳۷۶۰ بهاری ز هر شاخ سر برزده — نگاری به هر کاخ سر درزده
عنادل ترنم نواز آمده — گل از خوشدلی خرقه باز آمده
شکوفه مرقع درانداخته — ریاحین ملمع برانداخته
شده کبک هندوچهٔ نسترن — شده ابر سقای برگ سمن
رساننده پیام از بهشت برین — صبا از شمال و شمال از یمین
که خوش باد این عیش بردوستان — که بادست بی دوستان بوستان
چو از سبزه پیروزه گردد چمن — ز پیروزه پیروز باید شدن

---

۱ ـ دا: شاه.

بود غنچه خندان بر آن سنگدل — که باشد چو گل در چمن تنگدل
ملک جام پیروزه بر داشته — سر از بام پیروزه بفراشته[1]
ز نرگس اشارت که چون گل ببال — ز بلبل بشارت که دیگر منال
۳۷۷۰ که ایام درد جدایی گذشت — ز دور فلک بی وفایی گذشت
دم‌خوش براکین نفس‌خوش‌دمی‌ست — ز عالم بر آسا که خوش عالمی‌ست
جم وقتی از جام می خواه کام — که جز بر کف جم حرام است جام
چو دستت دهد بادهٔ خوشگوار — غنیمت شمر خاصه از دست یار
اگر مهربانی نظر کن به باغ — ببین بر دل لاله از مهر داغ
چو در آتشش لاله افتاد مشک — دم از آتش تر زن و آب خشک
ملک جام جمشید برداشته — شب از روی خورشید برداشته
سرافکنده چون نرگس نیمه مست — گل خمری و خمر گلگون به دست
به دستی می تلخ شیرین گوار — به دستی سر زلف مشکین یار
به گفتار خنیاگران کرده گوش — به رفتار مه پیکران داده هوش

در صفت شراب گوید

۳۷۸۰ پری چهره ساقی مه سیمتن — بت پرنیان پوش پسته دهن
به گردش در آورده در پای سرو — عقیقین شرابی چو خون تذرو
میی رفته زو آب آب بقم — چو خون سیاوخش در جام جم
به باغ ارغوان و به میدان کمیت — به میخانه قندیل و در شیشه زیت
فروغ دل و نور چشم قدح — تن جام را جان و جان را فرح
سهیل صراحی و خورشید طاس — ثریای خمخانه و ماه کاس
شب افروز رهبان و قندیل دیر — چو سلطان سیاره هنگام سیر

---

۱ ـ دا: سراز بام پیروزه بفراشته.

درفشان و روشن[1] چو شمع فلک — فروزان و صافی چو جان ملک
زلال روان بخش عنبر نسیم — ازو پیر برنا و ممسک کریم
یمن مجلس و او عقیق یمن — چمن بزم و او شمع جمع چمن
۳۷۹۰ زده آب بر آتش آفتاب — شده پیش او از حیا آتش آب
می آزری[2] و آتش کوثری — گل خمری و آب اسکندری
خور خاور ساغر و ماه دن — فروزان ازو انجم انجمن
مل لاله گون لالهٔ ژاله سان — گل مشکبو ژالهٔ لاله مان
سرور حریفان و ریحان روح — چو عیسی روان بخش و همزاد نوح
جوان طبع و روشن دل و پیر ده — کهن پیر نوباوه و میر ده
گل بلبله آب بستان فروز — زلال قدح آتس جان فروز
می لعل در ساغر گوهری — عقیق یمن در زر جعفری
به روز آفتاب و به شب ماهتاب — به قرابه دیو و به ساغر شهاب[3]
ربیع محرم گل مهر جان — مه عالم افروز دل مهر جان[4]
۳۸۰۰ بهشت طرب خانه را سلسبیل — چو آتش شده گلستان بر خلیل
دمش جانفزا چون دم عیسوی — درخشنده همچون کف موسوی
کهن پیر دهقان و میرطرب — جگر گوشهٔ خوشه بیت‌العنب
رحیق مروق عقیق مذاب — زر آب چو سیماب و یاقوت ناب
نم چشم جام آب آتش شرار — می خام خم آتش آبدار
چراغ روان مشعل شبروان — سراسر حیات و لباب روان
پری وار دیوافکن حوروش — منور دل ناری نوروش
فروزنده خورشید خمخانه برج — درخشنده یاقوت پیمانه درج
گلاب کهن نوبر چرخ پیر — ازو گشته رای برهمن منیر
نمایندهٔ پنجهٔ پهلوی — بدو لاف پیران ز کیخسروی

---

۱ ـ دا: روزش.
۲ ـ تع: آذری.
۳ ـ و ۲: دا: این دو بیت را ندارد.

۳۸۱۰ خرابانی و بکر و چون پیر جام — منور چو شمع شبستان بام
مشعشع گلابی چو گلگون عرق — ملمع لعابی چو میگوی شفق
ازو آذر پور آزر تفی — وزو دست موسی عمران کفی
خور راهب و آتش برهمن — به دستان چو سرخاب رستم فکن [1]
چراغ کنشت ارمغان مغان — بنفشه به بوی و برنگ ارغوان
دوای کی و نوش داروی جم — خطا رفت بیهوش داروی غم
درفشان سهیل یمانیش نام — غلط می کنم روح ثانیش نام
عروس چمان چمانه تتق — معین چو خون شفق در افق
حرامی مردافگن راهزن — به صورت فرشته به فعل اهرمن
لعاب قدح قفل زندان غم — گل روی ساغر کلید کرم
۳۸۲۰ چو خور تیز گردو چو گل هرزه خند — چو مه شیشه باز و چو شب چشم بند
جم جام و گلچهر اورنگ تاک — گل باغ جان بل که خود جان پاک
سپیده دم شام و صبح صبوح — مشاعل فروز شبستان روح
چو لعل لب ساقی خوش خرام — نباتی و نوشین و یاقوت فام
گلابی چکیده ز گلبرگ جان — شرابی ازو رفته آب روان
که از شیشه‌اش چون برون آوری — چو دیوی نماید به دست پری
خوشا در ازل گشته مست شراب — ازل تا ابد خفته مست خراب
خوشا بادهٔ تلخ شیرین گوار — اگر مستیش را نبودی خمار
دریغا صبوح و گل افشان و [2] می — اگر نیستی داغ دوری ز پی

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.
۲ ـ کم: «و» افتاده است.

آوردن مهد همایون
از باغ سمن‌زار نوشاب و عقد بستن با همای[1]

خوشت باد ای نکهت نوبهار / که داری نسیم سر زلف یار

۳۸۳۰ چرا در گذشتی ز ما همچو باد / بیا ای که جانم فدای تو باد

علم زن دم صبح بر بوستان / که بستان حرام است بی دوستان

بکش فرش پیروزه گون در چمن / به شبنم فروشوی روی سمن

سمن خط ریحان کشش بر ورق / چمن طاس نرگس نهش بر طبق

ببین لاله را با دلی سوخته / رخ از آتش دل برافروخته

شکوفه است بلقیس و بستان سبا / بنفشه است لیلی و مجنون صبا

مگر بهر بلقیس شد چاره ساز / که هدهد بسوی سبا رفت باز

مگر پرده از روی لیلی فتاد / که مجنون دگر سر به صحرا نهاد

مگر انده ویس گل روی خورد / که گل همچو رامین شد از مهر زرد

اگر بلبل از بانگ وزاری نخفت / گل سوری از بانگ ساری نخفت

۳۸۴۰ چو زد گربهٔ بید بر شاخ دست / روان باد چون برق در موش جست

چو گل صید مرغ سحر خیز کرد / دلاویز مرغ شب آویز کرد

سراینده مرغان بستان سرای / ازین گونه گشتند دستان سرای

که شهزاده چون خور علم بر کشید / می روشن از ساغر زر کشید

رخ آورد چون شاه خاور به چین / علم زد چو گسیوی دلبر به چین

چو جمشید بنشست بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج

بفرمود تا موبدان کهن / که رانند از افلاک و انجم سخن

برآیند بر بام چرخ برین / بجویند وقتی مبارک ترین

که آرند خورشید را سوی ماه / رسانند تابنده مه را به شاه

سطرلاب داران اخترشناس / گرفتند از اجرام علوی قیاس

۳۸۵۰ چنین گشت روشن که آن دم که مهر / بتابد رخ از بام نیلی سپهر

عروس فلک کحل شب در کشد / بغلطاق شمعی ز سر بر کشد

---

۱ - تع و کم: باهمایون.

بپوشد جهان لاجوردی قبای — همایون بود این طلب بر همای
چو خسرو سزد گرشه نیک نام — رسد از لب لعل شیرین به کام
چو بشنید فرخ رخ نیک پی — به میدان درافکند گلگون می
پس آنگه سران سپه را بخواند — بدین مژده زر داد و گوهر فشاند
ز بهر عروسی شه کامیاب — بیاراست ایوان افراسیاب
بفرمود تا شهر و صحرای چین — گرفتند در خز و دیبای چین
هزار اشتر کوه کوهان نر — به دیبای رنگین و خلخال زر
هزار استر خوش‌رو خاره سم — مرصع به گوهر ز سر تا به دم
۳۸۶۰ هزار اسب که کوب پولادخای — نهان در جواهر ز سر تا به پای
هزار آتشین روی سیمین بدن — چو طوطی شکر خای شیرین سخن
فرستاد کان ماه مشکین برند — به زرینه مهدش به چین آورند
چو شد چین زلف بتان مشکبار — همه خاک چین گشت مشک تتار
سرایی تذروان طوطی سخن — چو کبک دری جلوه گر در چمن
قصب پوش خوبان زرین کلاه — شکر گون قصب بسته بر طرف ماه
جنیبت چو کبکان طاوس پر — روان کرده با طوق و آری زر
به هر عرصه‌ای با سپاهی شهی — به هر برج با آفتابی مهی
چو جمشید با جام گوهر نگار — چو خورشید با خنجر زرنگار
بزرگان طبقهای گوهر به چنگ — شهان شمع های معنبر به چنگ
۳۸۷۰ خطایی نژادان تازی سوار — برانگیخته بور دریا گذار
زده قبه ها بر کران های راه — بران قبه سیمین بران چو ماه
شکرشاسخان عود و مجمربه دست — معنبر خطان مشک و عنبر به دست
تبیره زنان کوس بنواخته — جرسها به جنبش درانداخته
ز بس شقه های کیانی درفش — مرقع شده دلق چرخ بنفش
ز باغ سمن‌زار تا قصر شاه — زده صف پری چهرگان چو ماه

رساندند ماه ختن را به چین — گرفتند بر شاه و ماه[1] آفرین

همه خاک چین نافهٔ مشک بود — همه خشک و تر پر زر خشک بود

تو گویی ز بس گوهر تابناک — گهردوز شد نطع کیمخت خاک

۳۸۸۰ بدین رسم و آیین چو بلقیس عهد — در ایوان جمشید بنهاد مهد[2]

بر آن سرو سیمین دامن کشان — شکرریز کردند و گوهرفشان

ملک ریخت در پای آن گلعذار — به هر گام گنجی به رسم نثار

به پیروزه گوه مسندش برنشاند — چو پیروزه در خاتم زر نشاند

پس آنگه گرفتش بلورینه دست — به رسم ملوک عجم عقد بست

به مهری معین به دینی درست — رخ خاطر از گرد انده بشست

که بی عقدش آن مه رخ می‌پرست — چو عقد ثریا نمی‌داد دست

همه موبدان در نماز آمدند — همه بخردان مدح ساز آمدند

چو شد بسته کابین آن دلگشای — فرستاد شاهش به خلوت سرای

عقد کردن[3] همای با همایون
و به یکدیگر رسیدن به طریق حلال

سر تخت شاهنشهی زان اوست — که ملک گدایی به فرمان اوست

۳۸۹۰ هر آنکس که هیچش نباشد به دست — درست است کش هیچ نبود شکست

نخواهد توانگر ز درویش باج — نجوید شه از ملک ویران خراج

ولی پادشاهی اگر یک دم است — خوش است ارچه سورش همه ماتم است

اگر غم برآرد ز جانت دمار — چو امید شادی بود غم مدار

خوش آن درد کو را دوائی بود — خوش آن یار کو را وفائی بود

خنک آنک شد منزلش کوی دوست — که جنات فردوس مأوای اوست

ملک بر سر تخت گوهر نگار — گرفته به کف ساغر زرنگار

---

۱ ـ کم: ماه و شاه.

۲ ـ دا: رخت.

۳ ـ دا: بستن.

فتاده در ایوان پیروزه رنگ | خروش مغنی و آوای چنگ
صنوبر خرامان پرده سرای | چو سرو خرامان ستاده به پای
۳۹۰۰ که ساغر مگر جام گیتی نماست | که بر دست جمشید گیتی گشاست
مغنی چو رعدست و معنی رباب | قدح آسمان و شراب آفتاب
چو شه نغمهٔ چنگش آمد به گوش | سروشش فرو گفت درگوش هوش
که بی لعل جانان حرام است می | بجز لعل جانان کدام است می
برو شعر از آن مشک مهپوش پوش | می لعل از آن چشمهٔ نوش نوش
رخ خوب و خال سیاهش نگر | سیه دانه برقرص ماهش نگر
به چین هندوانش نگر شعرباف | همه هندوان گرد چین در طواف
ز شامش شکن بر سمن می فکن | سپاه حبش بر ختن می فکن
می از دست یار ترش رو منوش | که از دست زنبور نیش است نوش [1]
چو بگذشت پاسی از آن تیره شب | ز گردش قدح جانش آمد به لب [2]
۳۹۱۰ پروبال بگشوده همچون همای | در آمد به قصر همایون همای
چو مه طالع از برج نیک اختری | قمر گشته ماهیش را مشتری
مهی دید در آسمانی نقاب | چو خورشید در لاجوردی حجاب
دو آهوش [3] افسون گر جادوان | دو زنگیش سر حلقهٔ هندوان
برش برگ نسرین و رخ بوستان | دهانش به کام دل دوستان
خرامنده سروی سراپای نوش | شبش از درازی زیادت ز دوش
سهی سرو سیمینش را بار نار | پرند شب از گیسوش تارتار
سخن در دهانش خرد در روان | ز موی میانش یقین در گمان
دو جادوی میگونش مست مدام | دو آهوش بادام و گیسوش دام
نه در پسته‌اش عقل را هیچ گنج | نه چون غبغبش بوستان را ترنج
۳۹۲۰ شب تیره طیره ز مشکین شبش | لب جام خندان ز میگون لبش

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.
۲ ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ ـ کم: آهویش.

رخ و ابروش مشتری در کمان ‌‌ ‌ ‌ قدح بر لبش نار برناردان
دو هندوی دل دزد پر پیچ و تاب ‌ ‌ ‌ فروبسته و افکنده بر آفتاب
فتاده مه از مهر او در محاق ‌ ‌ ‌ در آفاق جفت دو ابروش طاق
خرد صید آهوی شیرافگنش ‌ ‌ ‌ بپیچیده آهو سر از گردنش
دو پستان دونار گلستان جان ‌ ‌ ‌ دو مرجان عناب گون جان جان
بر آشفته زان سنبل عنبرین ‌ ‌ ‌ بنفشه فروشان بازار چین
رخ مهوشش شمسهٔ شعر پوش ‌ ‌ ‌ لب دلکشش شکر می فروش
بر آتش دو نعل سیه تافته ‌ ‌ ‌ صبا از نسیمش روان یافته
به کفر سر زلفش ایمان درست ‌ ‌ ‌ ز مرجانش آوازهٔ جان درست
۳۹۳۰ دو لعل لبش شکر آب دار ‌ ‌ ‌ دو زلف کژش عنبر تاب دار
کمندافکن آن زنگی رهزنش ‌ ‌ ‌ کرشمه کنان ترک مردافکنش
کشیده به شب ماه را در کمند ‌ ‌ ‌ بر آتش نهاده ز عنبر سپند
ز فردوس اعلی رخش آیتی ‌ ‌ ‌ به میدان حوبی قدش رایتی
دو گیسوی پرتاب و چین بافته ‌ ‌ ‌ وزان شعر بافان چین تافته
میانش ز هستی گرفته کنار ‌ ‌ ‌ ز می نرگسش را گرفته خمار
برون آمد از پرده چون مه ز میغ ‌ ‌ ‌ کشیده دو جادوش بر مهر تیغ
فروهشته برقع به رخ چون پری ‌ ‌ ‌ به جولان در آمد چو کبک دری
چو بر چرخ تیر نظر می فکند ‌ ‌ ‌ قمر پیش تیرش سپر می فکند
چو از مه برافکند شبگون نقاب ‌ ‌ ‌ برفت آب سرچشمهٔ آفتاب
۳۹۴۰ قمر چون رخ دلربایش نبود ‌ ‌ ‌ جوی مشتری را بهایش نبود
چو خسرو بدید آن پری‌زاده را ‌ ‌ ‌ بسی طعنه زد با لبش باده را

تن همچو آب روانش بدید　　گمان برد کین[۱] دم بخواهد چکید
دگر مرغ جم صید بلقیس گشت　　دل رام منزلگه ویس گشت
مه و مشتری در قران آمدند　　ملک با پری هم عنان آمدند
چو روح و بدن در هم آویختند　　چو شهد و شکر در هم آمیختند
جهانی به جان و جهانی رسید　　روانی به قوت روانی رسید
گدا گنج و طوطی شکر باز دید　　بدن جان و اعمی بصر باز دید
دل آزرده‌ای مرهم جان بیافت　　جگر تشنه‌ای آب حیوان بیافت
خرد خفته و عشق[۲] بیدا شد　　غرض عامل و صبر بی کارشد
۳۹۵۰ به پای گل آمد سحر نیمه مست　　سمن برگ بفشاند و گلدسته بست
به عناب بگرفت سیبش به ناز　　برآورد نار از ترنجش به گاز
گهی شاخ ریحانش را می کشید　　گهی لعل خندانش را می چشید
گهی از عقیقش شکر می شکست　　گهی سنبلش بر قمر می شکست
گهی بر کمندش کمین می گشود　　گهی زنگبارش به چین می نمود
گهی شکرش در دهان می کشید　　گهی سنبلش در میان می کشید
گهی آفتاب از شبش می نمود　　گهی زهره از عقربش می نمود[۳]
گهی سیب سیمینش را می گزید　　گهی لعل شیرینش را می مزید
گهی همچو مو در برش می فتاد　　گهی سینه بر سینه‌اش می نهاد
گهی نرگسش بر سمن می بسود　　گهی لاله می چید و گل می درود
۳۹۶۰ گهی شامش از صبح بر می فکند　　گهی تیره شب بر قمر می فکند
گهی از لبش ناردان می چشاند　　گهی نارش از ناردان می جهاند
گهی پسته بر شکرش می بسود　　گهی شکر از پسته‌اش می ربود[۴]
گهی کوه می جست و گاهی کمر　　گهی شام می دید و گاهی سحر

---

۱ ـ کم: کان.

۲ ـ دا: عیش.

۳ ـ دا: این بیت را ندارد.

۴ ـ تع: این بیت را ندارد. در نسخهٔ «کم» نوشته شده است که این بیت در حاشیهٔ «تع» وجود دارد لکن در حاشیه نیز دیده نشد.

گهی نسترن را ورق می گشاد　　گهی لاله را بر طبق می نهاد

گهی سنبل از ارغوان می ربود　　گهی سوسن از ضیمران می نمود

گهی برج می دید گاهی قمر　　گهی درج می یافت گاهی گهر

گهی معجز از فرق سر می گشود　　گهی عنبریه ز بر می ربود

گهی ماه در دست شه می فتاد　　گهی شاه در پای مه می فتاد

گهی مه به شه درفکندی کمند　　گهی شه ز مه بر کشیدی پرند

۳۹۷۰ گهی شیر می گشت و بر گور چیر　　گهی گور می جست از چنگ شیر

گهی باز با کبک دمساز بود　　گهی کبک در چنگل باز بود

ملک چون ز جام ا... ت گشت　　برو دیو شهوت زبردست گشت

شه روم بر بادپا شد سوار　　به دربند در تاخت بهر شکار

به بوی ریاحین و برگ سمن　　به پرواز شد تا به طرف چمن

عقاب از سر دست شه بر پرید　　تذرو چمن را به بر درکشید

چو از نکهت بوستان گشت مست　　چو بلبل بزد بال و بر گل نشست

چو شد باغبان آگه از راغ و باغ　　نه در باغ یک گل بماند و نه راغ

قد چون الف لام الف ساختند　　چو دل دال در لام پرداختند

یکی گشته با هم دو جان در تنی　　دو تن برزده سر ز پیراهنی

۳۹۸۰ درآمد همای استخوانی بدست　　چو طوطی به تنگ شکر برنشست

پر از میوه یک باغ در بسته یافت　　به بوی بهی سوی سیبش شتافت

نرسته ز گلبرگ او نوک خار　　نیفتاده بر گنج او چشم مار

به بستان گلی ناشکفته هنوز　　به الماس دری نسفته هنوز

زبان امیدش به کام دهان　　دهان مرادش به کام زبان

در آمیخت با او چو شیر و شکر　　به روغن فرو برد خرمای تر

طبرزد گدازنده شد در گلاب　　در افتاد شکر به جام شراب

لبالب شد از می بلورینه جام　　روان گشت سیماب بر سیم خام

سر درج لولوی تر برگرفت　　همه درج در لولوی تر گرفت

چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد[۱] | حسابش به انگشت برگفت عقد[۲]
۳۹۹۰ یکی در دو ده ضرب کرد و بدید | که بر وی چه باقی تواند کشید
ز نوک قلم عقد گوهر گشاد | پس آنگه قلم در قلمدان نهاد
چو شه بادپا را به میدان جهاند | ز میدان به نوک سنان خون براند
چو در تحت فرمان او بود باد | نگین سلیمان به دستش فتاد
کمیت روانش چو سر می کشید | به یک گام یک میل ره می برید
چنان تیزرو بود گلگون شاه | که پیشش یکی بود هامون و چاه
چو سر برزد آن توسن بدلگام | زبان نشاطش فروشد به کام
گه نیزه‌بازی چو تک برگشود | به هر حمله‌ای حلقه‌ای در ربود
به گلبرگ برزد گلاب نشاط | بکشت آتش غم به آب نشاط
چو آن شمع شب‌تاب بستان فروز | برفت از گلش آب بستان فروز
۴۰۰۰ ز درج گهر شاخ مرجان برست | به لولو صدف شاخ مرجان بشست
چو ز[۳] الماس شد لعل پرداخته | شد ایوان پر از لعل بگداخته
شکر در کنار و رطب در میان | طبرزد به دست و عسل در دهان
شبانروزی از خواب باز آمدند | روان پرور و دلنواز آمدند
دگر یک شبانروز با یکدگر | نکردند جز خواب کاری دگر
چو سر برگرفتند از جای خواب | بشستند خود را به مشک و گلاب
صنوبر به دیبا بیاراستند | پس از جامه جام طرب خواستند
ستایش گرفتند برداد گر | که آوردشان دور دوری بسر
گهی نغمهٔ چنگ کردند گوش | گهی جام گلرنگ کردند نوش
ز دست نگاران سیمین عذار | نشد تا به یک ماه رنگ نگار
۴۰۱۰ نواگر بتان ترنم نواز | نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز
شه عالم آرای مجلس فروز | نیامد برون از حرم چند روز

---

۱ ـ دا: کم.
۲ ـ دا: هم.
۳ ـ دا و تع: «ز» افتاده است.

گهی لابه می کرد و گاهی طرب — گهی قند می خورد و گاهی رطب
گهی مست می بود و گه مست خواب — گهی با شراب و گهی با رباب
گهی در خمار و گهی نیمه مست — گهی لعل میگون و گه می به دست
بدین گونه تا مدتی در گذشت — ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

مملکت فغفور و پری زاد

خاقان را به فرینوش مسلم داشتن و ولیعهد خود کردن و از بهزاد استفسار حال او کردن

برآی ای سهیل یمانی به برج — در آی ای عقیق یمانی به درج
گذر کن ز مطمورهٔ آب و گل — سفر کن به معمورهٔ جان و دل
قلم برسر هفت افلاک کش — خط اندر خط خطهٔ خاک کش
برو ترک این هفت منظر بگوی — بیا دست ازین هفت پیکر بشوی
۴۰۲۰ دو چشم از سر های هستی برآر — چو عین بتان سر به مستی برآر
تو شمعی و پروانه‌ات انس و جان — تو گنجی و ویرانه‌ات کن فکان
گر انگشتری شد ز دستت چه غم — که داری به زیر نگین ملک جم
چو بنمود بر[1] گنبد لاجورد — ز پیروزهٔ سبز یاقوت زرد
ملک قبهٔ خسروانی کلاه — برافراخت از گوشهٔ بارگاه
فرینوش چینی نسب رابخواند — براورنگ فغفور چینش نشاند
همه ملک فغفور و توران زمین — بدو داد با دخت خاقان چین
سپه دادش و رایت و تخت زر — کلاه کیانی و طوق و کمر
پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت — سر سرکشان از فلک برفراخت
چو جمشید بزم طرب ساز کرد — چو خورشید زربخشی آغاز کرد
۴۰۳۰ در گنج فغفور چین برگشاد — کمربستگانرا زر و سیم داد

---

۱ ـ کم: از.

رها کرد زندانیان را ز بند / برآورد کار[1] دل مستمند

سر زیردستان به مه برکشید / سرافکندگان را ز چه برکشید

ز ظالم امان جست[2] مظلوم را / به محرم رسانید محروم را

بفرمود تا ساقی سیمتن / به ساغر درآرد عقیق یمن

در آب افکنند آتش ناب را / بجوش آورد آتشین آب را

کند ماه را پردهٔ آفتاب / دهد خاک را ز آتش باده آب

چو ساقی به می روی ساغر بشست / گل خمری از باغ مجلس برست

نواگربتان در خروش آمدند / پری چهرگان باده نوش آمدند

گره گیر مویان شنگول شنگ / کشیدند زلف گره گیر چنگ

برآورد نی آتش از جان عود / فروشد دم زهره ز افغان عود

خروش مغنی بر آمد به چرخ / نواساز گردون در آمد به چرخ

ز آه نی زرد و نای سیاه / فروربسته شد بر فلک راه ماه

ماه نی راه‌زن دم بدم آه‌زن / دف چنبری چرخ را راهزن

زده چنگ چینی ره عقل و دین / شده طرهٔ چینیان پر ز چین

کف مهرخان مطلع آفتاب / ز دست مغنی در افغان رباب

ز گردش به جان آمده جام می / شده مست جام طرب شاه کی

ز آه شب شامی روزپوش / چو شد تیره آیینهٔ هفت جوش

شکرفان مشاعل فروز آمدند / معنبر خطان عودسوز آمدند

زناگه ملک زادهٔ می پرست / نظر کرد و بهزاد را دید مست

۴۰۵۰ که چون شمع گرینده باسوز و تاب / ز چشم گهر ریز می‌ریخت آب

گهی نوش می کرد و می کرد جوش / گهی نیش می‌خورد و می گفت نوش

شهنشاه را گشت روشن چو روز / که می‌سوزد از مهر آذرفروز

بپرسید کای مونس جان من / منور به روی تو ایوان من

دلت همچنان هست با دلستان / بگو روشن از ما چه داری نهان

---

۱ ـ کم: کام.
۲ ـ دا: داد.

زمین را ببوسید بهزاد و گفت
که آتش به نی چون توانم نهفت

مرا با رخ و چشم مستش ملال
ز عین الغزاله است عین الغزال

به جز غم سروری ندارد دلم
که بی‌نار[1] نوری ندارد دلم

براشک من آب چون سایلی[2] ست
بر چشم من خون دل نازلی[3] ست

نه در دل که از غم برم جان بدر
نه در سر که بردارم از پاش سر

۴۰۶۰ دلم را چو در طره تاب افکند
کند بند و بر آفتاب افکند

چو دلبر به دست غمم باز داد
مرا هاتف همت آواز داد

که از یار دل برنشاید گرفت
و ز اغیار دلبر نشاید گرفت

بامید جانان چرا جان دهم
همان به که جان را به جانان دهم

خنک آنک شد کشته در پای دوست
که زنده‌است آنکس که مقتول اوست

چو داری به حال ضعیفان نظر
به حال من و فهرشته درنگر

مشو غافل ای شاه چین و چگل
ازین مستمندان شوریده دل

که ما هم نواساز این پرده‌ایم
درین ره دل و دین فدا کرده‌ایم

چو کام فرینوش کردی روا
برآور مراد دل ریش ما

چو این نکته بشنید فرخ همای
دلش داد و گفت ای فروزنده رای

۴۰۷۰ ز گرمی میار آتش دل به یاد
که شمع از زبان می‌دهد سر به باد

چو خور برزند سر ز دریای چین
رخ آریم چون خور به خاور زمین

کنون باده نوشید و باشید شاد
میارید از محنت و غصه یاد

که گردد زمانه به کام شما
شود توسن چرخ رام شما

---

۱ ـ کم: یار.

۲ ـ دا: نازلی ست.

۳ ـ دا: سایلی ست.

رفتن شاهزاده همای به خاور زمین و عروسی کردن شمسهٔ خاوری و آذرافروز با فهرشاه و بهزاد[1]

بده ساقی آن آتش ناب را — به میدان در انداز سرخاب را
که هر کس که شد مست جام الست — به محشر بر آرد سر از خاک مست
مرا دوش در مجلس سرمدی — چشاندند یک جرعهٔ بیخودی
شدم سوی میخانه[2] مست و خراب — برون رفته از خود به بوی شراب
گرفتم ز دردی کش مصطبه[3] — می آتشی ز آبگون مشربه
چو رهبان مرا ره به میخانه[4] داد — به پیمان در آورد و پیمانه داد
۴۰۸۰ روان من بیدل می پرست — به یک جرعهٔ می برون شد ز دست
ز دیر مغان خادم می فروش — ز خلوت سرا برد دوشم به دوش
ز پیر زرادشت موبد نژاد — شنیدم که روز دگر بامداد
چو در خنده شد صبح گیتی فروز — سر از چادر شب بر آورد روز
سپهر از می مهر پر کرد طاس — به گردش درآورد زرینه کاس
شباهنگ برزد سر از راه بام — برآمد شه خاور از راه شام
شهنشاه مشرق بر آمد به تخت — شه شامی از چین برون برد رخت
همه گنج خاقان و فغفور چین — کشیدند یکسر به ایران زمین
همایون مهروی خورشید چهر — به زرین عماری در آمد چو مهر
شهان سنجق زر برافراختند — به خاور زمین سر برافراختند
۴۰۹۰ شه پیل پیکر بر اسب سیاه — چو بر ابر تیره فروزنده ماه
جگر خوارگان سر کوی دل — مجانین[5] زنجیری آب و گل
مشاعل فروزان ایوان شوق — صنوبر خرامان بستان ذوق
سمن دسته بندان گلزار عشق — بنفشه فروشان بازار عشق

---

۱ ـ دا: رفتن شاهزاده همای.
۲ ـ تع: بتخانه.
۳ ـ دا: میکده.
۴ ـ تع: خمخانه.
۵ ـ دا: مجاری.

کواکب شناسان گردون مهر　　ملک زاده بهزاد و شهزاده فهر

روان در رکاب همایون شاه　　ز ره رفته و کرده رخ سوی راه

چو خور بال زرین برافراخته　　نشیمن به خاور زمین ساخته

چه خوش باشد آن دم که یاران غار　　علم برفرازند در کوی یار

خوش آن دم که رامین برگشته بخت　　زند بر سراپردهٔ ویس تخت

خوش آن دم که فرهاد گم گشته نام　　رسد از لب لعل شیرین به کام [1]

۴۱۰۰ خوش آن دم که مجنون شوریده کار　　کند بر سر کوی لیلی قرار

خوش آن دم که اورنگ انده پرست　　زند بر سر زلف گلچهر دست

خوش آن دم که مخمور دردی طلب　　رساند لب لعل ساغر به لب

خوش آن دم که یاری به کام رسد　　زعذرا به وامق پیامی رسد

ملک چون به خاور علم بر کشید　　سراپرده بر طاق اخضر کشید

به رسم کیان مجلسی ساز کرد　　در گنج شاهان کی باز کرد

سران سپه را به درگاه خواند　　به دامن گهرشان به سر برفشاند

ز بس سیم و زر کو به خواهنده داد　　زمین را بشد گنج قارون ز یاد

چو ماه مغنی نوا برگرفت　　ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت

لب جام را رنگ یاقوت داد　　ز یاقوت می خاک را قوت داد

در آن روز میمون شه بختیار　　که بودش فلک بنده و بخت یار

۴۱۱۰ چو اقبال را دید بر آستان　　به رسم کی و ملت باستان

به بهزاد داد آذر افروز را　　دگر شمسه عالم افروز را

به شهزاده فهر جوانبخت داد　　پس آنگه بدو رایت و تخت داد

به سر برنهادش کلاه مهی　　نشاندش بر اورنگ شاهنشهی

بدو داد منشور و گنج و سپاه　　ز ماهی برآورد و بردش به ماه

سر از اوج کیوان برافراختش　　به خاور ولیعهد خود ساختش

بفرمود تا خیمه بیرون زنند　　سراپرده بر کوه و هامون زنند

زمین کوب را زیر زین آورند　　سپه را به ایران زمین آورند

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.

شه نیک پی فهر فرخ نژاد / نیایش کنان خاک را بوسه داد
بساط همایون به مژگان برفت / بسی لابه کرد و ثنا خواند و گفت
۴۱۲۰ که شاها چو فصل زمستان رسید / به سرما ره شام نتوان برید
از آن پس که بگذشتی از کوه و دشت / ز دریا به یک ماه نتوان گذشت
کنون راه سرداست و منزل دارز / همه راه برف و نشیب و فراز
فرود آی تا کاروان تتار / بشارت دهد باغ را از بهار
چو بیرون دمد گربهٔ بیدموش / چمن بشکفد لاله از چارسوش
به سر برنهد گل کیانی کلاه / بپوشد زمین آسمانی قباه
جهان خزادکن ز سر برکشد / بغلطاق پیروزه در برکشد
شمر خود[1] آهن ز سر بفکند / زمین درع سیمین ز بر بفکند
گل از خوشدلی خنده برمل[2] زند / هوا بر سر غنچهٔ گل زند
سزد گر شهنشاه جمشید جام / چو خورشید روی آورد سوی شام
۴۱۳۰ پسند آمد این نکته شهزاده را / بخواند آن سهی سرو آزاده را
ز تن جامه وز مجلسش جام داد / می پخته‌اش در زر خام داد
شب و روز ازین گونه با یکدگر / در آن فصل از وصل خوردند بر
گهی گوی و گه نردشان بود کار / گهی خلوت و عیش و گاهی شکار
گهی پردهٔ رود می ساختند / گهی بر لب رود می تاختند
جزین یک هنر چرخ را بیش نیست / که پیوسته بی‌نوش او نیش نیست[3]
مرنج از وی ار زانک رنجت دهد / که هم آخر الامر گنجت دهد
منه دل برین خانهٔ پرغرور / که گاهش مصیبت بود گاه سور
اگر پخته‌ای بادهٔ خام گیر / به خمار ده جامه و جام گیر
چو باد است دور زمان باده نوش / که باشد دل خسته را باده نوش

---

۱ ـ دا: خواهد.

۲ ـ دا: ما.

۳ ـ کم: که نوششِ جدا هرگز از نیش نیست.

آمدن همای و همایون به شام و به پادشاهی نشستن و بعد از مدتی در گذشتن و مملکت به جهانگیر گذاشتن

۴۱۴۰ ره بام این سبز گلشن کجاست / که از صدمهٔ صیت ما پرصداست

بیا تا دم صبح مست خراب / به بامش برآییم چون آفتاب

ببینیم روشن که در خانه کیست / بدانیم کاحوال این خانه چیست

تو آنجا چه دانی که مأوای ماست / که جایی که جانیست آن جای ماست

هر آنکو ز دریاش باشد گذر / ز ماهیت ماش باشد خبر

تو ما را چه دانی که از ما نه‌ای / زما درگذر زانک ما را نه‌ای

مه و ماهی ار بنگری ز آن ماست / ز مه تا به ماهی به فرمان ماست

ولی ملک ما ملک درویشی است / میان غریبی و ما خویشی است

چو جم نقش بر خوان از انگشتری / که هستند[1] اسیر تو دیو و پری

تو ماهی و اورنگ شاهی تراست / تو شاهی و مه تا به ماهی تراست

۴۱۵۰ ولیکن درین خانه تا زیستی / نکردی تأمل که خود کیستی

چو شاهی در بی‌نوایی مزن / چو گنجی دم از اژدهایی مزن[2]

برون از دو عالم جهانی طلب / بجز ملک هستی مکانی طلب

اگر مهره[3] بردی چه ترسی ز مار / چو گل چیدی ایمن شو از نوک خار

چو بلبل نوا برکشید از چمن / هزار آفرین کرد بر یاسمن

سراینده مرغان بستان سرای / ازین پرده گشتند دستان سرای

که چون ارغوان میر نوروز شد / صبا بر گل و لاله پیروز شد

گل خوش نظر گشت بستان فروز / چراغ چمن شد گلستان فروز

دم صبح رامین شد و ویس گل / شکوفه سلیمان و بلقیس گل

۴۱۶۰ به عزم تفرج همایون همای / به بستان علم زد ز پرده‌سرای

---

۱ ـ کم: باشد.

۲ ـ دا:

چوشاهی در هر گدایی مزن / چو گنجی در بی‌نوایی مزن.

۳ ـ کم: مهر.

سحر بود و شبگیر می‌زد نوا — سمن شقه می کرد چاک از هوا

دریده صبا پردهٔ نسترن — زده مرغ گلبانگ بر نارون

بتی دید در دیبهٔ زرنگار — خرامان به گرد لب جویبار

ز لشکر گه دلبری رایتی — ز مأواش خلد برین آیتی

ملک گفت کین سرو حوراسرشت — بهشت است یا سرو باغ بهشت

گر آن چشم شیرافکن آهوست — بس آهو که در غمزهٔ جادوست

بر خواب خرگوش او جادوان — صد آهو بگیرند بر آهوان

بپرسید کای لعبت آزری — مه نخشبی یا ملک یا پری

خرامنده طاوس طوطی کلام — خم آورد در سرو طوبی خرام [1]

ثنا گفت و گفت ای شه‌نژاد — وصال همایونت باد [2]

۴۱۷۰ که[3] آن گور بهرام گیرم که آب — ببردم ز سرچشمهٔ آفتاب

به نخچیرگاه از پیم تاختی — به پرچین کمندم در انداختی

ولیکن برون جستم از چنبرت — وزانسان برون بردم از لشکرت

در آن بوستان کامدت در نظر — نه آخر به خدمت رسیدم دگر

به یک ره که رفتی در آن پیشگاه — به نقش همایون رفتی ز راه

کنون چون ز وصلش رسیدی به کام — به فال همایون رخ آور به شام

که شد سوی خلد از سپنجی سرای — منوشنگ قرطاس خورشید رای

بگفت این و شد در زمان ناپدید — ملک‌زاده آهی ز دل برکشید

شد از قلزم دیدگان موج زن — ز خون جگر موج بر اوج زن

دم آتشین از جگر برکشید — فروشد به خوناب و دم در کشید

۴۱۸۰ به آرامگه باز پرواز کرد — همان روزگار سفر ساز کرد

چو صبح دگر سربرآورد روز — بزد زال زر خیمه بر نیمروز

برون شد شهنشاه پیروز بخت — برون زد ز کاشانه پیروزه تخت

بساط همایون به صحرا کشید — کیانی علم بر ثریا کشید

---

۱ و۳ـ دا: این دو بیت را ندارد.

۳ ـ کم: من.

چو سلطان ایوان زنگار فام | ز خاور علم زد به سرحد شام
به روزی نکو شاه شاهان دهر | به فال همایون در آمد به شهر
جنیبت به درگاه جمشید راند | عماری به خرگاه خورشید راند
برآمد به تخت منوشنگ شاه | برافراخت از چرخ اطلس کلاه
فروبست راه تعدی و جور | برون برد رسم تطاول ز دور
به عهدش شده کبک با باز خویش | ز عدلش شده گرگ چوپان میش [1]
۴۱۹۰ جهان رسم ظلم از میان برگرفت | فلک نام جور از جهان برگرفت
مسخر شد او را همه روم و چین | مسلم شد او را زمان و زمین
ببرد از سر راهها نام باج | نمی جست یک جو ز دهقان خراج
همه سرکشان زیر دست آمدند | نهنگان[2] چو ماهی به شست آمدند
فقیران سراسر توانگر شدند | سرافگندگان جمله سرور شدند
در آن دور کو شاه آفاق بود | به فرماندهی چون[3] فلک طاق بود
قدح خنده بر جام جمشید زد | طرب خیمه بر بام خورشید زد
چو بگرفت کار ممالک قرار | بدو گشت بنیاد ملک استوار
شکر چین شد از پستهٔ دلفروز | به روی همایون بسر برد روز
ز لعل لبش چون رسیدی به کام | برفتی زیادش لب لعل جام
۴۲۰۰ چو از لعل نوشین بپرداختی | لب جام را قوت جان ساختی
گهی خیمه بر صحن صحرا زدی | گهی چنگ در جام صهبا زدی
بجز عشرت و عیش کاری نداشت | بجز شادی انده گساری نداشت
چو شد مدتی گوهری از قضا | به کام صدف درفتاد از هوا
چو شاخ گل از نکهت نوبهار | سهی سرو گلچهره بگرفت بار
چو ایام حملش به نه مه کشید | مهی چارده شد ز برجش پدید
چراغی ز مهرش قمر سوخته | ز نور الهی برافروخته

---

۱ ـ دا: جای دو مصراع عوض شده است.

۲ ـ تع: پلنگان.

۳ ـ دا: در جهان.

گلی از گلستان شاهنشهی | تذروی ز بستان فرماندهی
ز برج شهی اختری تابناک | ز درج مهی گوهری آبناک
جهانجو به نامش جهانگیر خواند | جهان بر جهان بین خویشش نشاند
۴۲۱۰ چو خورشید مهدش ز زر ساختند | سر مهدش از مه برافراختند
چو ده ساله گشت آن مه چارده | فروشد همایون شبی همچو مه
عقاب اجل چون در آمد به صید | درافتادش آن مرغ عرشی به قید
جهان را به شاه جهانبان بهشت | پس آنگه علم زد به باغ بهشت
ازین دیر خاکی برون جست و رفت | وزین خاکدان رخت بر بست و رفت
همای از سرتخت گوهر نگار | درافتاد بر خاک ره سوکوار
به خون دل از مملکت شسته دست | به بیغوله‌ای رفت و در خون نشست
رخ آورد روزش به حد زوال | و زو سایه‌ای مانده و آن هم خیال
گرستی و از درد دل دم زدی | به اشک آب بر آتش غم زدی
چو بگذشت یکچندی او هم برفت | دمی برکشید و به یکدم برفت
۴۲۲۰ جهان را فدای جهانگیر کرد | برفت از جهان با دلی پر ز درد
ملک را چو جان و جهان شد ز دست | جهانگیر بر تخت شاهی نشست
ز انصاف و عدل پدر یاد کرد | به رسم پدر عالم آباد کرد
چنین است آیین گردان سپهر | که گاهش بود کینه و گاه مهر
قراری نگیرد جهان بر کسی | که باشد جهان را جهانجو بسی
گهی سور و گاهی درو ماتم است | مقیم از پس شادمانی غم است
چو از لاله فراش باد بهار | زند خیمهٔ لعل بر کوهسار
کف غنچه پر خردهٔ زر شود | لب چشمه پر لؤلؤ تر شود
دگر باره صراف باد خزان | به طرف گلستان در آید خزان
کند پر زر جعفری صحن باغ | نهد بر دل بلبل از غصه داغ
۴۲۳۰ فشاند درم شاخ را بر ورق | رباید ورق باغ را از طبق
چو صیقل زن صبح زربفت پوش | کند روشن آیینهٔ هفت جوش
رسد روز رخشنده را جان به لب | شود تیره آیینه از آه شب
از آن ماه نوزار و زرد و دوتاست | که دایم به آماس و دق مبتلاست

دل جام پر خون ز خون[1] جم است — ز خنده‌ش مشو شاد کان از غم است
چو هرمز کمان را مشو مشتری — که چون تیر چرخ از قمر بگذری
مترس ای به قربت فزون از ملک — ازین پیر مفلوک یعنی فلک[2]
ملک کیست همچون تو مملوک شاه — فلک چیست همچون تو مفلوک راه
چو عیسی اگر نگذری زین سراب — کی از چشمهٔ مهر نوشی شراب
چو بهرام ارت خاطر گور هست — ازین هفت پیکر فروشوی دست
۴۲۴۰ تو چون سدره رامنتها دیده‌ای — که ناموس جبریل نشنیده‌ای
ز یونس هر آنکس نه آگاهی است — چه آگه ز ماهیت ماهی است
چو خواجو گر از خواجگی بگذری — شود شاه گردون ترا مشتری
بدین هفت گل مهره نتوان زدن — تذروی ازین گلشن نه چمن

در خاتمت کتاب گوید

خنک باد عنبر نسیم سحر — که برخاک کرمانش افتد گذر
خوشا وقت آن مرغ دستانسرای — که باشد در آن بومش آرام جای
ز من تا چه آمد که چرخ بلند — از آن آشیانم بدین جا فکند
به بغداد بهر چه سازم وطن — که ناید بجز دجله در چشم من
نباشد غریب ار به دانشوری — بود چرخ گردنده‌ام مشتری
که گر زانک لاف از گدایی زنم — به معنی دم از پادشایی زنم
۴۲۵۰ ولیکن هر آنکو به غربت فتاد — دلش بر مشقت بباید نهاد
که شیری که از بیشه آید برون — شود در کف شیرگیران زبون
کسی کو بود در وطن تاجدار — به غربت برد خواری از باجدار
غریب ار بنالد که گوید خموش — و گر شهد نوشد که گوید که نوش
من ار زانک گردم به غربت هلاک — برسم غریبان بریدم به خاک
ولیکن به شرطی که بر مرگ من — ننالد کسی جز بت چنگ زن

---

۱ ـ دا: زجام.
۲ ـ تع: این بیت را ندارد.

به آب خرابات غسلم دهید — پس آنگاه بردوش مستان نهید

به پهلوی خمخانه دفنم کنید — قدح بر سر تربتم بشکنید

مریزید بر خاک من جز شراب — مسازید از بهر من جز رباب

که تا در تنم یک نفس باقی است — دلم با می و مطرب و ساقی است

۴۲۶۰ نه هستی که مستی زیان داردم — نه مستی که هستی زیان داردم

تو هم در طرب خانهٔ سرمدی — میی در کش از ساغر بیخودی

ز مستی اگر عاقلی رخ متاب — که سلطان نجوید خراج از خراب

شبی خواه شمعی و کاشانه‌ای — بتی جوی[1] و سازی و پیمانه‌ای

ورت دل بگیرد به خلوتسرای — درین بوستان دلارا درآی

ببین گلشنی همچو خرم بهشت — پر از گلعذاران حوراسرشت

همه دلفرازان روشن گهر — پدر از حبش مادر از کاشغر

قصب پوش خوبان با خط و خال — نموده رخ از پرده‌های خیال

عروسان نسرین بنا گوش بکر — سمن عارضان گلستان فکر

تن سیمگون زیر مشکین قصب — نهان کرده چون روز روشن به شب

۴۲۷۰ نظر کن درین لعبت دلپذیر — که ماهیست در سایبان حریر

بتی پرنیان پوش رومی رخ است — معنبر خطی شکرین پاسخ است

مگو دل ز پیوند او برگسل — که فرزند جان است و دلبند دل

بخوانش که او صورتی معنوی‌ست — بدانش که آن صورتی مانوی‌ست

نه شعری‌ست شعریست تابان چو مهر — نه بیت است طاقی‌ست سر بر سپهر

ز لفظش نی خامه پرشکراست — ز بحرش سفینه پر از گوهراست

زلالی‌ست از چشمهٔ آب و گل — نهالی‌ست از گلشن جان و دل

---

۱ ـ دا: خوب.

بیان معانی شاهیش خوان ‏ ‏ اصول کلام الهیش خوان [1]

چه باغ است یارب چو خلد برین ‏ ‏ که رضوان فرستد بدو حورعین

زهر شاخ او نوبهاری ببار ‏ ‏ به هر نو بهاریش بلبل هزار

۴۲۸۰ زده بحر او موج آب نبات ‏ ‏ سوادش همه عین آب حیات

گرش مشک خوانم مگو کین خطاست ‏ ‏ بسا مس که چون بنگری کیمیاست

برین نقش منصوبه‌ای کس نباخت ‏ ‏ برین وزن منظومه‌ای کس نساخت

چو این خسروی دیبه می دوختم ‏ ‏ چراغی ز دانش برافروختم

طرازی ز طرزی دگر ساختم ‏ ‏ جنیبت به مرزی دگر تاختم

من آن نیستم کین گهر سفته است ‏ ‏ کس دیگر است آنک این گفته است

تو این بیتها را مبین سرسری ‏ ‏ که بیت‌الله است ار نکو بنگری

کسی می شنیدم که می گفت راز ‏ ‏ دلم چون صدا جمله می گفت باز

ترا زین چه آید که گویی که گفت ‏ ‏ اگر عقل داری ببین تا چه گفت

سخن را به گوهر مشابه مکن ‏ ‏ که باشد درین یک سخن صد سخن

۴۲۹۰ سخن چیست آبی چکیده ز جان ‏ ‏ گهر چیست خاکی رسیده ز کان

من این تحفه زان عالم آورده‌ام ‏ ‏ در آن عالم این میوه پرورده‌ام

من این خوشه در لامکان چیده‌ام ‏ ‏ مکان دل از لامکان دیده‌ام

نشان من از بی‌نشانان بپرس ‏ ‏ زبان من از بی‌زبانان بپرس

مسم را اگر قلب خوانی رواست ‏ ‏ ولی قلب دلخستگان شهرواست

من این نامور نامه از بهر نام ‏ ‏ چو کردم به فال همایون تمام

کنم بذل بر هر که دارد هوس ‏ ‏ که تاریخ این نامه بذل است و بس

بدین سوز سازی که بنواخته است ‏ ‏ بدین گونه جانی که بگداخته است

چو آبی‌ست و آنگه روان آمده ‏ ‏ ولی دل ز فکرت بجان آمده

جگر سفته تا این گهر سفته‌ام ‏ ‏ سمر گشته تا این سخن گفته‌ام

۴۳۰۰ برون کرده‌ام مهره از چشم مار ‏ ‏ برآورده‌ام غنچه از نوک خار

چو گنجی‌ست در کنج ویرانه‌ای ‏ ‏ چو شمعی‌ست در ضمن پروانه‌ای

---

۱ ـ دا: دان.

مرا زان چه کین قصه بود ارنبود
به شعر روان سحر باید نمود
نوایی که اصلش ز عشاق خاست
بزرگان نگویند کان نیست راست
اگر نیک می‌دانیش بد مخوان
وگر ز آنک بد گفتمش خودمخوان
به چشم ارادت نظر کن درو
که در چشم بد هیچ ناید نکو
چو نافه بسی خون دل خورده‌ام
که این حقهٔ عطر پرورده‌ام
ولی گر نیاید به طبع تو راست
گرش مشک تاتار خوانم خطاست
خدایا دلی پر ز نورم بده
چو داود ذوق زبورم بده
من بی‌نوا را نوایی ببخش
درین ورطه‌ام آشنایی ببخش
۴۳۱۰ چو دادی دم عیسی مریمم
چو عیسی روان زنده‌دار از دمم
بهار مرا دور دار از خزان
چراغم برون بر زباد یزان[1]
چو از بحر شعر آمدم برکنار
برآوردم این گوهر شاهوار
درو گر بود نکته‌ای ناپسند
ازو دیدهٔ نکته گیران ببند
به افسانه عمری بسر برده‌ام
دریغا که افسانه آورده‌ام
گر از بی‌نوایی نوایی زدم
به بحر سخن دست و پایی زدم
ز آهنگ مفکن سرود مرا
نگه‌دار در پردهٔ رود مرا
درین مستیم دور دار از خمار
مکن گنجم آلودهٔ زهر مار

در ختم کتاب و مدح صاحب اعظم دستور اعدل اکرم مستخدم ارباب السیف و القلم شمس الحق والدین محمود صاین قاضی خلف صدق او رکن الحق والدین عمیدالملک و حال خود گوید:[2]

به وقتی که این حله می‌دوختم
بخور از تف سینه می‌سوختم
چو شمع از درون رشته می‌تافتم
به تاب درون رشته می‌بافتم
سخن را بدین طرز کردم طراز
چو زلف عروسان کشیدم دراز

---

۱ ـ دا: بزان. کم: وزان
۲ ـ

۴۳۲۰ ببردم ز صبح فروزنده آب ‌‌ ‌‌ ببستم تب محرق آفتاب
علم بر در شاه اختر زدم ‌‌ ‌‌ سراپرده برطاق اخضر زدم
شکستم شه آسمان را سپاه ‌‌ ‌‌ زاکلیل برسر نهادم کلاه
زدم پنج نوبت برین هفت بام ‌‌ ‌‌ چشیدم می روشن از هفت جام
چو موسی نشیمن گرفتم به طور ‌‌ ‌‌ چو داود برساز کردم زبور
نوا برکشیدم ز راه حجاز ‌‌ ‌‌ ز دور سپهری شدم پرده ساز
گرفتم به خلوتگه قطب جای ‌‌ ‌‌ زدم محور چرخ را پیش پای
چراغ دل از دانش افروختم ‌‌ ‌‌ به پیر خرد دانش آموختم
نی خامه‌ام نخلبندی نمود ‌‌ ‌‌ به نخل سخن سربلندی نمود
دلم یافت از مشعل روح نور ‌‌ ‌‌ فرستاد رضوانم از روضه حور
۴۳۳۰ فلک نزلم از باغ جمشید داد ‌‌ ‌‌ می لعلم از جام خورشید داد
چو منصوبهٔ قصه بردم به بن ‌‌ ‌‌ به داد تمامی رساندم سخن
بپرداختم نامهٔ دلپذیر ‌‌ ‌‌ به نام شهنشاه و فرخ وزیر
موشح به القاب گیتی گشای ‌‌ ‌‌ نموداری از جام گیتی نمای
خروش رحیل آمد از کوچگاه ‌‌ ‌‌ به صحرا برون برد خسرو سپاه
مه مهدش از کوهٔ ژنده پیل ‌‌ ‌‌ فرورفت در قعر دریای نیل
فتاد اختر دولتش در وبال ‌‌ ‌‌ به روز بقایش در آمد زوال
چو جمشید ثانی برون زد علم ‌‌ ‌‌ روان کرد[۱] هودج به سوی عدم
برفت از عقب آصف روزگار ‌‌ ‌‌ که ناید نگین بی سلیمان به کار
من آتشی طبع خاکی نهاد ‌‌ ‌‌ شده آب روی از پی دل به باد
۴۳۴۰ چنین لعبتی پروریده به ناز ‌‌ ‌‌ پرستندهٔ او بتان طراز
نداده به داماد و نگرفته مهر ‌‌ ‌‌ شده خواستارش سلاطین دهر
برو هیچ کامی ندیده دلم ‌‌ ‌‌ وزو گشته خون جگر حاصلم
گروهی ز یاران همراز من ‌‌ ‌‌ که بودند چون ناله دمساز من
چو ساغر مرا دستگیر آمده ‌‌ ‌‌ دلم را چو جان ناگزیر آمده

---

۱ -

چو شمعم شب افروز خلوتسرای — چو اقبال میمون و شادی فزای
چو دیدند افسرده بازار من — دل گرم بستند در کار من
که زینسان عروسی رخ آراسته — سر زلف مشکین بپیراسته
چو سرو سهی رسته از باغ فکر — بمانده برین گونه در خانه بکر
که باشد که او را نخواهد بجان — به تخصیص سلطان هندوستان
۴۳۵۰ چو ویسش چه در خانه خواهی نشاند — به رامین سپارش چو موبد نماند
بسی خسروان را بود این هوس — که شیرین بودشان دمی هم نفس
ز دل این همه خون که پالوده‌ای — به حلوای کس لب نیالوده‌ای
بسی گوهر قیمتی سفته‌ای — ولی اجرتش هیچ نگرفته‌ای
زدی ضربی اما نیامد درست — بزن باز چون سکه در دست تست
شرابی که نوشیدی آنرا بده — تو دانی به هر کس که خواهی بده
گر ایرج بشد گو منوچهر باش — وگر مشتری نیست گو مهر باش
چو آمد مرا این حکایت به گوش — برآورد جانم ز غیرت خروش
که این بی حفاظی نه کار من است — متاعی بدینسان نه بار من است
نه دیوم که چون جم رود در بهشت — بگروم به اهریمن بدسرشت
۴۳۶۰ نگاری بدین گونه باخط و خال — برافکنده از رخ نقاب خیال
اگر بکر ماند ازین غم مدار — نه مریم به بکری گرفته است بار
گر این دخت میمون بود نیکبخت — چو قیدافه گردد سزاوار تخت
سکندر بدو ملک دارا دهد — سریرش فلک بر ثریا نهد
کسی را که یک جو نباشد به دست — چو همت بود گنج قارونش هست
اگر نیست در صورتم نان شام — به معنی دهم چرخ سلطان شام
ور از پادشاهان گدایی کنم — به دانشوری پادشایی کنم
چو داد آسمان ملکت جم به باد — دگر در جهان تخت و خاتم مباد

چو دم بسته شد همدمی گو مباش — چویم[1] خشک شد شبنمی گو مباش
مبر تا توانی دگر نام گور — که افتاد بهرام در دام گور
٤٣٧٠ چو خسرو ز مشکو به مینو پرید — دل از خاک شیرین بباید برید
چو بردند مهد محمد به خاک — اگر خاک شد نظم حسان چه باک
من آن مرغ خوش خوان آتش پرم[2] — که بی بال و پر در هوایش پرم
تنم پیرهن گشت و جانم بدن — کفن گشت بر قالبم پیرهن
اگر مست می خوانیم مست کو — وگر دست می گیریم دست کو
پس از مدتی قطب کیوان محل — سر سرکشان تاج دین و دول
همایون بزرگی عراقی نسب — لقب نامی از وی چو نام از لقب
به صورت مه مطلع احمدی — به معنی گل گلشن سرمدی
به عزم زمین بوس خاقان عهد — ز کرمان به اردو روان کرد مهد
به شادی بدان درگه آورد رخت — چو اقبال زد بوسه بر پای تخت
٤٣٨٠ بر آن آستان کرد ازین بنده یاد — وزین داستان نکته‌ای شرح داد
پسندیده آمد بر شیخ و شاب — بدین ذره سایه فکند آفتاب
خدیو جهان آصف جم نشین — جهان کرم شمس دنیا و دین
سرافراز محمود صاین که هست — سپهر سرافکنده‌اش زیردست
زحل کمترین هندوی بام او — قمر کمترین گوهر جام او
فلک نقشی از گوشهٔ مفرشش — دبیر دوم خطه دفتر کشش
بود بر در او مه تیزگام — یکی قاصد کوچک بدر نام
دلش محرم رازداران غیب — وجود شریفش مبرا ز عیب
بر دست او هفت دریا کفی — گه خشم او هفت دوزخ تفی
غلامان او را فلک حلقه گوش — ندیمان او را خرد جرعه نوش
٤٣٩٠ کواکب قنادیل ایوان او — عطارد دواتی دیوان او

---

۱ ـ دا: نم.

۲ ـ کم و دا: برم. در «تع» نیز بصورت «برم» ضبط شده است لکن چون در این نسخه ب و پ به صورت «ب» نوشته می شوند «پرم» ترجیح داده شد.

مه از خرمنش خوشه‌ای یافته / خور از مطبخش توشه‌ای یافته
دگر اختر برج او رکن دین / مه مشتری مهر مریخ کین
سکندرحشم خضر خلت شعار / مسیحانفس مهدی روزگار
به گردن کشی ملک شه را عمید / به شوکت گره‌بند حبل الورید
بود کاف و نون حرفی از دفترش / بود آسمان طاقی از منظرش
کسی کو نهد بر خلافش قدم / سیه روی گردد بسان قلم
کجا تیر گردون کمانش کشد / که شاه فلک سایبانش کشد
اگر جوید ابر از هوا آب روی / برو گو ز دریای دستش بجوی
چو پیدا شد از آسمان قرص زر / نوالش به مه کرد اشارت که خور
۴۴۰۰ بود قاف حرفی ز تمکین او / بود مهر شمعی به بالین او
یکی گنج محمود پرداخته / یکی رایت مهدی افراخته
یکی در دمش نکهت عیسوی / یکی در کفش معجز موسوی
چو آن گوهرافشان چاکر نواز / سر حقهٔ تربیت کرد باز
یکایک تعجب نمای آمدند / به تحسین ترنم سرای آمدند
برین داستان داستانها زدند / بسی تیرها برنشانها زدند
که شبنم نگر کاب عمان برد / گدا پرده بر کار سلطان درد
مگس بین که با شاه بازی کند / عسس بین که با شاه بازی کند
جگر تشنهٔ شسته دست از حیات / سوی کربلا برده آب فرات
ازین گونه شوریدهٔ بی‌وقار / شکر کرده بر تلخ عیشان نثار
۴۴۱۰ چو آن خاک دریا دل تنگ دست / چو دریاش طبعی گهر بخش هست
به دست تهی گنج ریزی کند / به باد هوا مشکبیزی کند
نه آخر به همت ازو کمتریم / چرا از سر گنجها نگذریم
چنان مفلسی مانده در قید آز / کنیمش ز مال جهان بی‌نیاز
ز چاهم رساندند از آن پس به جاه / کشیدندم از کام ماهی به ماه

سرم بگذرانند از اوج[1] بلند / گشودند پای امیدم ز بند
فزون زانک بود التماسم ز دهر / بدین خستهٔ بسته دادند بهر
کنون هر دم از چرخ پیروزه پوش / به پیروزی آید نویدم به گوش
سروش مسیحا دم خضرنام / کند با من از طاق اخضر[2] پیام
که خواجو چو عیسی روانبخش باش / جهانگیر گرد و جهان بخش باش
۴۴۲۰ دم از روح زن چون مسیحا تویی / به قاف بقا شو چو عنقا تویی
تو دریایی و جسم و جان گوهرت / تو گردونی و انس و جان اخترت
چو گوهر برون آی ازین چاردرج / بزن نیم ترکی برین هفت برج
چو ناهید ازین پرده راهی بزن / چو صبح از سر صدق آهی بزن
برون شو ز معمورهٔ کن فکان / قدم نه به مقصورهٔ لامکان
سحرگه دمی خوش برآ صبح وار / به سرچشمهٔ مهر غسلی برآر
برافشان سردست بر کاینات / بگو چار تکبیر بر شش جهات
درآ در صف ساکنان فلک / بنه روی بر سجده گاه ملک
دعا کن بر آن هر دو مخدوم خویش / که در عهدشان گرگ شد صیدمیش
الا تا درین گنبد شش دری / فروزان بود مشعل خاوری
۴۴۳۰ چراغ روانشان فروزنده باد / دل عالم افروزشان زنده باد
سرافکنده در پایشان هر که هست / فدای سراپایشان هر چه هست
سخن بر دعا می‌رسانم به بن / که بعد از دعاشان ندارم سخن
چو بنشست تحریر این در خیال / زبان در کشیدم ز بیم ملال
اگر بر دعا ختم کردم رواست / که از ختم مقصود کلی دعاست
سخن را نیاید نهایت پدید / ورق در شکستم چو اینجا رسید[3]

---

۱ ـ دا: ابر.
۲ ـ دا: خضرا.
۳ ـ دا: در پایان این نسخه آمده است:
تمام شد کتاب همای همایون به فضل خداوند بیچون و صلی‌الله علی نبینا محمّدو آله الطیبین الطاهرین.

گل و نوروز

گل و نوروز

به نام نقش بند صفحهٔ خاک　　عذار افروز مه رویان افلاک

عبیر آمیز انفاس بهاری　　زبور آموز[1] کبک کوهساری

گهر بخشندهٔ ابر تتق بند　　زر افشانندهٔ صبح شکر خند[2]

چمن پیرای باغ آفرینش　　دلیل ره بران کوی بینش

خلافت بخش عقل ملکت آرای　　جنیبت ران و هم راه پیمای

خداوندی که درذاتش علل نیست　　ج[illegible]، که‌درملکش خلل‌نیست

نه در ایوان قربش و هم را بار　　ن[illegible]ن و چرایش عقل را کار

کسی با او نه و او با همه کس[3]　　نماند هیچکس و[4] او ماند و بس

نهد در نار نور و مهره در مار　　دهد ازنیش نوش و خیری ازخار

۱۰ دل عاشق کند دمساز دیده　　کمان بخشد به تیرانداز دیده

۱ـ نم: رموزآموز.

۲ـ نم: شکر قند.

۳ـ دا: با او همه کس.

۴ـ نم: «و» ندارد.

به فرمانش کند ابر بهاری بساط سبزه را از آب یاری[1]

به حکم او گدازد شمس زرگر درست ماه را هر ماه چون زر

کند سرشمع چشم‌ازدیده روشن[2] دهد سرچشمه را از باد[3] جوشن

نهد بغطاق سیمین بر سر کوه کشد خارای زرکش در بر کوه

بهاری تازه از خاری بر آرد بتی آتش رخ از آبی نگارد

نهد در جان ذره مهر خورشید سریر نمله سازد دست جمشید

برافروزد روان صبح صادق برانگیزد براق برق بارق

زند زرین علم بر قصر ششدر نهد بر طاق سیمین حقهٔ زر

کشد بارانی ابر سیه کار گه بارندگی در دوش کهسار

۲۰ طبق فیروزه گرداند چمن را ورق در دامن افشاند سمن را

کند روشن به‌نرگس چشم مستان نهد زرین قدح در صحن بستان

کسی[4] ماهیت ذاتش نداند که کس با او و او با کس نماند

قدیمی کاولش را ابتدا[5] نیست کریمی کاخرش را انتها[6] نیست

جهان بی او نه و او در جهان نه مکان او را و او را خود مکان نه

صفاتش بر بساط لایزالی فرو خوانده مثال بی مثالی

ز لطفش شاهد شکر قصب پوش ز قهرش خون لعل کوه در جوش

خرد را در دماغ از وی ریاست یقین را در گمان از وی فراست

دم عیسی به باد صبح داده به دست باد ملک جم گشاده

نهاده خشت زر بر روزن بام فکنده چین شب در گیسوی شام

۳۰ شب تار از شهاب آتش جهانده گلاب از شیشهٔ شامی چکانده

روان را داده آب زندگانی به آب چشمه بخشیده روانی

۱- کم: ناری. دا: باری.

۲- داوتع: کند سر شمع چشم از پیه روشن. - نم: کند هر ماه چشم از دیده روشن.

۳- تع: آب.

۴- دا: گهی.

۵- نم: انتها.

۶- نم: ابتدا.

در دیده به مردم بر گشاده — به مردم کار دیده ساز داده
بر آورده ز زنگ آئینهٔ چین — فکنده در بر شب زلف مشکین
رباب ابر را اوتار بسته — ورق بر چنبر زر کار بسته
سنان[۱] برق از الماس کرده — فلک را خون خور در طاس کرده
گهر در دامن دریا نهاده — به دامن زر به سنگ خاره داده
به عقل آموخته علم الهی — به دل بخشیده صدر پادشاهی
به صنعت بر کشیده هفت منظر — به حکمت کرده جوزارادو پیکر
به دست مهر داده تیغ زرّین — شده خفّاش از او با مهر در کین
۴۰ ز ماه افروخته شمع شب افروز — نهاده عود شب بر آتش روز
به گل داده جمال ویس گلرنگ — دل بلبل چو رامین برده از چنگ
ز دل گنجی در آب و گل نهاده — ز دیده روزنی در[۲] دل گشاده
دو لعبت پرده دار دیده کرده — به لعبت داده ساز هفت پرده
ز ماه نو زده شبدیز را نعل — ز خور در جام نو[۳] کرده می لعل
به شادی داده نام غمگساری — به مقبل داده تخت بختیاری
فلک را کرده زین چرمه از زر — زمین را بسته دست بحر بر بر
قمر را روشنایی نامه[۴] داده — عطارد را دوات و خامه داده
نهاده ارغنون در چنگ ناهید — زده بر سنگ تیغ تیز خورشید
یتیمی را حبیب خویش خوانده — ز ادنایش به او ادنی رسانده

فی نعت سیدالمرسلین وخاتم النبیین علیه الصلوة والسلام و التحیه و یذکر المعراج فیه[۵]

۵۰ زهی طفلی که بود آدم طفیلش — خلیل از سفره اندازان خیلش

۱ـ نم: نشان.
۲ـ نم: بر.
۳ـ جام زر.
۴ـ نم: نام
۵ـ نم: فی نعت النبی صل الله علیه و سلّم.

سلیمان قدر شادروان لولاک — جنیبت ران نه میدان افلاک
سپهسالار نزدیکان درگاه — چراغ بزمگاه لی مع الله
مراد کن فکان مقصود کونین — کمان ابروی کان قاب قوسین
به نرگس در کشیده کحل مازاغ — حبش راازدو زلف هندویش داغ
هلالش حلقه گوشی بر ره شام — بلالش صبح خیزی بر سر بام [۱]
شهنشاه فلک کمتر غلامش — مهش یک پیک شب روبدرنامش
در قصر فاوحی بر گشاده — قدم در کوی ما اوحی نهاده
فتاده آدمش چون خاک بر راه — شده یوسف زشرمش آب درچاه
کلیم از نور او یک لمعه دیده — مسیح از خلق او بویی شنیده
۶۰ صفای مروه از انوار رویش — هوای طیبه مشک افشان ز بویش
سپهر از گرد نعلینش غباری — ز گیسویش شب معراج تاری
طراز عرش ذیل کبریایش — شعار اطلس کحلی ردایش
ورای هفتم ایوان [۲] چار طاقش — حریم حضرت عزت وثاقش
بر خاک درش کوثر سرابی — ز خلوتگاه انسش کعبه بابی
عبادت خانهٔ او بیت معمور — طناب بارگاهش گیسوی حور
جم‌ازجام‌جلالش گشته [۳] سرمست — یم از فیض نوالش رفته از دست
شفیع نوح گشته آب رویش — شده کحل مسیحا خاک کویش
همه ملک سلیمان پیش او باد — جهانش بنده‌ای وز [۴] عالم آزاد
به حکم قاصدی زین هفت منظر — شده ناموس او ناموس اکبر
۷۰ در او عالم گم و او عین عالم — دو گیتی در دومیم نام او ضم
ز شهرستان قدسش آب و دانه — شبستان ابیتش آشیانه

۱ـ نم: لب بام.
۲ـ نم: هفت ایوان.
۳ـ نم: گشت.
۴ـ کم: بنده او از. نم: بنده‌واز.

ز ایوان دنی پر[1] بر کشیده　　به شهرستان او ادنی رسیده
ازین میدان غبرا در گذشته　　وز آن ایوان خضرا بر گذشته
ندیده خویشتن را در میانه　　نهاده ملک هستی بر کرانه
گذشته همچو باد از عالم خاک　　چو خور بیرق زده بر بام افلاک
فرو شسته ز دیده نقش هستی　　فشانده دست بر بالا و پستی
قدم بر سر نهاده کن فکان را　　قلم در سر کشیده انس و جان را
بدان جایی که جا نبود رسیده　　به دیده منتهای سدره دیده
برو[2] درس الهی خوانده ادریس　　وزو مسعود گشته فال برجیس
۸۰　درست[3] مه شکسته پیش رویش　　شب شامی شده هندوی مویش
جنیبت بر سر ناهید رانده　　ز راه شرع بر گاوش نشانده
بها داده ز جبهت مشتری را　　شرف افزوده مهر خاوری را
ز مهر چهره مه را نور داده　　به سلطان فلک منشور داده
چو زلف آتشین رویان مه وش　　فتاده عقرب از مهرش بر آتش
زده نعلین را کوکب از اختر　　براقش ساخته زین زر از خور
علم بیرون زده زین دیر خاکی　　امامت کرده پاکان را به پاکی
عزیزش همچو یوسف پیش خوانده　　به جاه از چاه کنعانش رسانده
به خلوتگاه قربش راه داده　　در رحمت به رویش برگشاده
چو خاص الخاص گشت از روی اخلاص　　کرامت کرد شاهش خلعت خاص
۹۰　تذروی رفته و شهباز گشته　　به دست آورده کام و باز گشته
شنیده در مکان بی مکانی　　کلامی از زبان بی زبانی
چنان سروی که قند از پسته ریزد　　ز باغ قم فانذر بر نخیزد
چو او چشم فلک بدری نبیند　　که بر صدر الم نشرح نشیند
ز ما هر ساعتی صد آفرینش　　دگر بر جان یاران گزینش

۱ـ نم: او.
۲ـ نم: بدو.
۳ـ نم: درت.

فی العزلة والموعظه و یمدح سلطان العارفین ابا یزید البسطامی قدس الله روحه[1]

الا ای مطلع خورشید شاهی　　الا ای سایهٔ لطف الهی
تویی خورشید برج عالم دل　　تویی نقش نگین خاتم گل
کنون شمع فلک بنشست برخیز　　که می نالند مرغان سحر خیز
شبست آخر برون آی از شبستان　　ستون عرش را یک ره بجنبان
چو مستان صبوحی صبحگاهی　　بسوزان هفت دوزخ را به آهی
۱۰۰ بود مشتاق را شب روز بازار　　کز آب تیره آید دُر شهوار
گدایان تیره شب یا بند شاهی　　که باشد آب حیوان در سیاهی[2]
علم بر بام چرخ چنبری زن　　قدم بر فرق ماه و مشتری زن
در آن گلزار روحانی نظر کن　　وزین گِلزار جسمانی گذر کن
که هر کو شد مقیم باغ قدسی　　نگیرد انس با این جن و انسی
دردل زن زآب و گل چه خواهی　　کم جان گیر جان ودلچه خواهی
تو روح پاکی و کونین جسمست　　تو گنجی دررهت عالم طلسمست
معین با تو گفتم این معانی　　چو قدر خود نمی‌دانی تو دانی
حجاب تست در راه تو هستی　　چوخواجوترک هستی گیرورستی
که شادروان این خاکی و آبی　　چو نیکو بنگری برباد یابی
۱۱۰ ز منشور امل طغرای شاهی　　درین ره محو کن گر مرد راهی
اساس شهربند نفس برکن　　ستون چار طاق طبع بفکن
برون ران باد پا از عالم خاک　　چو مه خرگاه زن بر بام افلاک
گذر بر بارگاه لامکان کن　　نظر در کارگاه جسم و جان کن
برون‌بررخت‌ازاین‌شش گوشه گلخن　　صفیری زن برین پیروزه گلشن

۱- نم: ذکر پیران طریقت و راهروان رّاه حقیقت.
۲- تع: این بیت را ندارد.

ز دست بدر قاصد نامه بستان | ز چنگ تیر[۱] منشی خامه بستان
سماعی کن به بانگ زهره سرمست | برافشان بر زمین و آسمان دست
خرامان شو به عشرتگاه جمشید | می روشن بخواه از جام خورشید
کمان در قبضهٔ بهرام بشکن | خواقین فلک را نام[۲] بشکن
ز مهر رخ بها ده مشتری را | بیارا گلشن نیلوفری را
۱۲۰ طناب و دلو کیوان در چه افکن | بزن پای و عمود چرخ[۳] بشکن
ثوابت را کلاه از سر درانداز | ملایک را نقاب از رخ برانداز
ز چرخ مهره گردان رخ بگردان | ببین قطب فلک را سبحه گردان
بنات نعش بین در سبز چادر | چو گریان دختران بر نعش مادر
قدم نه درمکان بی مکانی | سخن گو از زبان بی زبانی
نگر[۴] مستان بزم لایزالی | مثل گشته ز روی بی مثالی
نظر در مجلس روحانیان کن | تماشای ریاض[۵] لامکان کن
خرد را بین به یاد پیر بسطام | شراب احمدی افکنده در جام
خطیب ساکنان ملک تجرید | دلیل رهبران[۶] کوی توحید
سر اوتاد و نور چشم اقطاب | دلش قندیل این پیروزه محراب
۱۳۰ جنیبت ران میدان طریقت | شقایق چین بستان حقیقت
ز درویشی به سلطانی رسیده | مدام از جام سبحانی چشیده
زهی کونین عکس نور[۷] طیفور | دو عالم زقهٔ عصفور طیفور
زهی شمعی که بنشاندی به یک آه | چراغ روشنان هفت خرگاه
چو نقدش برمحک جعفر آمد | ز زر جعفری خالص تر آمد
به سلطانی کشیده سر بر افلاک | زده در چشم چرخ آبگون خاک

۱- نم: پیر.
۲- نم: بام.
۳- عمود از چرخ.
۴- نم: مگر.
۵- نم: رضای.
۶- نم: رهروان.
۷- نم: روی.

زحل چو بک زن هندوی بامش | قمر زین سمند تیز گامش
جنید از جندیان بارگاهش | سری از سرفرازان سپاهش
به مولایش کرخی گشته معروف | به ارشادش شده خضرویه مشغوف
جنیبت رانی او کرده ادهم | هواداری او ورزیده عالم
۱۴۰ گرفته از فضیل راهرو باج | شکسته رایت منصور حلاج
کمینه طفل راهش پیر مهنه | ز خاک پای او کونین به نه
شده شبلی شکار بیشهٔ او | برون از وهم و عقل[1] اندیشهٔ او
سپهر از خانقاهش رنگ[2] پوشی | هلال[3] از بارگاهش حلقه گوشی
به وقت صبح شب خیزان انجم | به خاک پای او کرده تیمم
جهان‌در‌دست‌و‌در‌دست‌از‌جهان‌هیچ | به معنی با جهانش در میان هیچ
قلم بر صفحهٔ ناسوت رانده | سبق از دفتر لاهوت خوانده
زبان او زبان بی زبانی | نشان او نشان بی نشانی
چو از اهل طریقت فایق آمد | ازو تصدیق[4] جعفر صادق آمد
جهان در او گم واودر جهان گم | نهان از چشم[5] مردم همچو مردم
۱۵۰ چو به صوفی ولی از صوفیان به | غبار کویش از ملک جهان به
شده قطب فلک خلوت نشینش | همه خلوت نشینان خوشه چینش
نشسته از دو عالم بر کرانه | نهاده هر دو عالم در میانه
نظر کرده زمین و آسمان را | ندیده جز خداوند جهان را
فلک مشعل فروز خانقاهش | ملک خاشاک روب بارگاهش
ز سبحان نام سلطانی گرفته | ز سلطان جام سبحانی گرفته
شکسته قصر موجودات را در | بریده دیو نیر نجات را سر

---

۱ ـ برون از عقل هست.
۲ ـ کم: زنگ.
۳ ـ نم: هلاک.
۴ ـ نم: صدّیق.
۵ ـ نم: در چشم.

به صورت کحل معنی در کشیده — به معنی بال صورت[1] بر کشیده
در این طاق[2] شش در باز کرده — برین نه پنجره پرواز کرده
صف دیوان جسمانی شکسته — برِ حوران روحانی نشسته
۱۶۰ کشیده طبع را در چار زنجیر — زده بر هفت کشور چار تکبیر
چو دزدان دیو را بردار کرده — به سلطانیش دیو اقرار کرده
عقابان هوا را پر شکسته — فضولان هوس را سر شکسته
چو دیده پیش بین وخویش بین نه — چو پروین خوشه دار و خوشه چین نه
هزاران آفرین بر جان پاکش — که خاکش برسر آنکو نیست خاکش
خداوندا مرا در کار او کن — دلم را بلبل گلزار او کن
روانم را به آب روی او بخش — گناهم را به خاک کوی او بخش
منم از جام غفلت گشته سرمست — چو خاک افتاده پست و باد در دست
چه نقصان عرصهٔ ملک بقا را — اگر بخشی به سلطان این گدا را
غباری گشته‌ام زین تودهٔ خاک — تن[3] خاکی ز آب دیده نمناک
۱۷۰ هر آن بادی که برگیرد غبارم — اگر خاکش نگردم خاکسارم
چو من در دامن لطفت زدم دست — مکن در زیر پای محنتم پست
زهر جرمی که کردم توبه کردم — ور از خود دم زنم دیگر نه مردم
زخجلت تا به کی بر[4] خویش پیچم — مگو هیچم چو می‌دانی که هیچم

در مناجات و درخواست از حضرت باری جل ذکره[5]

خداوندا به حق نیک مردان — که احوال بدم را نیک گردان
مکن خوارم به تقصیری که کردم — که از کویت به خواری بر نگردم
اگر من سر ز فرمانت بپیچم — سگم گر هیچ کس گیرد به هیچم

۱- نم: چشم صورت.
۲- نم: این هفت طاق.
۳- تع و کم: تنم.
۴- نم: در.
۵- نم: در مناجات گفتن و حاجات خواستن.

چه[۱] عذر آرم چو از حد شد گناهم | مگر لطف تو گردد عذر خواهم
چو ره گم کرده‌ام راهیم بنمای | درِ معنی برین دم بسته بگشای
به کام دل زبانی بخش ما را | معانی را بیانی بخش ما را
۱۸۰ سری داریم بی‌سامان فتاده | رهی داریم بی‌پایان فتاده
گذشته یار و ما درخواب مانده | دریده مشک و ما بی‌آب مانده
درین وادی به غایت سوزناکیم | بده آبی کز استسقا هلاکیم
هدایت ده که جز راهت نپوییم | عنایت کن که جز ذکرت نگوییم
درین مزرع غم یک جو نخوردیم | وزین خرمن جوی حاصل نکردیم
کنون بی‌توشه‌دره‌چون توان رفت | که بارازخر فتادو کاروان رفت
حرامی از[۲] پس ست وورطه درپیش | زخویشان مانده دوروخصم[۳] باخویش
تکاور سست و ما را بار بر دل | وحل در راه و ما را پای در گل
گریوه بر[۴] گذار و بار ما جام | حریفان پخته خوار و کار ما خام
مکن ما را ازین درگاه محروم | چو گنجشکان مران ما را ازین بوم
۱۹۰ دل از درد غمت شادی نماید | ز بندت بنده آزادی نماید[۵]
من خاکی درین راه خطرناک | کفی خاکم چه آید[۶] از کفی خاک
اگر من در طریقت سست رایم | مگردان در شریعت سست رایم
منور کن به نور خود دلم را | مخمر کن به عشق آب و گلم را
زبانی ده که اسرار تو گوید | روانی ده که دیدار تو جوید
من دل خسته را آن ده که آن به | ز نفس کافر خویشم امان ده
مده بر بادم ار خاکم درین راه | مشو دست ازمن ار آبم درین چاه
دلم در آتش غفلت مسوزان | به معنی شمع جانم بر فروزان

۱- کم و نم: چو.
۲- تع: در.
۳- نم: دور مانده خصم.
۴- نم: در.
۵- نم: ردیف هر دو مصراع: نماند.
۶- نم: آمد.

اگر سر مستم و گر هوشیارم | بجز لطف تو امیدی ندارم
بده بیداریم زین خواب مستی | بده هشیاریم زین می پرستی
۲۰۰ اگر تو به دهی تایب[1] توان بود | وگر نی توبهٔ من کی کند سود
منم بی آب در دریا نشسته | گذر بر ورطه و کشتی شکسته
کنون گرد ستگیری جای[2] آن هست | که گرد ستم نگیری رفتم از دست
ببستی پایم و خواندی به خویشم | شکستی بالم و راندی ز پیشم
مکن دورم ز نزدیکان درگاه | به راه آور مرا کافتادم از راه
بده زین چاه ظلمانی نجاتم | بر آر از تیرگی آب حیاتم
بهارم را بدان صورت که دانی | مکن پژمرده از باد خزانی
چو اکنون آتشم در خرمن افتاد | چراغم دور دار از روزن باد
اگر خوانی درین راهم که راند؟ | وگر رانی ز[3] درگاهم که خواند؟
دلم مستسقی و عالم سرابست | چو من مردم چه سود ار عالم آبست
۲۱۰ مرا این دم نگین از دست بفتاد | که شادروان عمرم رفت بر باد
چو من رفتم برو گو خاتم از دست | چو جم شد جام گو با خاک شو پست
جز این حضرت من از[4] قاضی و دانی | نمی دانم رهی دیگر تو دانی
گناه من چو الطاف تو کم نیست | گرت[5] باشد عنایت هیچ غم نیست
چه ارزد عفو اگر نبود گنه کار | کرا بخشد شه ار نبود پرستار
ترا خوانم به هر رازی که خوانم[6] | ترا دانم به هر چیزی که دانم[7]
مگردانم بی نصیب از لطف خویشم | بساز از مرحمت داروی ریشم
مکن دربند کرمانم چو ایوب | برآر از بیت احزانم چو یعقوب
مگر لطفت زند آبم بر آتش | که افتادم به نادانی در آتش

۱ـ نم: ثابت.
۲ـ نم: جان.
۳ـ نم: به.
۴ـ نم: «از» ندارد.
۵ـ نم: ورت.
۶ـ نم: دانم.
۷ـ تع: زهر چیزی که دانم ـ نم: زهر چیزی که خوانم.

به‌وقت مرگ چون گیری ز من جان / از[1] اول توبه ده وانگاه بستان

۲۲۰ اگر بخشی به یک پشه فراست / دهی در مغز نمرودش ریاست

به باد ار حکم فرمایی به یک دم / بروبد گرد عاد از صحن عالم

به موری گر دهی ملک سلیمان / نیاید در کمالت هیچ نقصان

وگر بخشی به ماری گنج قارون / نگوید هیچکس کین چند و آن چون

به جرم خود چو من اقرار کردم / تو فضل خویشتن کن پای مردم

ز لوح خاطر خواجو[2] به یک بار / فرو شو نقش این سرگشته پرگار

دلش را مخزن اسرار گردان / روانش مشرق انوار گردان

به تقصیری که کرد از وی میازار / چو جان دادی منه بر جانش آزار

به دانش چون نماید نخلبندی / چو نخلش ده به معنی سربلندی

در سابقهٔ نظم کتاب و حال خود گوید[3]

سحر چون بلبلان ارغنون ساز / به صد دستان[4] برآوردند آواز

۲۳۰ برآمد نکهت عود قماری / شده بر عود نالنده قماری

برین تخت روان با عسجدی جام / به خاقانی برآمد شمس را نام

صبوحی کرده مستان سحرخیز / نواگر گشته مرغان شباویز

جهان گیر آمده مهر جهان گرد / جهان را رام کرده موبد زرد

مغنی با نوای خسروانی / به آیین[5] مغان در زند خوانی

فلک بر کف گرفته جام گلرنگ / زده ناهید بر ساز سحر چنگ

سپیده دست از آب نیل شسته / به سرخی دست سیمین نقش بسته

علم برده شه سیاره بر بام / به تیغ زر شکسته قلب بهرام

حریفان نیمه مست از جام جمشید / به گردش در فتاده جام خورشید

۱- تع: ز.

۲- نم: خواجو خاطر.

۳- نم: در پژوهش این نظم و یاری خواستن.

۴- تع: لابه.

۵- نم: آمین.

نسیم نوبهار وبوی گلزار — شکسته رونق عطار تا تار
۲۴۰ خروسان سحر گشته خروشان — ز می در جوش جان دردنوشان
ز بوی باد صبح و آتش جام — دماغ خاکیان پر عنبر خام
ز بانگ ساری و لحن عنادل — رهایی جسته هر دم[1] از عنا دل
زده شمع خور[2] از مشرق زبانه — فگنده تاب در این تابخانه
نسیم صبحگاهی عنبر افشان — فلک بر شاه انجم گوهر افشان
من دلخسته مست جام دوشین — گرفته کام جان از جام[3] نوشین
دلم با شوق رودرروی کرده — می روشن ز جام مهر خورده
چو داود آمده جانم در آواز — زبور عشق را آورده بر ساز
به دست روح داده خاتم جم — وزو تعلیم کرده اسم اعظم
نشسته با خرد درکوی امید — به نیک اختر گرفته فال خورشید
۲۵۰ حدیث از رهرو دل نقل کرده — سخن را رهنمای عقل کرده
به حدت سوخته شش دار را در[4] — به حکمت کوفته نه مار را سر
کواکب را به افسون دیده بسته — ثوابت را سنان در دیده خسته
نوا ساز فلک را دف دریده — عطارد را ورق در کف دریده
به نوک خامه دل را ریش کرده — قلم را هم زبان خویش کرده
ز هر جا نکته‌ای سر بسته گفته — به هر دم گوهری ناسفته سفته
گهی با دیده از دل در شکایت — گهی از دیده با دل در حکایت
همای همتم پرواز کرده — عقاب فکرتم پر باز کرده
جهان پیمای و همم سر کشیده — به زیر پی جهان را در کشیده
براق طبع بر خورشید رانده — نوای عشق بر ناهید خوانده
۲۶۰ علم بر بام هفتم قلعه برده — نظر در صحن هشتم روضه کرده
به صورت با فلک دمساز گشته — به معنی باملک انباز گشته

۱- نم: مردم.
۲- نم: خار.
۳- کم: جان.
۴- نم: دار در را.

ز بهرم[1] عرشیان کرسی نهاده — دلم را کیمیای روح داده
شراب بیخودی افکنده در جام — همای سرمدی آورده در دام
چو عیسی عقل کل را حکمت آموز — چو موسی اهل دل را مشعل افروز
شدم غواص دریای معانی — برون آوردم آن دُرها که دانی
به دست ساکنان بیت معمور — فرستادم ز بهر زیور حور
مرا حور از جنان رضوان فرستاد — دل ریش مرا درمان فرستاد
نویدی داد از دولت سروشم — خروشی آمد از گردون به گوشم
که خواجو چون تویی مرغ سخن ساز — برآور[2] از سر سرمستی آواز
۲۷۰ تو مستسقی و عالم سر بسر آب — سعادت با تو همراه و تو در خواب
عنان درکش که رخش عمر تند است — زبان درکش که تیغ کام کند است[3]
چو اکنون مهلتت دادست ایام — چه خواهی باده چون بادست ایام
به دست خود مران کشتی به غرقاب — چو دستت می دهد این لحظه دریاب[4]
ترا دستور دین پرور شناسد — که هم اخترشناس اختر شناسد
گرت از گردش گردون گزند است — بهایت مشتری داند که چند است
غنیمت دان که مخدوم زمانه — ز بکر فکرتت گوید فسانه[5]
چنان خواهد که دست از می بداری — ولیکن سر به سر مستی براری
زبان را تیز گردانی چو خامه — کنی ترتیب نظم عشق نامه[6]
به بزم او سرودی نو[7] بسازی — فرو خوانی حدیث عشق بازی
۲۸۰ زنی خرگه به صحرای معانی — زبور عشق بر داود خوانی
چو نامش بر سرنامه کنی تاج — فرستد خسرو سیاره‌ات باج
چنان دانم که از فیض الهی — بیابی هر تمنایی که خواهی

۱- نم: ز بهر.
۲- نم: برآر.
۳- تع: این بیت را ندارد. کم: این بیت در پاورقی آمده است.
۴- تع: به جای مصراع دوم مجدداً مصراع اول نوشته شده است.
۵- تع: مصراع دم بیت ۲۷۸ به جای مصراع دوم این بیت آمده است و بیت شمارهٔ ۲۷۷ نیست.
۶- نم: مصراع اول را ندارد.
۷- نم: سرود نو.

چرا بر خاک کویش سر نبازی — که از تاجست سر را سرفرازی
چوباقبال‌وشادی‌خواجه‌تاشی [1] — چرا هندوی درگاهش نباشی
چوخضرازخطحکمش‌سرمگردان — کزان سرچشمه یابی آب حیوان
روم اکنون به دستوری دستور — بهشتی را بیارایم پر از حور
ید بیضا نمایم جادوان را — حیاتی تازه بفزایم روان را
اگر مرگ آستین من نگیرد [2] — قضای بد مرا دامن [3] نگیرد
نماید بخت نیکم دستگیری — کنم در ملکت معنی امیری
۲۹۰ به دیده رسته‌های در شهوار — کنم در بارگاه خواجه ایثار

در مدح صاحب اعظم دستور اعدل اکرم مدیر امور العالم تاج الحق والدین العراقی [4]

شبی رفتم برون از عالم خاک — چو مه خرگه زدم بر بام افلاک
ز گلزار کواکب بر پریدم — به بازار ملایک در رسیدم
جهانی دیدم از ارکان معرا — گروهی دروی از [5] اعوان مبرا
نشان آن نواحی بی‌نشانی — زبان آن جماعت بی‌زبانی
ز پیر عقل پرسیدم که با من — بگوی این نکتهٔ پوشیده روشن
که بر این زمره از [6] تأثیر افلاک — کرا باشد شرف در عالم خاک
جوابم داد عقل مصلحت بین — که تاج الحق و الدنیا والدین
ریاحین بخش بستان [7] معانی — خدیو خطهٔ صاحب [8] قرانی

---

۱ ـ نم: باشی.
۲ ـ نم: بگیرد.
۳ ـ نم: مراد من.
۴ ـ نم: در مدح پادشاه تاج الدین علی فرماید.
۵ ـ نم: «از» ندارد.
۶ ـ نم: زمزمه تأثیر.
۷ ـ تع: بستانی.
۸ ـ تع: سعادت.

چراغ افروز ایوان معالی — شقایق چین باغ لایزالی[۱]

۳۰۰ کهینه قاصدش بدر جهان گرد — کمینه بنده[۲] شمس آسمان گرد

ز ایوان زحل تا خرگه ماه — غلامان درش را خاک درگاه

ندارد دین برون از نام او تاج — دهد گردون بخاک پای او باج

بر دستش کف آبیست[۳] جیحون — زخاک کوی او گردیست گردون

خرد طفلی ز دولت خانهٔ اوست — قمر قندیلی از کاشانهٔ اوست

شه چرخ گهر دار تنک پوش — گدایان درش را حلقه در گوش

هر آن موری که پیش آید به راهش — کف جمشید گردد تختگاهش

به ابر کف بریزد آب دریا — به تیغ کین بدرد قلب جوزا

دم عیسی برِ انفاس او باد — روان آدم از انفاس او شاد

جهان از بارگاهش چار طاقی — فلک بر قصرش از زنگار طاقی

۳۱۰ از آن دارد سحاب اجرا و ادرار — که دارد بندگی دست او کار

چو خور هر کونه با وی مهر ورزد — رخ زردش به دیناری نیرزد

زهی یوسف رخان هفت خرگاه — ز شرم خاطرت چون آب در چاه

گهر بخشان دریای زره پوش — زرشک طبع درپاش تو درجوش

هر آن معدن که دارد گوهر پاک — ز دست بخششت برسر کند خاک

اگر در ابر نبود بی‌حیایی — کند از خامه‌ات گوهر گدایی

برِ دست تو دریا زیر دستست — بر آورد دست کف گویی که مستست

تو شمعی و روان پروانهٔ تو — تو گنجی و جهان ویرانهٔ تو

قلم گر سر نه بر خط تو دارد — کجا بر[۴] صدر دیوان سر برآرد

از آن رو مه ز گیتی بر سر آمد — که رای انورت را در خور آمد

۳۲۰ عدو دیو و سر کلکت شهابست — مخالف آتش و طبع تو آبست

فلک راهست با چندین مراتب — دو قرص از خوان احسان تو راتب

---

۱ ـ تع: به جای مصراع دوم: خدیو خطهٔ صاحب قرانی.

۲ ـ نم: بندهٔ.

۳ ـ تع و نم: کفی آبست.

۴ ـ نم: باصدر

ترا اقبال و شادی غمگسارست | کسی کو شد قبولت بختیارست
قلم شد در بنانت حی[1] ناطق | معانی مهر و طبعت صبح صادق
گر از خلقت کند یک ره تأمل | ورق در آب ریزد شاخ سنبل
به دورت کی بود دزد و سیه کار | مگر مرغول بت رویان فرخار
بود در گلشنت طوبی گیایی | به باغت ناطقه دستان سرایی
ز لطفت گر برو آبی زند میغ | چو عیسی لاف جان بخشی زند تیغ
ندارد کوه با حلمت[2] درنگی | که در میزان ندارد با تو سنگی
زمین گوییست و فرمان تو چوگان | جهاند شتست[3] واحسان تو باران
۳۳۰ سپهر از بار برّت خم گرفتست | زمین از ابر جودت نم گرفتست
چو هستت کمترین فراش درگاه | زند مه بر فلک بهر تو خرگاه
شب ار در خواب ننمودی خیالت[4] | کسی در خواب کی دیدی مثالت[5]
شقاوت در خلاف تست منضم | سعادت در هوای تست مدغم
سر چرخ و هوایت ساغر و می | سموم قهر و خصمت آتش و نی
برِ بحر کفت قلزم سرابی | ازین سرچشمه یابد خضر آبی
قمر بر آستانت پرده داری | ز خیلت شاه چرخ ابلق سواری
فلک بر عرصهٔ حکم تو گویی | بهشت از گلشن لطف تو بویی
قضا از رقعهٔ جاه تو سطری | قدر از بقعهٔ قدر تو شطری[6]
منم برخاک درگاهت گدایی | گدا نبود به دستش جز دعایی
۳۴۰ الا تا مشعل خورشید انور | بود تابان ازین پیروزه منظر
قمر مشعل فروز خرگهت باد | زحل خاشاک روب درگهت باد
چو مشعل باد روشن شمع جانت | همای سدره مرغ بوستانت

---

۱ ـ نم: حق.
۲ ـ نم: علمت.
۳ ـ نم: دستست.
۴ ـ نم: جمالت.
۵ ـ نم: خیالت.
۶ ـ نم: صدری

در ایوانت فلک خلوت سرایی — به باغ رفعتت انجم گیایی[۱]

در سبب این قصه به نظم آوردن[۲]

شبی بودم ز جام بیخودی مست — ز سرمستی چوساغررفته ازدست
حریفان رفته و من باز مانده — جگر در سوز و دل بی ساز مانده
ثریا را ندیم خویش کرده — ز بیخویشی دل شب ریش کرده
کمیت اشک بر جیحون جهانده[۳] — خدنگ آه در[۴] گردون نشانده
به خون دل زمین را آب داده — به دود دم هوا را تاب داده
شب تاریک ومجلس گشته بی نور — سحرنزدیک ومن ازیارخوددور
۳۵۰ همه درخواب ومن بی خواب مانده — دو چشمم تا به لب در آب مانده
چو جعد[۵] ماه رویان دل شکسته — دل شوریده در زنجیر بسته
سفینه بر کف و در دیده دریا — چو خامه در سر شوریده سودا
چو شمع دلزتاب‌فکر[۶] سوزان — ز پیه دیده سر شمعم[۷] فروزان
در آب افتاده از چشمم سفینه — شکسته خاطرم چون آبگینه
قلم در دست و دفتر باز کرده — شکایت نامه‌ای آغاز کرده
به کلک فکر قلب دل شکسته — به تیغ نطق ره برتیر بسته
در بستان اخضر بر گشوده — کلاه از فرق فرقد در ربوده
هوا را زلف مشکین شانه کرده — خرد را باده در پیمانه کرده
سخن را برقع از رخ برفکنده — قلم را همچو دفتر سرفکنده
۳۶۰ به دود دل نفس بر صبح بسته — به تیر آه مه[۸] را جبهه خسته

---

۱ ـ لنم: جای این بیت و بیت قبل با هم عوض شده است.
۲ ـ نم: در سبب نظم کتاب و چگونگی حال خود.
۳ ـ نم: دوانده.
۴ ـ کم: بر.
۵ ـ نم: زلف.
۶ ـ نم: سینه.
۷ ـ نم: دیدهٔ شمعم.
۸ ـ نم: تیره آه را آه.

چراغ دل به باد سرد مرده / سر شکم دست از آب گرم برده
زناگه بخت نیکم روی بنمود / نگارینم درِ کاشانه بگشود
درآمد از درم چون اختر بام / مهش بهر تماشا بر سر بام
فکنده سنبل سر حلقه بر دوش [۱] / شده شب سنبلش راحلقه در گوش
به آهو شیر گردون صید کرده / پلنگان را چو آهو قید کرده
به دستش حقه‌ای سر بر نهاده / ز مهرش مُهری از زر برنهاده
نه حقه نافه‌ای [۲] پر مشک تاتار / نه نافه طبله‌ای [۳] پر درّ شهوار
یکی گل دسته از باغ معانی / سوادی عین آب زندگانی [٤]
ورقهایش چو نسرین یاسمن بوی / حروفش چون هزارآواسخن گوی
۳۷۰ مصور دیبه‌ای از دیر هرقل / زده نیرنگ او جادوی بابل
به لفظ هندوی میمون کتابی / ز فهرستش ریاض خلد بابی
به خط فیلسوفان کهن سال / نوشته نسخه‌ای پر وعظ و امثال
گزیده داستانی باستانی / درو گنجی نهفته شایگانی
چو دیدم کان پری پیکر درآمد / مه اقبالم از مشرق برآمد
بجستم چون دلش در بر گرفتم / سراپایش ز رخ در زر گرفتم
خم گیسوش در چنبر کشیدم / میی از جام لعلش در کشیدم
به‌طیره گفت کای‌مرغ‌فسون‌ساز / همه آوازه وخالی ز آواز
کنی دعوی که درملک معانی / مسلم شد مرا صاحب قرانی
چو ابروی بتان نار پستان / کنی پیوسته سرداری مستان
۳۸۰ چو رهبانان به دیری درنشینی / چو [۵] بینی جرعه‌ای خود را نبینی
چو ساغر خون دل تا چند نوشی / به قصد خون ساغر چند کوشی
مغنی چون ز اسفاهان زند ساز / تو در راه عراق آیی به آواز

---

۱ ـ نم: در دوش.

۲ ـ کم: نافهٔ.

۳ ـ کم: طلبهٔ.

٤ ـ تع: به جای مصراع دوم این بیت مصراع دوم بیت شماره ۳۷۱ آمده است.

۵ ـ نم: چه.

به قول مطرب از رمچون توان شد | زرا مراست چون[1] بیرون توان شد
ره توحید رو گر مرد راهی | کزان حضرت بیابی هر چه خواهی
چراهمچون[2] مغاندر زند خوانی | بری یکباره آب زند گانی
چو دوران را نمی بینی قراری | همان به کز تو ماند یادگاری
پس آنگه گفت کای مرغ سخنگوی | که بردی از امیران سخن گوی
تو این اجزا که می بینی به دستم | طرازی نیست کان من نقش[3] بستم
به بابل سحر سازانی که بودند | به گاه باستان این در گشودند
۳۹۰ نیامد هیچ کس دیگر درین کاخ | نزد مرغی دگر چنگی برین[4] شاخ
به دستم داد آن دیرینه اوراق | که ای شاه سخن گویان آفاق
تو در دور زمان ثانی نداری | ولیکن چون زمانه بی قراری
ز بهر خاطرم یک چند بنشین | ز بحر شعر درّی چند بگزین[5]
درِ خلوت به روی خلق دربند | نظر بگشا و چشم چرخ بر[6] بند
چراغ زهره از خاطر برافروز | عطارد را سخن گویی درآموز
عروس طبع را برقع برافکن | فلک را ذیل همت بر سر افکن
به نوروزی برون آی از شبستان | به بوی گل به صحرا شو چو مستان
نوا از پردهٔ نوروز کن ساز | ز شاخ گل چو بلبل بر کش آواز
گل ونوروز را در پرده می آر | چو گل نوروز را بر[7] پرده می دار
۴۰۰ تو آن جادو فریب سحرسازی | که بر کشمیریان گردن فرازی
چو طبعت دست معجز بر گشاید | درین معنی ید بیضا نماید
به لابه گفتمش کای چشمهٔ نور | ز چشم چشم بندت چشم بد دور
من آن خاکم که بر روی می نهی پای | تو آن لعبت که بر[8] چشمم کنی جای

---

۱ - نم: بیرون کی.
۲ - تع: همچو.
۳ - نم: نقش من.
٤ - نم: درین.
۵ - نم: برچین.
۶ - تع و کم: دربند.
۷ - نم: در پرده.

ترا بر جان من فرمان روانست | که فرمان توام توقیع جانست
سخن گویان بسی در دهر هستند | اگر چه زین معانی تنگ دستند
کجا باشد مرا آن زور[1] بازو | که با قارون کنم زر در ترازو
ولی گر با منت باشد[2] عنایت | کشم در رشتهٔ نظم این حکایت
چو خضر اکنون به توفیق الهی | برآرم آب حیوان از سیاهی

در آغاز داستان[3]

سرایی بلبلان گلشن راز | چنین گفتند با مرغ دلم باز
۴۱۰ که شاهی بود در ملک خراسان | به عهد باستان از نسل ساسان
شهی پیروزگر پیروز نامش | به پیروزی شه انجم غلامش
شده پیروزهٔ گردون نگینش | مسخر گشته ملک روم و چینش
اسیر حکمش از مه تا به ماهی | به فرمانش سپیدی تا[4] سیاهی
سپاهان تا حبش جوش سپاهش | حبش تا اسفهان نخجیرگاهش
کمندش بر شه چین سر کشیده | سر فغفور در چنبر کشیده
شده چیپال هندش بندهٔ رای | زده مهراج زنگش بوسه بر پای
گرفتی باج از بلغار و سقسین | خراج از هند جستی جزیت از چین
شراب از ساغر خورشید خوردی | وطن در گلشن جمشید کردی
نبودی از خدای بی مثالش | جزین حاجت که باقی ماند آلش
۴۲۰ برآید اختری عالی به[5] برجش | درآید گوهری روشن به درجش
به نذر از ایزد بی خویش و پیوند | نسب را روز و شب می جست فرزند
عبادت خانه ها را شمع بنهاد | به آتش خانه ها قربان فرستاد

---

۸ ـ نم: در.
۱ ـ نم: زور و بازو.
۲ ـ تع: باشدت بامن. نم: اگر باشد ترا با من.
۳ ـ نم: در آغاز داستان گل و نوروز.
۴ ـ نم: «و».
۵ ـ نم: ز.

به نوروزی علم زد بر گلستان — قدح جست از بتان نار پستان

چو نرگس جام زر بر کف نهاده — چو لاله دل به جام باده داده

زمین در بر کشیده پر طاووس — جهاندرسر کشیده چتر کاووس

دگر نو رسته گشته عالم پیر — شده بلبل هزار آوا به شبگیر

ز ناگه خادمانش مژده دادند — که شه را چشم دولت برگشادند

شد از باغش شکفته نوبهاری — پدید آمد ز نسلش تاجداری

خضر عمری چو آب زندگانی — چو ذوالقرنین در گیتی ستانی

۴۳۰ به آیین جم و چهر منوچهر — به فر اورمزد[1] و طلعت مهر

چو شمعی مشتری[2] پروانهٔ او — سلیمانی پری دیوانهٔ او

گلی بستان فروز از روضهٔ حور — چراغی شمع انجم را از ونور

بهاری ایمن از باد خزانی — مهی از مطلع صاحب قرانی

درآمد دایه با صد ناز و تمکین — نهاده بر کفش چون جان شیرین

مراد شه نهاد اندر کنارش — شهان کرده جهان و جان نثارش

چو فرخ بود روز و بخت پیروز — نواگر بر کشیده بانگ نوروز

به پیروزی گرفته شاه باده — به نوروزی رسیده شاه زاده

به نامش خسروان نوروز خواندند — رخش را ماه مهر افروز خواندند

از آن موسم درین قصر دل افروز — به سلطانی برآمد نام نوروز

۴۴۰ شه کی نسبت جمشید پایه — نهادش همچو گل بر دست دایه

به شکرانه نه چندان زر برافشاند — که دردفترازان جزوی توان خواند

چومه درمهد سیمین جاش کردند — قماط از چرخی والاش کردند

چو مهرش در خور مهد کیانی — جلیلی از پرند آسمانی

عروس چرخ بر مهدش زرافشان — برو از مهر لرزان و درفشان

---

۱ ـ نم: کیقباد.

۲ ـ نم: اشتری.

نوشته منشی قصر[1] زبر جد   ولادت نامه‌اش بر نه مجلد
سپندش سوخته صبح سحرخیز   نثارش کرده گردون گهر ریز
تو گویی شیر بود آب حیاتش   که می‌شد شکر از آب نباتش
چوشد یک ماهه شد ماهی دل افروز   چوشد یک ساله شد شمعی شب افروز[2]
به خوبی گوئیا مه پاره‌ای بود   و یا خورشید در گهواره‌ای بود
۴۵۰ چوشهدش سیر گشت از شیر پستان   ز مهدش رفت خاطر سوی بستان
گره زد سنبل سر حلقه بر گل   مسلسل کرد بر گل شاخ سنبل
چو عمر او به سال شش درافتاد   دو هفته ماه ازو در ششدر افتاد
به حسن از هفت کشوربرسر آمد   به لطف ازهشت خلدافزون تر آمد
گرش یوسف بدیدی بر سر راه   ز مدهوشی فتادی در بن چاه
ز بهرش مکتبی ترتیب کردند   به فضل و دانشش ترغیب کردند
سر درج معانی بر گشادند   برو قانون کلی عرضه دادند
شده دانشورانش دانش آموز   شد از آموزگاران دانش اندوز
به اهلیت علم شد در زمانه   به دانش گشت در عالم یگانه
چوشد ده ساله زین نه لوح زرکار   بیان می کرد راز هفت سیار
۴۶۰ ز منطق ریختی دُر معانی   چو دریا دم زدی از درفشانی
به شطرنج آن زمان کو دست بردی   به یک دست از فلک نه دست بردی
زدی شاه سپهری را به شه رخ   نهادندی شهان پیش رخش رخ
چو از ایوان به صحرا کردی آهنگ   به جنبش در فتادی چند فرسنگ
وگر شبرنگ در میدان فکندی   فلک را درخم چوگان فکندی
چو زین بر پشت که پیکر نهادی   به کوه و در زلازل در فتادی
به تیر از شاه انجم بستدی تیغ   بدریدی به خنجر پرده برمیغ
چو بگرفتی به کف شمشیر بران   برآوردی فغان از شیر غران
چوافتادی به چین پرچین کمندش   شدی فغفور و خاقان پای بندش

---

۱ - نم: چرخ.
۲ - نم: جهانسوز.

کمر بگشودی از کوه کمرکش | بر تیغش برفتی آب آتش

۴۷۰ سنانش از رخ شب رنگ بردی | سیاهی از سواد زنگ بردی

چوشد سالش دو هفت از هفت اختر[۱] | معین کرد حال هفت کشور

درین شش[۲] پیشگاه از بیش واز کم | برو پنهان نماند اسرار[۳] عالم

به اندک عمر شد گیتی ستانی | به عقل و هوش در گیتی جهانی

گهی راز فلک تقدیر کردی | گه از بهر جهان تدبیر کردی

به دیدارش فلک را دیده روشن | ز رویش شاه را کاشانه گلشن

سری بودیش با صحرا و نخجیر | گهی بودش کمان در دست و گه تیر

دلش تنگ آمدی در کاخ وایوان | زدی هر دم علم بر[۴] صحن میدان

چو شاهینی شکارافکن بدیدی | دلش همچون کبوتر برپریدی

زگیتی خواستی گیتی نوردی | دگر اندیشه از گردون[۵] نکردی

۴۸۰ گهی کردی به میدان گوی بازی | گهی کردی به صحرا صید سازی

نجستی خاطرش جز طرف راغی | کنار سبزه‌ای و صحن باغی

مدامش آرزوی گشت بودی | سر کوه و هوای دشت بودی

رسیدن شاهزاده نوروز به جهان افروز کشمیری و داستان گل ازو شنیدن[۶]

دلش بگرفت روزی در شبستان | کمان زه کرد چون ابروی[۷] مستان

برآمد بر فراز خنگ رهوار | به صحرا راند با جمعی پرستار

خدنگ افکند و که پیکر دوانید | گهی شهباز و گه شاهین پرانید

به هر بومی چو عنقا کرد پرواز | ندانسته فلک عنقا ازو باز

۱ـ تع: هفت دفتر. نم: هفت پیکر

۲ ـ نم: نه.

۳ ـ نم: احوال.

۴ ـ نم: در.

۵ ـ نم: گیتی.

۶ ـ نم: ملاقات نوروز با جهان‌افروز.

۷ـ تم: آهوی.

بسی توسن دواند و ناوک انداخت | چو از جولان و بازی باز پرداخت
جنیبت راند بر پیروزه دشتی | مقامی دید چون خرم بهشتی
شده از گل رخ گل ارغوانی | زمین گشته ز سبزه آسمانی
۴۹۰ ز هر سویی دمیده نو بهاری | ز هر سنگی شکفته لاله زاری
روان از هر طرف سرچشمه‌ای آب | وزان سرچشمهٔ خورشید در تاب
در آنجا کرده منزل کاروانی | ز هر جا برکشیده سایبانی
ز بس بار گران کافتاده برهم | شده پشت زمین چون آسمان خم
طناب خیمه‌ها درهم فکنده | نوندان شیهه در عالم فکنده
به هر جانب شده خلقی بر انبوه | زمین کوبان چراگر بر در و کوه
به رسم بار سالاران امیری | سرا پرده زده بر آبگیری
بساط افکنده و مسند نهاده | چو گل بر سبز مسند تکیه داده
به پیشش صف زده رومی غلامان | کمر بسته چو نی طوبی خرامان
نگاری[1] بربری چون شمسهٔ چین | نهاده جام زر بر دست سیمین
۵۰۰ چو نرگس گشته سرخوش بارسالار | دلش در بند سیم و چشم بربار
می گلگون چو لاله نوش کرده | نوای عندلیبان گوش کرده
چو نوروز جهان افروز را دید | تو پنداری که در شب روز را دید
فروزان از رخش فر الهی | درو روشن نشان پادشاهی
چو مرغ از جا بجست و پیش شد باز | ستایش کرد و آمد مدح پرداز
به لب شد بر[2] سم اسبش گهرریز | به رخ گشت از رکیبش[3] صورت انگیز
فرود آوردش و بر صدر بنشاند | ستاد از دور و بروی آفرین خواند
ز هر نوعی طعام آورد و بنهاد | پس آنگه لابه کرد و جام می داد
تبسم کرد و بستد شاهزاده | به شادی نوش کرد آن جام باده
بفرمودش که بنشین ای جوانمرد | چو مه سیار و چون گردون جهانگرد

۱- نم: نگا بربری؟
۲- نم: از.
۳- نم: رکابش.

۵۱۰ رکاب افشانده‌ای بر کشور ما | مشرف کرده‌ای بوم و بر ما

بدینجا کی رسیدی خیر مقدم | چه دیدی از شگفتیهای عالم

بگو اول که نام و کنیتت چیست | نژادت از کجا و اصلت از کیست

کدامین[1] آشیان بودت نشیمن | کدامین خطه خواهد بود مسکن

جهان پیمودی و آفاق گشتی | به پی سطح زمین را در نوشتی

چه در غربت شنیدی از غرایب | چه چیزت گشت معلوم از عجایب

درین مقصورهٔ نه سقف شش در | چه نادر یافتی از سیر اختر

زمین بوسید مرد کار دیده | به گیتی نیک و بد بسیار دیده

پس آنگه داد پاسخ کای جوانبخت | فروزان از تو هم دیهیم وهم تخت

فلک ریحان فروش گلشنت باد | عطارد خوشه چین خرمنت باد

۵۲۰ چو زلف، ماه رویان طرازی | سری دارد حدیثم با درازی

ولیکن چون تو پرسی چون نگویم | مراد خاطر شه چون نجویم

جهان افروز کشمیریست نامم | فراخای جهان پیموده گامم

به شهر خویش بودم شهریاری | سریر سروری را تاجداری

ز ناگه دولت از من روی بنهفت | سپهر کژ نظر با من برآشفت

بیفکند از سر تخت بلندم | جدا کرد از بر بخت بلندم

بزرگی چون نماند و تیره شد دهر | گرفتم خرده‌ای و رفتم از شهر

نهادم روی در غربت به ناچار | گهم منزل به دشت و گه به کهسار

سحر در نیمروز و شام در شام | نه آغازم پدید و نه سرانجام

ز ملک و پادشاهی در گذشتم | چو سیاحان جهان پیمای گشتم

۵۳۰ به رسم تاجران از سیر افلاک | زدم دوران به گرد مرکز خاک

چو چین زلف هندوی دلارام | به روم افکند دور چرخم از شام

۱ـ نم: کدامت.

جهانی یافتم از پیرو برنا | ز شیدایی گرفته[۱] کوه و صحرا
به‌بوی گل‌چوبلبل گشته سرمست | نهاده جان‌چوساغر بر کف دست
بپرسیدم ز پیری کار دیده | ز دست دهر شربتها چشیده
که ای جاسوس احوال نهانی | بگو زین قصه با من آنچه دانی
جوابم داد کاین در سفتنی نیست | چه‌گویم کاین‌حکایت گفتنی‌نیست
همان بهتر که این معنی نجویی | وگر جویی به ترک خود بگویی
ترا از این حدیث پیچ بر پیچ | بود بی حاصلی حاصل دگر هیچ
مرو این راه تا از ره نیفتی | نگردی بیخود[۲] و در چه نیفتی
۵۴۰ چو ذوق شکر شیرین بدانی | چو خسرو جان شیرین برفشانی
گر از لیلی ببینی یک سر موی | شوی مجنون و در عالم نهی روی

در صفت جمال گل و احوال او[۳]

پس‌آنگاه‌ازطبق سرپوش برداشت | به کلک نطق نقش قصه بنگاشت
که قیصر در حرم دارد نگاری | پری دختی چو خرم نو بهاری
گلی عنبر نسیم از گلشن حور | مهی خورشیدوش در قبهٔ نور
دل افروزی چو ایام جوانی | روان بخشی چو آب زندگانی
نگارستان چین و شمع نوشاد | نگار بربر و حور پری زاد
خم گیسو شب و در تیره شب ماه | زنخدان سیب سیمین و اندرو چاه
ز پسته قند را درتنگ کرده | ترنج از زیر سیب آونگ کرده
به افعی بسته کار مهره بازان | به غمزه کرده غمز سحرسازان
۵۵۰ ز شور زنگی جعدش خروشان | به بازار حبش عنبر[۴] فروشان
ز شوق آن نمکدان شکر بار | نمک در شور و شکر رفته دربار
به بوی آن سر زلف خمیده | به بستان ارم سنبل دمیده

۱ـ کم: گرفتم.
۲ ـ نم: بیخودی.
۳ ـ نم: شنیدن نوروز صفت دختر قیصر روم گل را.
۴ـ نم: هندو.

رخش در حلقهٔ مرغول پرتاب — چو در تیره شبان تابنده مهتاب

شب از دوشش فزون تر در درازی — شب و روز افعیش در مهره بازی

کشیده ز ابروی شوخ سیه کار — کمان پیوسته بر بالین بیمار

زرشک قامتش در باغ عرعر — بمانده پای در گل دست بر سر

به یاد آن لب شیرین در پوش — شکر در مصر کرده جام می نوش

صبا در دور آن گیسوی مشکین — دریده پوستین نافهٔ چین[1]

سر مویی میانش تا به مویی — ز ریحانش نسیم خلد بویی

۵۶۰ چوبخت عاشقان جادوش در خواب — چوجان خستگان هندوش[2] در تاب

نهاده بر طبق قرصی که ماهست — نموده شب که این زلف سیاهست

نمک در شهد شیرین[3] شهد در لب — قصب بر ماه تابان ماه در شب

کمر در صید[4] کرده کوه مالش — شده شیران شکار زلف و خالش

هر آن آهو که در قیدش فتاده — چو دیده گردنش گردن نهاده

چو خور بر رخ نقاب ارغوانی — چو مه در بر پرند آسمانی

دهانی وهزارش خنده چون گل — زده لعلش هزاران خنده برمل

نقاب ششتری افکنده بر ماه — طناب چنبری[5] افکنده در چاه

برآورده ز شب روزی که با مست — نموده از حبش چینی که شامست

گلی صد گلشن از رویش شکفته — مهی صد شام در مویش نهفته

۵۷۰ شده هندوش گلچین در گلستان — زده جادوش راه می پرستان

هزارش بلبل نالنده در باغ — چو لاله بر دل سودا زده داغ

لبش خندیده بر سر چشمهٔ نوش — شبش آشفته بر ماه قصب پوش

از آن سیمین دو نار نو رسیده — فشانده ناردان آبی ز دیده

---

۱ ـ نم: نافه در چین.

۲ ـ نم: گیسوش.

۳ ـ نم: شیر و شهد.

۴ ـ نم: کمر در کوه.

۵ ـ نم: عنبری.

نشسته خال شبگونش [1] به مهتاب ‌ ‌ ‌ ‌ به رسم باغبانان بر سر آب
کمان بر [2] ابروش زه کرده صد پی ‌ ‌ ‌ ‌ ز چشم افتاده تیر از غمزهٔ وی
میانش موی و در وی هیچ خم نه ‌ ‌ ‌ ‌ دهانش هیچ و از وی هیچ کم نه
به زیبایی و دلبندی در آفاق ‌ ‌ ‌ ‌ چو محرابی ابروی دوتا طاق [3]
سهی بالا و نرگس چشم و گل روی ‌ ‌ ‌ ‌ بنفشه جعد [4] و مشکین خال و گلبوی
قدش شمشاد و بر شمشاد باغی ‌ ‌ ‌ ‌ خدش گلنار و بر گلنار زاغی
۵۸۰ نقاب برگ نسرین مشک چینی ‌ ‌ ‌ ‌ ستون طاق ابرو تیغ بینی
درش از روضهٔ فردوس بابی ‌ ‌ ‌ ‌ رخش از قلب عقرب آفتابی
ز لعلش رفته آب می فروشان ‌ ‌ ‌ ‌ ز چشمش رفته خواب [5] باده نوشان
کشیده حاجب ابروش پیوست ‌ ‌ ‌ ‌ کمان بر جادوی مخمور سرمست
تنش در جامه پیدا چون می از جام ‌ ‌ ‌ ‌ رخش از طره تابان چون مه از شام
دهانش کام جان تنگ دستان ‌ ‌ ‌ ‌ لبش قوت روان می پرستان
ز عمر جاودانی دلرباتر ‌ ‌ ‌ ‌ ز آب زندگانی جان فزاتر
اگر آهو بر چشمش نمیرد [6] ‌ ‌ ‌ ‌ بسا آهو که بر آهو بگیرد
چو هندویش [7] زند راه دل و دین ‌ ‌ ‌ ‌ شکن [8] بر زنگبار اندازد از چین
چو بگشاید به شکر خنده لب را ‌ ‌ ‌ ‌ شکر بر تن بدراند قصب را
۵۹۰ کسی کش مهر آن مه روی باشد ‌ ‌ ‌ ‌ شود چون موم گر خود روی باشد
ز لعلش هر که دست از خود نشوید ‌ ‌ ‌ ‌ بریزد آب خود گر آب جوید
چو آرد تنگ شکر در مقالت ‌ ‌ ‌ ‌ شکر ریزان شوند آب از خجالت [9]

---

۱ ـ نم: میگونش.
۲ ـ نم: از.
۳ ـ کم: بودا بروی اوطاق. نم: به ابروی دوتا طاق.
۴ ـ نم: زلف.
۵ ـ نم: آب.
۶ ـ نم: بمیرد.
۷ ـ نم: چو آهویش.
۸ ـ نم: شکر.
۹ ـ کم: جمالت.

هر آنکو بیند آن روی طربناک / اگر خاکش نگردد بر سرش خاک
نمکدانیست یاقوتش پر از قند / گره گیریست گیسویش پرازبند
چو او در باغ سروی سیمبرنیست / گلی بستان فروزخوش نظرنیست [1]
گلش از چشمهٔ حیوان سرشتست / تو پنداری گلستان بهشتست
گلش نام و گلش رنگ و گلش [2] روی / گلش اندام و گلشن کوی [3] و گلبوی
بهار قیصر و عید مسیحا / چراغ راهب و قندیل ترسا
لب جان پرور او روح اعظم / خم ابروی او محراب مریم
۶۰۰ دو زلف کافرش زنار هرقل / دو چشم ساحرش هاروت بابل
ز چین گیسوش آشفته فغفور / به خال هندوش دل داده جیبور
جهان داران ایامش خریدار / جهان گیران آفاقش طلب کار
به هر یک سال چون ماهی برآید / ز برج مهر ناگاهی برآید
چو نوروز آید و خرم شود باغ / بپوشد قرطهٔ پیروزه گون راغ
ز پیروزی دل عالم بخندد / صبا در گلشن از گل کله بندد
شود کبک دری یعقوب ثانی / چو یوسف گلستان در دلستانی
سپیده دم به بام آید چو خورشید / بیاراید جهان چون کاخ جمشید
پرند فستقی چون غنچه در بر / چو نرگس معجری زر حقه بر سر
به فندق سنبل از نسرین گشاید / ز عقرب دستهٔ پروین نماید
۶۱۰ گهی با مار افعی مهره بازد / گهی از نافهٔ چین مهره سازد
ز شاخ ضیمران ریحان فروشد / سمن را از بنفشه حله پوشد
سر زلفش به دلداری در آید / لب لعلش به درباری در آید
کند جولان زمانی بر لب بام / به طلعت بشکند قدر مه تام
زند خرگه دگر در قصر قیصر / رود در پرده تا نوروز دیگر

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد.
۲ ـ نم: گلش بوی.
۳ ـ کم: گلشن گوی.

بسا کان لحظه جانها برفشانند ‌ ‌ ‌ شهان در پای تختش[1] سرفشانند
چو شمعش مهرورزان پیش میرند ‌ ‌ ‌ وگرنه بت پرستی پیش گیرند
چو آن عمر گرامی را نبینند ‌ ‌ ‌ به مرگ خویش در ماتم نشینند
چو کبک مست دایم دوست خوانند ‌ ‌ ‌ دو عالم را طفیل دوست دانند
چو بلبل درهوای گل خروشند ‌ ‌ ‌ مدام از جام شوقش باده نوشند
۶۲۰ بدین خرسند مشتاقان مهجور ‌ ‌ ‌ که نوروز دگر بینندش از دور
نهندش سر به خدمت شهریاران ‌ ‌ ‌ کنندش خواستاری تاجداران
نه باشویست میل آن پری زاد ‌ ‌ ‌ نه قیصر را بود رغبت به داماد
ازوبس کی[2] که بر جان کیانست ‌ ‌ ‌ ازانشان روز و[3] شب خون درمیانست
جهان گیران که با گل عشق بازند ‌ ‌ ‌ به قصد جان قیصر چاره سازند[4]
کدامست آنک برگ گل ندارد ‌ ‌ ‌ و یا تخم غمش در دل نکارد
پدر چون نیست از دختر گزیرش ‌ ‌ ‌ وزو یک دم جدایی در ضمیرش
به عالم در فکندست این فسانه ‌ ‌ ‌ بر آوردست نقشی از میانه
که در این کوه سرکش تیره جایست[5] ‌ ‌ ‌ درآنجا آتش افشان اژدهاییست
به دم در می کشد کوه گران را ‌ ‌ ‌ همی سوزد به دود دم[6] جهان را
۶۳۰ گهی آرد شبیخون بر شبانان ‌ ‌ ‌ گهی سازد کمین بر دشت بانان
نیارد مرغ از آن جانب پریدن ‌ ‌ ‌ نه شیرنر در آن[7] منزل چریدن
نه بتواند کسی زآنجا گذشتن ‌ ‌ ‌ نه بر پیرامن آن کوه گشتن
به یکره بسته شد ره برگذاری ‌ ‌ ‌ زد آتش درپلنگ کوهساری
به ایوانم کسی سر بر فرازد ‌ ‌ ‌ که آن مار سیه را صید سازد
به دامادی من آنکس را پسندم ‌ ‌ ‌ جزو دل در کسی دیگر نبندم

---

۱ ـ نم: قصرش.
۲ ـ نم: «کی» افتاده است.
۳ ـ نم: «و» ندارد.
۴ ـ نم: جان سپارند.
۵ ـ نم: چاهیست.
۶ ـ نم: دود و دم.
۷ ـ کم: این.

چو نوروز این حدیث آمد به گوشش | برفت از دل به یکره صبر و هوشش
هوای گل زد آتش در درونش | به جوش آمد بسان لاله خونش
دلش مانند بلبل کرد پرواز | برآورد از درون پرده آواز
برفت از سر هوای بوستانش | فرامش گشت یاد دوستانش
۶۴۰ حدیث گل چو بلبل گوش می‌کرد | صفیری می‌زد و خاموش می‌کرد
ولیکن خویش را بر پای می‌داشت | به ظاهر عقل را برجای می‌داشت
می عشقش ز[1] هشیاری بدر برد | ولی لنگی به رهواری بدر برد
دلش را خار خار شوق می‌کرد | ولی با گل به معنی ذوق می‌کرد
نمی‌یارست از آن بیش آرمیدن | چو تشنه قصهٔ کوثر شنیدن
غبار دل به می بنشاند و برخاست | بسی کرد آفرین و عذرها خواست
به که کوب جهان پیما برآمد | تو پنداری که کوه از جا در آمد[2]
چو عنقا کو کند بر قاف پرواز | به دولت آشیان خویش شد باز[3]

دیدن نوروز
دو مرغ سبز را در خواب و حکایت ایشان[4]

بنال ای دل که بلبل ساز بنواخت[5] | به بستان آ که گل برقع[6] برانداخت
خط سبزه نگر گرد لب جوی | چو خط سبز یار یاسمن بوی
۶۵۰ خطی بستان ازین پیروزه درگاه | به سر سبزی بزن بر سبزه خرگاه
صبا در جعد[7] سنبل می‌زند تاب | هوا بر آتش گل می‌زند آب
به هم برزن چو سنبل انس و جانرا | بر آتش نه چو گل جان و جهانرا
کشد سوسن زبان همچون سنان تیز | بلی آزاده را باشد زبان تیز

---

۱ ـ نم: به.
۲ ـ نم: برآمد.
۳ ـ نم: خویشتن باز.
۴ ـ نم: زاری کردن نوروز در عشق گل و خواب دیدن او.
۵ ـ نم: بنال که بلبل ای دل ساز بنواخت.
۶ ـ نم: پرده.
۷ ـ نم: زلف.

جم وقتی و جامت عکس خورشید — که می داند که کی بودست جمشید
به بوی می ره میخانه برگیر — ز پیمان بگذر و پیمانه برگیر
چو هستی روز و شب در عین مستی — برآر از سر دو چشم های هستی
خروس بام چون هنگام شبگیر — به عالم در فکند آواز تکبیر
نواگر عندلیب گلشن راز — ز نوروز این نوا آورد برساز
که چون بیرق ز نوبتگه برافراخت — نوند نوبتی بر[1] بارگه تاخت
۶۶۰ خیال گل به شب تحریر می کرد — به روز از بهر ره تدبیر می کرد
نه از اندیشه می یارست خفتن — نه حال خویش می شایست[2] گفتن
شده گلنار رخسارش زریری — گلستانش گرفته برگ خیری
گلاب از شیشهٔ چشمش چکیده — گل از باغ جمالش[3] بر دمیده
ز بار خاطرش پشت فلک خم — ز آب دیده‌اش روی زمین نم
نه سودای سرای و بوستانش — نه پروای حدیث دوستانش
شده کیمخت رویش ناردانی — ادیم خاک از اشکش ارغوانی
سویدایش گرفته نقش سودا — دروچون مه نشان مهر پیدا
هوای دل رصد[4] بند دماغش — شده تیره ز دود دل چراغش
نفیر سینه بر جوزا کشیده — فسون آه در عقرب دمیده
۶۷۰ قدش چون طرهٔ شمشاد پر خم — کنارش چون لب سر چشمه پر نم
اگر چون مه زدی خرگه در ایوان — رساندی ناله از ایوان به کیوان
سرشکش دم به دم بیرون دویدی — گهر در رشتهٔ[5] مژگان کشیدی
دمی کو بر کنار چشمه بودی — زچشمش چشمه های خون گشودی
چو وصف دیدهٔ گریان نوشتی — سفینه‌ش غرق آب نیل گشتی
چو کردی مطرب از نوروز آهنگ — شنیدی بانگ عشاق از دل تنگ

---

۱ ـ نم: در.
۲ ـ نم: می یارست.
۳ ـ نم: خیالش.
٤ ـ نم: زصد.
۵ ـ تع: رسته.

گهی کردی نوای عشق بر ساز — شدی[1] با زهره از مستی هم آواز
گهی عزم شراب ناب کردی — دل ساغر به گریه آب کردی
زمانی بر کنار رود راندی — شنیدی بانگ رودو رود خواندی
زمانی تخت در بستان فکندی — فغان در مرغ پر دستان فکندی
۶۸۰ چوچشم‌سیل‌بارش‌خون‌گرستی — دمادم چشمه بر جیحون گرستی
چو از دل برزدی آه جگر سوز — زدی آتش زبانه در دل روز
شبی کاین زنگی مشکین حمایل — خرامان گشت با زرین جلاجل
چو شاخ گل به فصل نوبهاران — علم زد بر کنار جویباران
سریر افکند بر پیروزه مفرش — سریری در برش از خون منقش
دلش نالنده چون مرغ شباویز — برو زاری کنان مرغ سحرخیز
چونرگس‌خواب‌مستی‌دردماغش — ز آه سرد بنشسته چراغش
سرش گشته گران‌ازخواب‌نوشین — دلش گشته سبک از جام دوشین
دو چشمش برهم و دل نیز درهم — ز چشمش رفته دریا و گهر هم
چو صبح‌ازبام‌طارم‌درجهان‌دید — میان خواب و بیداری چنان دید
۶۹۰ که شه در پای سروی بود خفته — دمیده لاله و ریحان شکفته
چمن بر سبزه از گل نقش بسته — دو مرغ سبز بر شاخی نشسته
چو طاوس سرا بستان اخضر — زده بر شاخسار سدره[2] شهپر
چو بلبل در نوا سازی دلارای — چو طوطی درسخنگویی‌شکرخای
چو شه راهمچونرگس‌خفته‌دیدند — زبان‌سوسن‌صفت‌بیرون‌کشیدند
که‌این مرغ‌همایون‌آن‌همایست — که‌شاخ سدره‌اش‌آرام‌جایست[3]
فروزان اختری از برج شاهیست — گرامی دری از درج الهیست
بود بیژن فرودش گاه جولان — بود زالی به جنبش پور دستان

---

۱ - نم: شده.
۲ - نم: طارم پیروزه. تع: ابتدا «طارم پیروزه» ضبط شده و بعد ظاهراً توسط خود کاتب خط خورده و بصورت «شاخسار سدره» تصحیح شده است.
۳ - نم: آرام جاناست.

گهر جویی ز نسل کیقبادست | هنر[1] گویی برش جمشید بادست
ولیکن در سرش سودای یاریست | دلش را خار خار گل عذاریست
۷۰۰ جنیبت راند بیرون بامدادان | به نوروزی به صحرا رفت شادان
علم زد بر چمن چون سرو آزاد | نسیم گل شنید و رفت بر باد
دلش بر قصر قیصر آشیان کرد | چو باد نو بهاری[2] شد جهان گرد
به سوی گل بود پیوسته رایش | زند پر همچو بلبل در هوایش
به شیدایی بسی نامش برآید | کزان شیرین دهن کامش برآید
بسی بیند جفا زین مار نه سر | خورد خونابه در این دارشش در
زند غوطه به دریا چون نهنگان | کند پنجه به صحرا چون پلنگان
زمانی با گوزنان راز گوید | گهی با آهوان غم باز گوید
ولیکن عاقبت کارش برآید | گل صد برگ از خارش برآید
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی | بهار از ابر یابد آب رویی
۷۱۰ شهنشه در زمان از خواب برجست | چو سروی بر کنار چشمه بنشست
ندید آن سبز مرغان در نشیمن | چو بلبل زد فغان در سبز گلشن
نسیم گل دلش بر باد داده | نسیمش قصهٔ گل یاد داده
به باد سرد کشته شمع جان را | به آب دیده خون کرده روان را
ز سینه شعله بر گردون رسانده | ز دیده دجله در جیحون فشانده
دلش چون لاله در خون او فتاده | چو گل از پرده بیرون اوفتاده
چو فرهاد آنک عشقش رهنمونست | زند بر سینه سنگ اربیستونست
نمی بینم دلی بی دلربایی | کجا باشد درونی بی هوایی
ره دیوانگی منزل ندارد | محیط عاشقی ساحل ندارد[3]

---

۱ ـ نم: گهر.
۲ ـ نوبهاران.
۳ ـ تع: این بیت را ندارد.

نیابی لاله‌ای در صحن این باغ | که‌ازمهرش نباشدبرجگر[۱] داغ
۷۲۰ نبینی غنچه‌ای بر طرف جویی | که نبود در دلش از عشق بویی
کسی کز این ورق حرفی بخواند | ورق بندازد و حرفش[۲] نماند
بروخواجوکه‌هرکاین‌رخش‌می‌تاخت | ز خود بگذشت و خود را باز نشناخت

اجازت سفر خواستن شهزاده از پدر و منع کردن او[۳]

صبا چون از رخ گل پرده بگشاد | چنین از حال نوروز آگهی داد
که چون گلچهر این اورنگ زرکار | به گل چیدن درآمد سوی گلزار
رکاب افشاند[۴] بر کاخ کیانی | علم زد بر بساط خسروانی
به پیروزی چو مهر عالم افروز | فروزان کرد از رخ قصر پیروز
به دیده خاک ره را کرد نمناک | لبالب کرد از دُر دامن خاک
زمین بوسید کای عالم به کامت | زمانه چاکر و گردون غلامت
جهان از دفتر قدر تو بابی | روان از چشمهٔ جود تو آبی
۷۳۰ شه انجم گدای درگهت باد | سپهر آبگون خاک رهت باد
دلم چون شمع درایوان گرفتست | چو گوهر خاطرم درکان گرفتست
بمیرم چون چراغ از بادبستان | اگر یک دم نشینم در شبستان
اجازت ده که بر ادهم برآیم | کواکب را جهان گردی[۵] نمایم
بیاموزم فلک را تیز گردی | برم آب صبا در رهنوردی
چو سیاحان بپیمایم زمین را | به سیاحی بگیرم روم و چین را[۶]
کنم باچرخ گردان هم عنانی | زنم چون خور دم از گیتی ستانی
برآیم گرد این خرگاه شش طاق | بگردم مدتی چون مه در آفاق

---

۱ - نم: دلی.
۲ - نم: حرفی.
۳ - نم: اجازت خواستن نوروز از پدر و رفتن به سفر.
۴ - نم: انداخت.
۵ - نم: جهان مردی.
۶ - نم: چوسیاحان زمین را در نوردم   به سیاحی به گرد دهر گردم.

کنم منزل به هر جا روز کی چند
بگیرم از بد و نیک جهان پند
چو بلبل بر کشم دستان به شبگیر
رسانم بر فلک آواز تکبیر
۷۴۰ هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز
فرود آیم به بوم خویشتن باز
جهان گردیدن از ملک جهان به
نظر درآب کردن از روان به
مرا هر چند کز عالم فراغست
هوای روم دایم در دماغست
چنان خواهم که بر یکران نشینم
شگفتیهای آن کشور ببینم
بر افروزم ز دل قندیل ترسا
کشم در چشم راهب کحل عیسی
برآرم آب خضر از دیدهٔ تر
فشانم بر سر خاک سکندر
بیاموزم به[1] درس صبحگاهی
عظیم الروم را علم الهی
برآرم شمعی از بتخانهٔ دل
کنم روشن چراغ دیر هرقل
فرو ریزم ز منطق در خوشاب
ارسطو را کنم درخاک چون آب
نهم نعل سمند کوه پیکر
به جای تاج زر بر فرق قیصر
۷۵۰ به پاسخ گفت شه کای سرو نو خیز
چرا اسب عزیمت می کنی تیز
مخوان افسانه وین منظومه کم ساز
میاور قصه وین منصوبه کم باز
مباد آن دم که من رویت نبینم
ز گلزار وصالت گل نچینم
هنوزت بوی شیر آید ز شکر
ز شیر و شکرت دورست عنبر
کسی نشنیدت از گل بوی ریحان
نرسته سنبلت از طرف بستان
همان به کاشیان گیری درین بوم
خطا باشد که رو آری سوی روم
سزد کان دم که باز آیی ز مکتب
کنی با کودکان از چوب مرکب
چه وقت آنک بر گلگون نهی زین
چو خاقان[2] برفرازی بیرق از چین
و یا بر روم رانی کوه پیکر
کنی جولان به گرد قصر قیصر
دلت گر تنگ گردد در شبستان
علم زن چون صنوبر بر گلستان
۷۶۰ گهی با بادبستان راز می گوی
غم دل با ریاحین باز می گوی
چو لاله قول بلبل گوش می کن
قدح در سایهٔ گل نوش می کن

---

۱ - نم: ز.
۲ - تع: چو خاور.

گهی در صحن میدان گوی می‌باز — جنیبت می دوان و تیز می‌تاز
به چوگانی کمیت کوه پیکر — ز سلطان کواکب گوی می‌بر
گهی زاغ کمان را در خروش آر — دل نسرین گردون را به جوش آر
نی ناوک به چرخ چاچیانی — بکن پیوند تیر آسمانی
گهی می‌رو به دشت و بور می‌تاز — چو بهرام از قفای گور می‌تاز
نیام تیغ[۱] می کن سینهٔ زنگ — به خون زنگ می ده تیغ رازنگ
کمین کن بر گذار آهو و غرم[۲] — گوزن کوهه را کیمخت کن چرم[۳]
روان کن چون[٤] غزاله باهمالان — به تیغ آتشین خون از غزالان
۷۷۰ گهی شطرنج بازو رخ برافروز — شه سیارگان را بازی آموز
بران اسب و بنه رخ بر رخ ماه — فرو کن بیدق و از چرخ شه خواه
زمانی نرد باز و مهره گردان — ببر دست از سپهر مهره گردان
چو مه گر خانه گیر و فارد آیی — رسد برده هزارت پادشایی
وگر خاطر کشد شهنامه پیش آر — بخواندن خویش را مشغول می‌دار
فرو خوان قصهٔ گرگین و بیژن — دگر حال سمنگان و تهمتن
ز هر جا داستانی در نظر گیر — وز آنجا اعتبار و پند برگیر
ملک زاده زمین بوسید و برگشت — دل آشفته‌اش آشفته‌تر گشت
چو روز آرزویش در شب افتاد — چو مویی گشت و در تاب تب افتاد
ز طاقت طاق گشت از درد دوری — نماندش بیش از آن برگ صبوری
۷۸۰ زمین از آب چشمش نم برآورد — قدش از بار هجران خم در آورد
به بوی گل چو بلبل[۵] مست بفتاد — ز بیخویشی چو گل از دست بفتاد
دل مجروحش از اندیشه خون شد — دم سرد و تب گرمش فزون شد

---

۱ ـ نم: تیر.
۲ ـ تع: عزم.
۳ ـ تع: حزم.
٤ ـ نم: با.
۵ ـ نم: نرگس.

معلوم کردن شاه پیروز احوال نوروز و مهرسب حکیم را به نصیحت پیش او فرستادن[۱]

رسانیدند مرغان سخن ساز — به رمز این قصه با شاه جهان باز
که از سودای گل شهزاده نوروز — نمی داند شب سودایی از روز
حدیث جام می بشنید و شد مست — چوجام از دست بیرون رفت وبشکست
به صحرا رفت و شد صید پلنگان — به دریا رفت و شد قوت نهنگان
کمین بگشود تا آهو کند صید — ز چشم آهوی افتاد در قید
ندیده گل چو بلبل بی قرارست — نکرده[۲] گل فشان با زخم خارست
درآمد جادوی از حد کشمیر — به جادویی فرو بستش به زنجیر
۷۹۰ فسونی خواند و از پایش در آورد — فسوسی کرد و از خویشش برآورد
عقابی از نشیمن بال بگشود — چو کبک مستش از کهسار بربود
زمانی رهزنی با او بسر برد — فریبی داد و از راهش بدر برد
چو نرگس بی رخ گل تا تو دانی[۳] — ندارد برگ باغ از ناتوانی
به زاری شام تا هنگام شبگیر — کند چون عندلیبان نالۀ زیر
چو گل گر برگ پروازش[۴] نداری — چرا سوزی و با سازش نداری
چو بلبل در قفس می دار بازش — مزن چون نی و لیکن می نوازش
مهل از آشیانش[۵] مست بیرون — به دست آرش که رفت از دست بیرون
چو بشنید این سخن پیروزه گر شاه — چو صبح از دل برآورد آتشین آه
زمانی از تفکر سر در انداخت — پس آنگه برقع از فکرت برانداخت
۸۰۰ یکی را از حکیمان سخن گوی — برون برده ز میدان سخن گوی
عطارد گشته در دانش غلامش — چو مه روشن روان مهرسب نامش
نظر کرده درین پیروزه پرگار — به دست آورده راز هفت سیار

---

۱ ـ نم: آگاهی یافتن پیروز از حال گل و عاشقی پسرش.
۲ ـ نم: ندیده.
۳ ـ نم: توانی.
۴ ـ نم: پروایش.
۵ ـ نم: آستانش.

ازو شهزاده حاصل کرده دانش — وزو افروخته شمع روانش
طلب فرمود و گفت ای دانش افروز — به دانش عقل کل را دانش آموز
به منزلگاه نوروز آشیان کن — به اندرزش زبان را درفشان کن
برافکن چشم بر آن چشمهٔ نور — که نزدیکست کز هستی شود دور
برو خوان هر چه طبعت در پذیرد — بود کز معنی آن پند گیرد
دوا سازش که رنجور اوفتادست — به راه آرش که بس دور افتادست
نسیمی از دم عیسی برو دم — به دست اهرمن مگذار خاتم
۸۱۰ به نور عقل روشن کن چراغش — ببر سودای فاسد از دماغش
زمین بوسید پیر حکمت اندوز — پس آنگه زد علم بر کاخ نوروز
ثنا گسترد وگفت ای نامور شاه — که افکندت بدین افسانه از راه
چرا باید حدیث می‌شنیدن — فتادن بی‌خود و خود را ندیدن
چو کوه ارزانک باتمکین نباشی — به چشم خسروان شیرین نباشی
اگر دیدی که پا بر جا نبودی — شتر گردن فرازی کی نمودی
بسی گویند از اکسیر و عنقا — ولی نامد نشان هر دو پیدا
به افسونی نباید رفت درخواب — به افسوسی نشاید[1] بود در تاب
چه نیکو گفت آن سالار لشکر — که آواز دهل از دور خوشتر
به بانگی چون ز ره بیرون توان شد — به هر بادی در[2] آتش چون توان شد
۸۲۰ خطا باشد به بوی مشک تاتار — ز هر ترکی کشیدن[3] درختن بار
اگر گویند گل باغ بهشتست — یقین می‌دان که رضوانش نکشتست[4]
کسی کو گل نچیده دسته بندد — چو گل بر روزگار خویش خندد
نباید ز آتش دل رفت بر باد — که بیژن در چه از دست دل افتاد
گرفتم هست لولو نور دیده — نه لالاییست آخر زر خریده

---

۱ ـ نم: نباید.
۲ ـ نم: به.
۳ ـ نم: شنیدن.
۴ ـ کم: نگشتست.

گیاه تلخ در اصل ار[۱] نباتیست درو تلخی نمی‌بینی که ذاتیست
نه هر آبی که باشد آن روانست نه هر چیزی که گویند آن چنانست
مده خاطر به قول هرزه گویان منه سر در پی بیهوده پویان
اگر خواهی بگویم داستانی که هر حرفی از آن ارزد جهانی
بود کان بشنوی عبرت بگیری به خویش آیی و پندم در پذیری

حکایت وزیر محمد نام که عاشق گشت و نصیحت زین العابدین نشنید تا هلاک شد[۲]

۸۳۰ چنین خواندم که در ایام پیشین وزیری بود با تعظیم و تمکین
محمد نام و ابراهیم دیدار سلیمان قدر[۳] و اسماعیل مقدار
دلش دیباچهٔ قانون شاهی ضمیرش کاشف علم الهی[٤]
گل باغ معانی زو شکفته خرد تعلیم دانش زو گرفته
وزارت را از او زر[۵] درترازو امارت را به فرّش زور بازو
چو آصف ملک جم زیر نگینش ز جم واصف هزاران آفرینش
برون از ملکت و فرمان روایی سپرده راه زهد و پارسایی
شده مأمور فرمانش امیران گرفته در جوانی راه پیران
چو می جوشان ز دست درد نوشان چو ساغر خورده خون می فروشان
به دستوری به دست آورده شه را به مستوری به پایان برده ره را
۸٤۰ چو به صوفی و چون گل پرنیان پوش قلندر پیشگان را حلقه در گوش
همه پیران مرشد یار غارش چو زین العابدینی راز دارش
برون آمد ز ایوان بامدادان رخ فرخ به راه آورده شادان

---

۱ ـ نم: از.
۲ ـ نم: حکایت آصف با مرزبان و عاشقی او.
۳ ـ تع: ملک.
٤ـ نم: سّر الهی.
۵ ـ نم: نه.

زرفعت دست بر گردون فشانده | به حشمت باره[1] بر خورشید رانده[2]
ز ناگه دید در ره مرزبانی | به هر مرزی به شوکت داستانی
به عزم خدمتش رو کرده در راه | رساننده باد پایان گرد برماه
روان در موکبش چابک سواری | کله داری کمر بندی نگاری
به بالا سروی و بر سر و ماهی | زنخدان سیبی و در سیب چاهی
زده خالش نقط بر حرف عنبر | شده لالای لعلش لؤلؤتر
شب شامی غلام هندوی او | دل شیران شکار آهوی او
۸۵۰ ز ریحان خطش عنبر غباری | ز جعدش نافهٔ تاتار تاری
سر گردن فرازان خاک پایش | جهانی بستهٔ بند قبایش
کمان دارش دل مردم ربوده | کمین پیوسته بر مستان گشوده
گه روباه[3] بازی چشم آهو | به غمزه چشم مستش عین آهو
به نرگس پردهٔ مستان دریده | به شکر دخل خوزستان خریده
سمن بوی و سمن روی و گل اندام | حسن شکل و حسن خوی و علی نام
چو آتش توسن[4] سرکش برانگیخت | ز جان خاکیان آتش برانگیخت
چو دستور جهان آن سرو را دید | چو بید از باد نیسانی بلرزید
برفت از آتش عشق[5] آب رویش | پر از خم شد بدن[6] مانند مویش
رخش شمعی ز سوز دل برافروخت | دل هشیار را مستی در آموخت
۸۶۰ دم از دل بر کشید و دم فرو بست | به روی دل درِ عالم فرو بست
نمی یارست ترک یار گفتن | نمی شایست با اغیار گفتن
نه روی آنک دست یار گیرد | نه رای آنک ترک کار گیرد
جهانی دشمنش و او دشمن خویش | همه بار جهانش بر دل ریش

---

۱ ـ نم: زرده.
۲ ـ تع: ندارد. کم: در پاورقی.
۳ ـ نم: روماه.
٤ ـ نم: سوسن.
۵ ـ نم: دل.
٦ ـ نم: بدل.

چو یکچندی برین منوال بگذشت — حدیث عشقش از اقوال بگذشت
چو دل بیرون فتاد از پرده رازش — بدانستند[1] مردم سوز و سازش
به هر نوعی که می بایست گفتن — به هر دّری که می شایست سفتن
به دست آورد آن مه را به دستان — بمرد از شوق چشمش پیش مستان
ولیکن چارهٔ کارش چنان بود — کزان آتش نبیند هیچکس دود
بسی آن مرزبان را سیم و زر داد — به ملک خویشتن بازش فرستاد
۸۷۰ به نیرنگ آن پری را باز گرداند — دگر با همرهان دمساز گرداند
ولی با او چنان آورد بر ساز — که در راه مخالف ساز بنواز
بت سیمین عذار آهنین دل — چو با ایشان برون شد یک دو منزل
شبی زین بر سمند باد پا بست — ببرد از آب و آتش در روش دست
چو چرخ مهره گردان مهره‌ای باخت — به دستان مهره‌ای در طاسک انداخت
صفیری زد چو مرغ و باز گردید — تذروی آمد و شهباز گردید
به برج خویشتن کرد آشیان باز — به دست آمد به کام دوستان باز
وزیر شاه را شد دیده روشن — نشاندش همچو گل بر طرف گلشن
روان در پای و زر بر[2] سر فشاندش — چو گنجی برد و در کنجی نشاندش[3]
حرم را محرمان آگاه کردند — حدیث مشتری با ماه کردند
۸۸۰ چو بشنید این حکایت مهد اعظم — ز شوهر بی‌نیاز آمد چو مریم
اشارت کرد جمعی خادمان را — که در قید آورند آن دلستان را
نشد صید حرم آن آهوی مست — که آهو در حرم مشکل دهد دست
دلش خون شد ز بس اندیشه کردن — نماندش احتمال رشک بردن[4]
رسولی را سوی سید فرستاد — که سید خواجه را بنگر چه افتاد
بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت — کزینسان جمله بر باد هوا رفت
همین بود آن همه زهد و عفافت — دریغا آن همه ناموس و لافت

---

۱ ـ نم: ندانستند.
۲ ـ نم: در.
۳ ـ نم: بر در گنجی نشاندش.
٤ ـ نم: رشک خوردن.

چرا بر باد دادی پارسایی؟ — شدی هندوی آن ترک خطایی
چو بشنید این سخن سید برآشفت — ز خود بیرون[1] شد و با خویشتن گفت
که گر او پند ننیوشد چه گویم — وزین کسوت ز من پوشد چه گویم
۸۹۰ وزارت را چنین کردند تفسیر — که دارد اشتقاق از وزر و تزویر
محمد با علی چون گشت همدم — ز زین العابدین کی باشدش غم
کسی کش عیب گوید دشمن اوست — که باشد دایماً مؤمن علی دوست
پس آنگه شد به صدر خواجه چون باد — به دستوری اساس وعظ بنهاد
که ای گردون غبار آستانت — مباد از گردش گردون زیانت
شنیدم دل به دست عشق دادی — شدی بر باد و در آتش فتادی
خطا باشد ز ترکان مهر جستن — چو هندو دست از آب روی[2] شستن
به بوی گل به صحرا اوفتادن — ز بهر[3] دُر به دریا اوفتادن
درین ایوان که جای سرفرازیست — چه جای عاشقی و عشق بازیست
ترا گر ملک جم زیر نگینست — نظر کن کاهرمن چون در کمینست
۹۰۰ برو باز آی و ترک این قدم گیر — مشو نامحرم و راه حرم گیر
هوای آن پری از سر بدر کن — وزین دیوان دیوانی حذر کن
وگرنی در جهان بدنام گردی — ز عشق دوست دشمن کام گردی
فلک بر طاق ایوانت بگرید — هوا بر طرف بستانت بگرید[4]
بخندد چون بداند[5] داستانت — سپهر پیر بر بخت جوانت
چو پروانه پر و بالت بسوزد — دل پروانه بر حالت[6] بسوزد
بر مردم نماند آب رویت — برآید گرد بدنامی ز کویت

---

۱ - نم: بیخود.
۲ - تع: آب و روی.
۳ - نم: مهر.
۴ - تع: ندارد. کم: در پاورقی.
۵ - نم: ببیند.
۶ - کم و نم: آلت. در اصل «آلت» ولی ظاهراً با خط کاتب در بالای آن بصورت «حالت» تصحیح شده است.

بیا ای خواجه و زین راه برگرد ‌ ‌ ‌ ز مهر آن مه دلخواه برگرد
مبادا فاش گردد این حکایت ‌ ‌ ‌ به گوش شه رسد روزی شکایت
چو بشنید این سخن دستور عاشق ‌ ‌ ‌ برآمد سرخ چون برگ شقایق
۹۱۰ جوابش داد کای پیر خردمند ‌ ‌ ‌ بدین گرمی حدیث سرد تا چند
هر آن قولی که می‌گویی ترانه‌ست ‌ ‌ ‌ هر آن چیزی که می‌خوانی فسانه‌ست
مزن بر جانم این تیر جگر دوز ‌ ‌ ‌ مکش دررویم این تیغ جهان سوز
چه دیدی کاین همه حدت نمایی؟ ‌ ‌ ‌ چرا چندین زبان بر من گشایی؟
نشاید گفت چیزی کان نشاید ‌ ‌ ‌ نباید خورد قوتی کان نباید
مزن هر تیر کان در کیش داری ‌ ‌ ‌ مگو هر نقد کان باخویش داری
محمد را مسلمانی میاموز ‌ ‌ ‌ سلیمان را پری خوانی میاموز
بدین قول مخالف کی شود راست ‌ ‌ ‌ بباید گفت کاین بانگ ازکجا خاست
گل افشانی و در چشمم زنی خار ‌ ‌ ‌ نمایی گنجم و ترسانی از مار
حدیث کودکان با من چه گویی ‌ ‌ ‌ نشان گردکان[1] از من چه جویی
۹۲۰ ز ترکان چون توانم گشت بیزار ‌ ‌ ‌ که با ترکان بود روز و شبم کار
مرا امثال او بسیار باید ‌ ‌ ‌ که بی‌لشکر جهانداری نشاید
فلک بی‌مشتری ممکن نباشد ‌ ‌ ‌ سلیمان بی‌پری ممکن نباشد
چو از سید نکرد آن وعظ در گوش ‌ ‌ ‌ شدش یکباره عقل و دین فراموش
برآمد گردی از صحرای اندوه ‌ ‌ ‌ جهان بگرفت ظلمت کوه تا کوه
درخشی بر دمید از راه بیداد ‌ ‌ ‌ به دشت و کوهسار آتش درافتاد
ز بحر فتنه سر برزد نهنگی ‌ ‌ ‌ ز کوه غم فرود آمد پلنگی
به خونش تشنه شد گردون خونخوار ‌ ‌ ‌ برآمد لشکری با تیغ خون بار
گروهی گردن افرازان سرکش ‌ ‌ ‌ فروزان کرده ز آب خنجر آتش
به قصد او عنان را تاب دادند ‌ ‌ ‌ به خون او سنان را آب دادند
۹۳۰ نکرد از سر برون سودای دلبر ‌ ‌ ‌ وزانسان عاقبت خود رفت در سر
دهد دل داده جان را نیز بر باد ‌ ‌ ‌ برافتد هر که او با دل درافتاد

---

۱ ـ نم: کود کان.

مکن بر گرد ازین راه خطرناک / چه ریزی آب رخ بیهوده بر خاک
اگر خواهی ز نسل تاجداری / بخواهد شه ز بهرت گل عذاری
که گل بر خویش خندد پیش رویش / کشد سنبل سیه‌رویی ز مویش
طریق عاشقی پایان ندارد / کسی کو دل ندارد جان ندارد
بسی کشتی درین دریا نگون شد / که هیچ آوازه برنامد که چون شد
نشان دوستداری جان سپاریست / مراد از یار جستن ترک یاریست
نباید شد چو آهو طعمهٔ شیر / به دفع تشنگی خورد آب شمشیر
چو سرو آزاد باش و سر برافراز / چو نرگس خوش برآی وسر میناز

پاسخ دادن شهزاده نوروز مهر سب حکیم را و آشکارا کردن راز خویش[1]

۹۴۰ شه سوزنده شمع آتش افروز / بزد آهی چو آتش از سر سوز
به پاسخ گفت کای جاسوس افلاک / به دانش برده گوی از عرصهٔ خاک
چه[2] سود ار حکمت کلی بخوانی / چو عین عشق را معنی ندانی
وگردانی که در کون ومکان چیست / ندانی کاین معانی را بیان چیست
به منطق گر نهی[3] قانون کارم / به قانون کار دل چون گوش دارم
نه مفتاحم در بینش گشاید / نه مصباحم ره دانش نماید
شفای دردمندان دردمندیست / نجات پای بندان پای بندیست[4]
اصول این کلام از عاشقان جوی / حدیث صبح پیش صادقان گوی
کسی کو هست با معقول کارش / درین[5] منهاج کی باشد گذارش
به دانایی نگردد عشق معلوم / نبیند عقل در این سرمکتوم[6]

۱ـ نم: پاسخ دادن نوروز دانش آموز را.
۲ ـ کم: چو.
۳ ـ نم: نهم.
۴ ـ نم: مستمندیست.
۵ ـ نم: برین.
۶ ـ نم: عقل کس در سرّ مکتوم.

۹۵۰ گر افلاطون بخواند نامهٔ عشق — زند بر شش جهت هنگامهٔ عشق
ره دیوانگی عاقل چه داند — کسی کاین ره نشد منزل چه داند[1]
مریض عشق نشناسد دوا را — اسیر دل به جان خواهد بلا را
کدامست آنک مه را مشتری نیست — ولیکن مهر کاری سرسری نیست
درین ره خودپرستی بت پرستیست — نشان ذوق مستی ترک[2] هستیست
کسی کو چون چراغ آتش فروزد — نداند حال آتش تا نسوزد
به ظاهر سر باطن چون توان گفت — به صورت درّ معنی کی[3] توان سفت
نگردد ذوق می ناخورده مفهوم — نگردد حال ره نارفته معلوم
طریق عشق را منزل محالست — غریق شوق را ساحل خیالست
تو هشیاری و من سر مست مدهوش — به مدهوشی که دارد خویشتن کوش
۹۶۰ به سر دستی کجا آری به دستم — مزن دستم چو می بینی[4] که مستم
ملامت کردن مست از خرد نیست — که هرمستی که بی‌خودنیست‌خودنیست
دلم دریای عشقست و گهر دوست — روانم مغز معنی و بدن پوست
اگر چه سرّ دل نه‌یست گفتن — به گل خورشید چون شایدنهفتن؟
اگر گویم ندارم جان پرتاب — نمی بینندم آخر چشم[5] پر آب
به زیر جامه دریا را چه پوشم — به بال صعوه عنقا را چه پوشم
روم هر شب ز عنبر مهره سازم — به یاد مار زلفش مهره بازم
نشاید ترک بالایش گرفتن — چو قد گفتی بباید راست گفتن
اگر گویم که برگ گل ندارم — نمی بینند در دل زخم خارم؟
برو مهرسب و[6] اسب مهر زین کن — یکی از مهربانانم گزین کن
که با من چون صبا دمساز باشد — چو سایه همره و همراز باشد

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.
۲ ـ نم: نزل.
۳ ـ نم: چون.
۴ ـ دا: می دانی.
۵ ـ نم: جان بی آب.
۶ ـ دا: «و» ندارد.

ز گل هر لحظه با من راز گوید   چو بلبل حال بستان باز گوید
گهی آب گلم بر رخ فشاند[1]   گهی از گلشنم بویی رساند
گهی چون بادم از رخ بسترد گرد   گهی خاکم کند پاک از رخ زرد
گهی دستی نهد بر این دل ریش   گهی دستم بمالد بر دل خویش
گهم[2] سازد دوای جان بیمار   گهم باشد چراغ چشم خون بار
گهم بر سر چو ابر اشکی[3] فشاند   گهم بر لب چو اشک آبی چکاند
اگر میرم چو شمعم برفروزد   وگرنی از سرم تا پا بسوزد
برافروزد چو من رخ برفروزم   دلش بر من بسوزد چون بسوزم
چه خوش گفتست آن جانباز غازی   که کار عشقبازی نیست بازی
۹۸۰ چو نرگس گر به مستی سر برآرم   مکن عیبم که برگ[4] سر ندارم
منش بگذارم ار نگذاردم شاه   رهش بنمایم ار ننمایدم راه
اگر صد بار در تاریک غاری   کشیده گرد آن رویین حصاری
به کنج آن مغاره جایگاهی   فرو برده در آنجا تیره چاهی
در اندازد مرا در قعر آن چاه   پس آنگاهم ببندد بر نفس راه
در آن چاه خطرناک نفس گیر   سراپایم کشد دربند و زنجیر
برآرم درنفس آهی جگر تاب   کنم از آتش دل سنگ را آب
سر دستی به مستی برفشانم   همه زنجیر آهن بگسلانم
برآرم بال و بگشایم زهم پر   ز چه بیرون پرم همچون کبوتر
به هر برجی نگیرم آشیانه   ز هر خاکی نجویم آب و دانه
۹۹۰ کنم پرواز چون شهباز از آن بوم   فرود آیم به قصر قیصر روم
به هر بامی برآرم نالهٔ زیر   هم آوایی کنم با مرغ شبگیر
به صد دستان درآیم رفته از دست   به پای گل در افتم واله و مست
نهم سر یا به کاخش سر برآرم   بیفتم یا چو تاجش بر سر آرم

---

۱ ـ دا: چکاند.
۲ ـ نم: گهی.
۳ ـ نم: اشکم.
۴ ـ نم: ترک.

بگیرم زلف و نگذارم ز دستش / بمیرم پیش چشم می پرستش

الا ای فیلسوف معنی آرای / برو در کوی سربازان[1] منه پای

تو چون زین می نکردی جرعه‌ای نوش / چه دانی حال سرمستان مدهوش

کسی طب را به قانون شرح گوید / که از اغراض دست دل بشوید

چو جم گر منطق مرغان بدانی / وگر شمسیه برخورشید خوانی

بیان روشنایی نامهٔ دل / بود بر خاطرت بی‌مهر مشکل

۱۰۰۰ خرد زین پیش با من همنشین بود / ولیکن عاقبت تقدیرم این بود

مکن انکار شب خیزان دلسوز / مبادا کافکند چرخت بدین روز

که من هم پیش ازین انکار کردم / ولی جان در سر این کار کردم

کسی کو منکر تقدیر باشد / کجا[2] کشاف این تفسیر باشد

چرا از راه هستی برنخیزم / شراب شوق در ساغر نریزم

کجا از کام دل دوری گزینم / درین زندان سرا تا کی نشینم

نهم سر در جهان دیوانه و مست / برآرم سر به گردون یا[3] شوم پست

کجا زین ره عنان دل بتابم / بجویم بو که کام دل بیابم

رکابم پای دارد در ره روم / عنانم دستگیر آید در آن بوم

که خارد پشت من جز ناخن خویش / وگر خارد کند پشت مرا ریش

۱۰۱۰ سپهرم اینکه در خون می نشاند[4] / چه خیزد گر به کام دل رساند

ز بخت خویشتن اومیدوارم / که حاصل گردد اومیدی که دارم

اگر یعقوب رنج ره ندیدی / کجا در یوسف مصری رسیدی؟

وگر خسرو نکردی ترک آرام / کجا از لعل شیرین یافتی کام؟

وگر اورنگ در ره خون نخوردی / نظر کی در رخ گلچهر کردی؟

وگر جم سر نه درعالم نهادی / کجا خاتم به دستش اوفتادی؟

نه آخر آن جهاندار جوانمرد / که‌از فرزند و زن چرخش جدا کرد

---

۱ ـ دا: جانبازان.

۲ ـ دا و نم: چرا.

۳ ـ دا: تا.

۴ ـ نم: می فشاند.

ز ملک و مال و تاج و تخت شد دور / ز دولت بی‌خبر و ز بخت شد دور
دگر اقبال سر بر پا نهادش / زن و فرزند و ملکت باز دادش [۱]
نه هر کو غم خورد شادی نبیند / و یا هر بنده آزادی نبیند [۲]
۱۰۲۰ بود حنظل به تلخی زهر قاتل / ولی خواند نباتش مرد عاقل

مثل زدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد و پریزاد که از چندان شدت فرج یافته به مقصود رسیدند [۳]

شنیدم روزی از افسانه خوانی / به تاریخ و [۴] حکایت داستانی
که شاهی بود در پیشینه ایام / به ملکت چون جم و شوکت چو بهرام
خداوند سریر و سنجق و کوس / به مرو شاهجان از تخمهٔ طوس
به ملکت چون سلیمان نام بهزاد / همه ملک سلیمان پیش او باد
نمی‌دادش سپهر پیر فرزند / دلش می‌بود ازین پیوسته دربند
نمی‌تابید هیچ اختر ز برجش / نمی‌شد هیچ در پیدا ز درجش
طلب می‌کردی از هر تاجداری / ز بهر نسل روز و شب نگاری
به بستان روزی از فصل بهاران / قدح می‌خورد با نسرین عذاران
چو نرگس تاج بر سر جام در [۵] دست / حریفان از شراب لاله گون مست
۱۰۳۰ ندیمان هر یک از بابی سخن ساز / چو بلبل هر دم از شاخی در آواز
برآمد نام مه رویان آفاق / که چون مه کیست اکنون درجهان طاق
زمین بوسید پیری کای جهان گیر / چو تیر چرخ کلکت آسمان گیر
عزیز مصر را در پرده ماهیست / که دراقلیم خوبی پادشاهیست
صدش جان عزیز از دل خریدار / صدش دل درخم گیسو گرفتار
هزارش فتنه در چاه زنخدان / هزارش ماه کنعانی به زندان

---

۱ و ۲ ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۳ ـ نم: حکایت کردن نوروز از بهزاد و پریزاد دا: مثل زدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد و پریزاد که بعد از چندین شدت فرج یافت.
۴ ـ نم: این.
۵ ـ نم: بر.

پری زادست نام آن پری روی — پری دیوانه و ماهش دعاگوی

بود روشن که از مه تا به ماهی — دهد بر حسن روی او گواهی

از اوصاف رخش چندان[1] فروخواند — که شاهنشه دروحیران فروماند

جگر درتاب و جانش در تب افتاد — در آن اندیشه روزش در شب افتاد

۱۰۴۰ دلش در غصه و تیمار خون شد — روان از چشمهٔ چشمش برون[2] شد

ز شور شکر چون ناردانش — درخت نار سر بر زد ز جانش

برین صورت چو یکچندی برآمد — هوایش هر نفس افزون‌تر آمد

فرو زد کوس و ترتیب سپه کرد — خزاین برگرفت و عزم ره کرد

برون آمد چو مرغ از طرف گلشن — به شام آورد رخ چون روز روشن

چو مه بر مصر زد پیروزه خرگاه — مه خرگاه زد بر خرگه ماه

به نیرنگ و فسون و زور و زاری — به سخت و سست و عیاری و یاری

به دامن عنبر و گوهر[3] به انبار — به اشتر بارسیم وزر به خروار

برافشاند و بدست آورد شه را — به برج خویش منزل کرد مه را[4]

به رسم موبدان بگرفت دستش — معین کرد مهر و عقد بستش

۱۰۵۰ شرابی نوش کرد از چشمهٔ نوش — پس آنگه شد به بستان مست ومدهوش

دهان غنچهٔ سیراب بگشود — ز غنچه ارغوان و لاله بنمود

کلید آورد و قفل از درج برداشت — به شهرستان علم بر برج بفراشت

ببارید ابرو صحن باغ تر شد — سهی سرو خرامان بارور شد

دو گل شد زان گل خندان شکفته — دو ماه آمد از آن ماه دو هفته

شهنشه شد به روی هر دو شادان — یکی سعد و یکی را خواند سعدان

پس از یکچند بهزاد و پری‌زاد — برون بردند محمل با دلی شاد

عزیز مصر را بدرود کردند — به لب دستش شراب آلود کردند

---

۱ ـ دا: بابی.

۲ ـ نم: روان.

۳ ـ دا: گوهر و عنبر.

۴ ـ کم: این بیت را ندارد.

به زیر پی درآوردند ره[۱] را | ز گرد ره نهان کردند مه را
ز ناگه در میان کوهساری | به گردون بر شد از هر سو غباری
۱۰۶۰ گروهی راهزن با تیر و شمشیر | بر ایشان حمله آوردند چون شیر
تکاور از کمینگه در جهاندند | وزان گردن فرازان خون براندند
بکشتند آنکه[۲] با شه بود و با ماه | به بردند آنچه با مه بود و با شاه[۳]
به صد حیله شه فرخنده بهزاد | برون جست[۴] از میانشان با پری زاد
چو کنج العرش دست سعد و سعدان | حمایل ساخته در گردن جان
چو جعد مشتری فرسای مه پوش | فکنده هر دو را از مهر بر دوش
به کوه و در بفرسودند جان را | بپیمودند راه بی کران را
ز ناگه بر لب دریا رسیدند | گروهی بر کنار آب دیدند
ز ماهی گیر و کشتی بان و سرکش | خروشان و دمان چون آب و آتش
ز خاشاک[۵] درخت و برگ بسیار | پناهی کرد بهزاد جگر خوار
۱۰۷۰ عیال خویش را آنجا وطن کرد | پس آنگه سر به حمالی برآورد
ز لیف افکند در کف ریسمانی | مگر حاصل تواند کرد نانی
قضا را کشتیی آمد پدیدار | در آنجا خواجه‌ای بامال بسیار
برون آمد ز آب و بار بگشاد | به شاگردی گرفت او را و زر داد
که گر مردی برآور کار ما را | برون آور ز کشتی بار ما را
که می بینم جوانی خوب رویی | نه چون این سرکشان تند[۶] خویی
برو کرد آفرین بهزاد غمگین | نهاد انگشت بر چشم جهان بین
به منزل برد هر باری که فرمود | به جای آورد هر کاری که فرمود
شبانگه شد به نزدیک پری زاد | هر آنچیزش که روزی گشت بنهاد

---

۱ - دا: «ره» افتاده است.
۲ - دا: آنچه.
۳ - نم: با شه بود و با ماه.
۴ - دا: شد.
۵ - نم: خاشاک و درخت.
۶ - نم: زشت خویی.

چو بازرگان از آنجا کوچ می کرد — به لابه گفت با او کای جوانمرد

۱۰۸۰ بیا با ما و همدم باش ما را — حرم بر گیر و محرم باش ما را

که در این راه اگر خرجیت باید — بجای آریم هر خدمت که شاید

عیالت روی نامحرم نبیند — مگر با عورتان ما نشیند

بدین بهزاد محنت کش رضا داد — خرد را جمله برباد هوا داد

عزیمت کرد از آنجا پر بر افراخت — به دیگر جلوه گاهی آشیان ساخت

بدان منزل که ساکن شد پری زاد — صبا ناگه ز رویش پرده بگشاد

برافتاد از قمر شبگون نقابش — پدید آمد رخ چون آفتابش

ز تاریکی برآمد چشمهٔ[1] نور — برو افتاد چشم خواجه از دور

دلش در بر به جوش آمد ز سودا — فتادش آتش دل در سویدا

چو در ششدر فتاد و مهره کژ باخت — به شش پنجی از آن پس‌حیله‌ای ساخت

۱۰۹۰ که دارد عورت ما درد زادن — زنت را باید آنجا بار دادن

که او را دیگران درمان ندانند — کنیزان چارهٔ او چون توانند

ندانست آن فریب و حیله بهزاد — پری وش را به خرگاهش فرستاد

پس آنگه هر دو عزم باده کردند — همه شب تا سحرگه باده خوردند

بسی بازارگان غمخواریش کرد — دلش داد و به جان دلداریش کرد

ولی بیهوش دارو در قدح ریخت — ز جانش گرد بیهوشی برانگیخت

به صحرا مست و مدهوشش بیفکند — وز آنجا بار کرد وخیمه برکند

اشارت کرد تا مهد پری زاد — همان ساعت روان کردند چون باد

جنیبت بر لب دریا دواندند — به کشتی در نشستند و براندند

شه مروی چو آمد باز باهوش — ندید آن ماه مصری را در آغوش

۱۱۰۰ دو طفل نازنین دید اوفتاده — ز مژگان چشمه های خون گشاده

گذشته عمر و او سر مست خفته — نگار از پیش و کار از دست رفته

نه کس همدم در آن صحرا بجز باد — نه کس فریادرس بیرون ز فریاد

دو نور دیده رااز خاک برداشت — به دیده ارغوان درخاک ره کاشت

---

۱ ـ دا: قبه.

از آن منزل روان شد کام و ناکام شده آرامش از دل بی‌دلارام
بیابان را به زیر پی درآورد چو گرد از کوه و هامون سر برآورد
ز ناگه دید رودی صعب در راه نه پایانش پدید و نه گذرگاه
شناور بود وزان طفلان[1] مه روی شناکرد و یکی را برد از آن سوی
نشاند آنجا و باز آمد ازین سر که تا بیرون برد آن طفل دیگر
ندید آن ماه را درمنزل خویش نمک پاشید چشمش بر دل ریش
۱۱۱۰ در آب افتاد و رود از دیده می‌راند سباحت می‌نمود و رود می‌خواند
چو دیگر رخت از آنسو بر در آورد برون آمد ز آب و سر بر آورد
ندید آن ماه[2] شهر آرای را[3] نیز فرامش کرد عقل و رای را نیز
چو دیوانه به کوه و در درافتاد وزو آشوب درکوه و در افتاد
چو بحر از بی‌قراری شد خروشان چو آب دیدهٔ گرینده[4] جوشان
شد از خون دلش خاک زمین گل برو بگریست کوه آهنین دل
چو کار خود بهم برزد جهان را ز دود دل سیه کرد آسمان را
دل چرخ از سرشکش آب می‌شد اثیر از آتشش در تاب می‌شد
روان شد همچو اشک و در ره افتاد ز آهش آتش دل درمه افتاد
سوادی دید چون بستان رضوان کشیده طول او چون آل عمران
۱۱۲۰ یکی معموره همچون بیت معمور به عمرانیه در آفاق مشهور
چو دست پور عمران عالم افروز نسیمش جان فزا چون باد نوروز
گروهی بر سر راه ایستاده همه چشم طلب بر ره نهاده[5]
چو پیدا گشت شاه آتش انگیز چو ابر از دیده گریان و گهر ریز
روان بردند و بر تختش نشاندند جواهر بر سر تاجش فشاندند
که آنجا رسم بود از دیرگه باز که چون سلطان کند برگ عدم ساز

---

۱ ـ دا: وان طفلان.
۲ ـ دا و نم: شاه.
۳ ـ دا: «را» افتاده است.
۴ ـ نم: گریان و جوشان.
۵ ـ دا: گشاده.

برافرازند بیرق بر سر راه | کسی کز ره درآید او بود شاه
چو شد بهزاد و بر اورنگ بنشست | ره بیداد برعالم فرو بست
چو کسری درممالک داد می‌داد | جهان را عهد کسری یاد می‌داد
اساسِ معدلت بنیاد کرده | به عدل و داد ملک آباد کرده
۱۱۳۰ چو سلطان سپهری در زمانه | شده در کشور افروزی فسانه
ز هر جا کاروان از ترک و تاجیک | بدان جانب روان از دور و نزدیک
شهنشه چون بپرداخت از عمارت | به نزدیکان حضرت کرد اشارت
که چون مه سر زهر برجی برآرید | غلامی چند مه‌وش بر سر آرید
ولیکن خرد و اندک سال باید | و گرنی خدمت ما را نشاید
درآمد برده کولی[1] روزی از در | غلامی چند با او حور[2] پیکر
دو کودک را از آنها برگزیدند | درم دادند و چون یوسف خریدند
چو ابروی و لب ترکان فرخار | یکی حاجب شد و آن گشت جاندار
ملک شان هر دو چون فرزند می‌داشت | به روی هر دو دل خرسند می‌داشت
چو سالی چند ازین بگذشت ناگاه | نشسته شاه با خاصان درگاه
۱۱۴۰ درآمد خواجه‌ای از نامداران | به آیین و شکوه شهریاران
پرستاران مه‌رخسار با او | بسی پیرایه و دینار با او
زمین بوسید و بر شه گوهر افشاند | طرایف پیشکش کرد و زر افشاند
ستایش کرد و بر خسرو[3] ثنا گفت | دگر خسرو پرستان را دعا گفت
به افسون شان همه مولای خود کرد | به لؤلؤ جمله را لالای خود کرد
شه جم جام را با او خوش افتاد | می کاووسی از جام جمش داد
اشارت کرد کامشب پیش ما باش | علاج این درون ریش ما باش
که در اینجایگه ما هم غریبیم | ز وصل غمگساران بی‌نصیبیم

---

۱ ـ دا: برده کوسی. کم: برده کویی.؟
۲ ـ دا: خوب پیکر.
۳ ـ نم: خسرو را.

به پوزش گفت سیاح جهان گرد | که برخاطر مبادت از جهان[1] گرد
امانت هست چیزی در سرایم | که نتوانم کزان غیبت[2] نمایم
۱۱۵۰ به هر جایی که باشم باشدم پیش | نه بیگانه که می‌اندیشم از خویش
شهش دل دادو گفت ای خواجه بنشین | مباش امشب ازین اندیشه غمگین
که هستندم دو طفل نو رسیده | عزیز و همچو یوسف زر خریده
دو شمشادند در باغ دیانت | کزیشان راستی نامد خیانت
فرستم هر دو را تا پاس دارند | به دیده تا به روز اختر شمارند
پس آنگه گفت کان[3] مرغان دمساز | بدان آرامگه کردند پرواز
نشیمن چون در آن منزل گزیدند | یکی صندوق آهن کوب دیدند
بر آن قفلی ز پولاد گران سنگ | نهاده در درونی تیره و تنگ
سر صندوق بینش برگشادند | چو آهن تکیه بر صندوق دادند
شکسته هر دو در صندوق سینه | دل نازک بسان آبگینه
۱۱۶۰ چو هندوی شب از چین روی برتافت | فلک را شب[4] شکنج موی برتافت
بر آن هر دو شب افروز جهان تاب | کمین بگشود دزد شب رو خواب
به دست هندوی لالای دیده | سپردند آن متاع برگزیده
چو مه چشم جهان بین برگشودند | کواکب رانگهبانی نمودند
به مژگان قلب پروین[5] برشکستند | ز بیم خواب با هم نقش بستند
که آن بهتر که با هم راز گوییم | ز هر جا سرگذشتی باز گوییم
بیفزاییم شمع دیده رانور | کنیم از پیش دیده خواب را دور
یکی بگشود درج نطق را سر | وزو پرسید کای پاکیزه گوهر
ز ملک خویش کی رحلت گزیدی | تن آزاد را چون بنده دیدی
ز مادر چرخ پیرت کی جدا کرد؟ | به داغ بندگی چون مبتلا کرد؟

---

۱ ـ نم: فلک.
۲ ـ نم: غفلت.
۳ ـ دا: کای.
۴ ـ دا: فلک شب را.
۵ ـ نم و تع: بر پروین.

۱۱۷۰ درین غم هیچت آیا شادیی هست؟ — و یا زین بندگی آزادیی هست
چو بشنید این حدیث آن ناز پرورد — روان کرد اشک گلگون بررخ زرد
برآورد آه و گفت ای سرو آزاد — کسی در بندگی چون من میفتاد
اگر من باز گویم قصهٔ خویش — نمک ریزد سرشکت بر دل ریش
پس آنگه پسته را شکرفشان کرد — چوطوطی حال خود یک یک بیان کرد[1]
که چون از نزد مادر دور گشتم — چه آمد کز پدر مهجور گشتم
چه واقع شد که بر صحرا فتادم — چو گوهر بر لب دریا فتادم
از اول بخت بد در چاهم افکند — کنون در بندگی شاهم افکند
چو یوسف ازچه کنعان برستم — به دستان از کف گرگان بجستم
ولی در بندگی گشتم گرفتار — کسی چون بنده نبود در جهان خوار
۱۱۸۰ چو موی آن کم پدربردوش می‌داشت — مگر بهر غلامی گوش می‌داشت
به گردون چون نمایم زور بازو — که کرد اختر بهایم در ترازو
چو بشنید این سخن آن مرغ دمساز — دلش چون باز کرد از سینه پرواز
بجست از جای چون باد سحرخیز — درو آویخت چون مرغ شب آویز
به پاسخ گفت کای جان برادر — ز داغ و حسرتت جانم برآذر
من آن رودم که در دریا فتادم — چو دریا خویش[2] را بر باد دادم
پدر چون بر لب آبم رها کرد — فلک همچون روانم زو جدا کرد
نمی‌دانم که حال او چه افتاد — مرا باری به غفلت داد برباد
یکایک ماجرای دل[3] فرو خواند — به دامن لؤلؤ لالا برافشاند
چو آب دیده در پای اوفتادش — برش بوسید و رخ بر رخ نهادش
۱۱۹۰ خروش سینه‌شان در عالم افتاد — زلازل در سپهر پر خم افتاد
ز جان هر دو دود دل برآمد — ز خوناب ارغوان از گل برآمد
نشان یکدگر چون باز جستند — به خون رخسار یکدیگر بشستند

---

۱ ـ نم: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۲۴۸ را ندارد.
۲ ـ دا: آب رو برباد.
۳ ـ دا: خود.

به پای هم در افتادند چون گوی / به روی هم برآشفتند چون موی

در آن شور و شغب ناگه ز صندوق / برآمد ناله و زاری به عیوق

که ای جانان و کام جان مادر / چراغ دیدهٔ گریان مادر

چو بخت ازمن به بدبختی رمیده / چو دولت از برم دوری گزیده

منم مادر شما فرزند دلبند / چرا مادر جدا باشد ز فرزند؟

بناکام از شما دور اوفتادم / چنین رنجور و مهجور اوفتادم

پلنگی کرد چون آهو مرا صید / به فریادم رسید آخر درین قید

۱۲۰۰ من آن مرغم که جایم این[1] قفس نیست / کنم فریاد و کس فریاد رس نیست

دهانم بسته وجانم در آواز / دو چشمم دوخته ماندهٔ باز

شدم در زندگی پابسته در گور / چو مویی آمده در دیدهٔ مور

درین تابوت آهن کوب تا چند / چو آهن در دل کان مانده دربند

چو من خودراخود افکندم درین[2] حال / کنونم گور شد صندوق اعمال

اگر نشمردمی بیگانه راخویش / کجا بردی مرا بیگانه با خویش

چو آمدشان به گوش آواز مادر / زدند از جان شرر در جان اختر

بسان برق در صندوق جستند / به نیرو قفل را در هم شکستند

برون آمد پری‌زاد دل افروز / چو شمع از تاب دل با گریه و سوز

زبادامش روان سیلاب خونین / فشانده برمه تابنده پروین

۱۲۱۰ قدش چون زلف پرخم خم گرفته / رخش چون گل زشبنم نم گرفته

دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل / فتاده جادوش در چاه بابل

بسی خون از دل پرخون براندند / بسی سیلاب در جیحون فشاندند

کف آورده چو دریای خروشان / گهر بر ساحل افشانان و جوشان

روان گشتند با هم تا در شاه / زدند آتش ز دل در خرمن ماه

یکایک حال خود با شه بگفتند / به الماس زبان گوهر بسفتند

ملک را چشم دولت گشت روشن / منور شد بدیشان کاخ و گلشن

---

۱ - تع: در.
۲ - تع: بدین.

در گنج کیان زان مژده بگشاد — بسی خواهندگان را سیم و زر داد
گهر در پای و زرشان بر سرافشاند — چو لعبت بر دو چشم خویش بنشاند
سر آن مرد بازرگان غدار — به خواری شد همان دم افسردار
۱۲۲۰ چو بد کرد آنچ کرد و نیک بد کرد — چو نیکو بنگری با جان خود کرد
چنین است ای حکیم احوال ایام — نماند تا قیامت صبح بی شام
بیابد هر که او جوینده باشد — شود آزاد آنکو بنده باشد
بباید جست تا روزی بیابی — جگر خور تا جگر سوزی بیابی
رسد هم عاقبت طالب به مطلوب — شود روشن به یوسف چشم یعقوب
چو خواجو گام زن گر کام خواهی — به ترک نام کن گر نام خواهی
نیابی هیچ گل بی زحمت خار — نبینی هیچ مهره بی دم مار
نرفته ره به منزل چون توان شد — بخویش از خویش چون بیرون توان شد

باز گشتن مهرسب حکیم به نزدیک شاه پیروز و پسر خویش را مهران به ملازمت شاهزاده فرستادن

الا ای باغبان گلشن بیارای — عروس باغ را سنبل بپیرای
چو نرگس می به جام زر درانداز — به[1] پای گل زسرمستی سرانداز[2]
سمن را خطّ ریحان بر ورق کش — چمن را نقش الوان بر طبق کش
کلاله برفشان از چهرهٔ گل — گره زن در شکنج زلف سنبل
چو گلبن سایه بان بر بوستان زن — چو بستان دم زیاد[3] دوستان زن
نظر در سوسن آزاد می کن — من سوسن زبان را یاد می کن
اگر چه طوطی دستان سرایم — چو ریحان خادم بستان سرایم
چرا چون ارغوان خونابه نوشم — به خون دل ز تاب مهر جوشم
بهل تا برفرازم بیرق از باغ — که همچون لاله دارم بر جگر داغ

---

۱ ـ دا: زپای.

۲ ـ کم: ین بیت در پاورقی آمده است.

۳ ـ دا: زبوی.

ز جان پر غم تابی برانگیز ز چشم پر نمم آبی فرو ریز
شقایق را شرر در شقه انداز حدایق را گهر در حقه انداز
بیا با بلبل و گل راز می گو چو بلبل قصهٔ گل باز می گو
۱۲۴۰ سماعی کن به بانگ مرغ شب خیز بزن گلبانگ بر مرغ شب آویز
از اول نوبت عشاق بنواز نوا از پردهٔ نوروز کن ساز
که چون در وی نیامد کارگر هیچ فرو خواند آن حدیث پیچ در پیچ
هر آنچش گفت موبد هیچ نشنید ز خود بیگانه شد و ز خویش ببرید
زمین بوسید پیر حکمت اندوز پس آنگه شد روان تا قصر پیروز
به رخ شد بر بساط شاه نقاش به منطق گشت در مجلس گهرپاش
که نوروز از هوای گل به حالیست که پنداری خلالی یا خیالیست
چو مویی گشته است و رفته در تاب کنارش تا به لب پر گشته از آب
گلی ناچیده و صد خار خورده ندیده گنج و زخم مار خورده[1]
چو نرگس کرده جام بیخودی نوش فتاده بر نهالی مست و مدهوش[2]
۱۲۵۰ کند بر پردهٔ والای دیده خیال نقش گل دایم کشیده
حدیثم ز آتش دل باد پنداشت من بی آب را خاک ره انگاشت
درو نگرفت هر رمزی که گفتم به دریا ریخت هر دری که سفتم
به ره چون آید اکنون کز ره افتاد ز مستی[3] شد ز دست و در چه افتاد
چه وعظش گویم این ساعت که مستست دلش چون بشکنم کو خود شکستست
کسی کورا عنان دل شد از چنگ بود پیشش ملامت شیشه و سنگ
حدیث عقل[4] با عاشق که گوید بیان زهد از فاسق که جوید
چو گلزار از طبق بفکند سرپوش به بلبل چون توان گفتن که خاموش
به زیبایی چو گل بر ویس خندد کجا رامین ازو دوری پسندد

---

۱ - نم: مجدداً از این بیت شروع می شود.

۲ - دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت شمارهٔ ۱۲۵۷ جابجا شده است و ابیاتی که در این فاصله هستند بعد از بیت شماره ۱۲۵۹ آمده‌اند.

۳ - نم: زهستی.

۴ - نم: عشق.

اگر فرهاد در تلخی بمیرد — دل از یاقوت شیرین[۱] بر نگیرد

۱۲۶۰ وگر مجنون نهندش بند بر پای — بود در عشق لیلی پای بر جای

به گل نوروز راخرم بود روز — که بی گل خوش نباشد روز نوروز

چنین[۲] کان سرو گشت از عالم آزاد — حدیث بنده باشد نزد[۳] او باد

گراو با خویش می آید غریبست — که ترک گل نه کار عندلیبست

به غرقه حال دریا چون توان گفت — به نوک خار خارا چون توان سفت

خطا شد تیر و از پی شد کمانم — نیامد هیچ ناوک برنشانم

سفال آمد هر آن گوهر که سفتم — ترانه[۴] بود هر قولی که گفتم

ز بنده گر نشد کاری گشاده — ملازم باشد آنجا[۵] بنده زاده

بود کو را به دست آرد به دستان — بر افروزد چو شمعش[۶] در شبستان

گهش آتش کند گه آبش[۷] آرد — گه از خوابش کند[۸] گه خوابش آرد

۱۲۷۰ اگر او موید اینش پیش میرد — وگر او پوید اینش پیش گیرد

همش باشد رقیب وهم پرستار — گهش باشد طبیب و گاه بیمار

زند چون خور به صبحش تخت بر بام — دهد چون جم به بامش مژدهٔ جام[۹]

غمش را از دل غمکش[۱۰] کند کم — گهش دمساز باشد گه دهد دم

هم آوایش بود در شام و شبگیر — بنالد چون برآرد ناله[۱۱] زیر

جوان را از جوان دل برگشاید — که از پیران جوان طبعی نیاید

---

۱ ـ دا: «شیرین» افتاده است.
۲ ـ دا و نم: چنان.
۳ ـ دا: پیش.
٤ ـ نم: ترا به بود.
۵ ـ نم: اینجا.
٦ ـ نم: چو شمسش.
۷ ـ دا: آب آرد.
۸ ـ نم: برد.
۹ ـ تع: دهد چون جم به بامش مژدهٔ شام.
۱۰ ـ نم: پرغم.
۱۱ ـ دا: نغمه.

دو مرغ ار در چمن دمساز باشند | چنان خوشتر که هم پرواز[۱] باشند
شه از اندیشهٔ آن سرو آزاد | پریشان گشت همچون سنبل از باد
به مهران گفت کای مهرجهان تاب | بر آن مهر آزمای مهربان تاب
سبک برخیز چون باد بهاری | سوی نوروز شو از راه[۲] یاری
۱۲۸۰ اگر دستت دهد با او بسر بر | به عقل از ورطهٔ عشقش بدر بر
ز هر بابی حدیثی چند می گوی | به هر راهی طریقی چند می جوی
خرد را دام ساز ووعظ دانه | به دست آرش که رفت از آشیانه
گرش مجروح بینی مرهمش باش | دمش می ده و لیکن همدمش باش
چو[۳] سودایی بزد بنشان ز جوشش | چو گیرد گوشه‌ای می دار گوشش
اگر بیرون نهد پایی چو پرگار | تو پای دیگرش برنقطه می دار
مهل زنهار دور از بوستانش | که خالی یابی از وی آشیانش
وگر پرواز گیرد بازش آور | چو از ساز اوفتد بر[۴] سازش آور
به هر بازی که دانی چاره‌ای ساز | بود کورا ازین راه آوری باز
گراو آتش کند آبی برو ریز | وگر دودی کند[۵] بادی برانگیز
۱۲۹۰ به هر نقشی ازین رنگش بگردان | به هر شکلی ازین ینگش[۶] بگردان
چو شمع ار سر کشد برجاش می دار | ز دستش مفکن و برپاش می دار
زمین بوسید و شد مهران دلسوز | چراغ افروز شادروان نوروز

ملامت کردن مهران شاهزاده نوروز را و زاری کردن او[۷]

کسی کو نقش پیکرهای چین کرد | سخن رانقش پردازی چنین کرد
که سرو نوجوان مهران مهرسب | ازو پیر خرد کرده هنر کسب

---

۱ - نم: هم آواز.
۲ - داونم: روی یاری.
۳ - کم و نم: چه.
۴ - نم: با.
۵ - نم: دود آورد.
۶ - کم: ننگش.
۷ - دا: ...زاری کردن نوروز در عشق گل. نم: داستان مهران با نوروز.

دو[۱] مه بودند با شهزاده نوروز
نموده طلعت از مطلع به یک روز

دو غنچه باهم از گلشن دمیده
به شیرو شهد با هم پروریده

شده با هم به مکتب دانش آموز
ز یک استاد گشته دانش اندوز

قلم با یکدگر بر لوح رانده
سبق با یکدگر از لوح خوانده

حدیث از منطق هم گوش کرده
شراب از مشرب هم نوش کرده

۱۳۰۰ چو نوروزش بدید از جای برجست
گرفتش در برو بنشاند و بنشست

فلک را گل ز عارض بر ورق ریخت
جهان را شکر از لب در[۲] طبق ریخت

بدو گفت ای گل باغ معانی
دلت فارغ ز مشتاقان جانی

بیا بنگر که چون آشفته کارم
چرا بختی چنین آشفته دارم[۳]

من آنم کم[۴] تو می‌دیدی شب و روز
شبم معراج و روزم روز نوروز

کجا رفت آنک چون باد بهاران
جنیبت راندمی بر لاله زاران

گهم بودی هوای کوی[۵] و برزن
گهم بودی سر صحرا و گلشن

زمانی کردمی بر کوه منزل
زمانی راندمی بر دشت محمل

نگین ملکتم جمشید دادی
شراب روشنم خورشید دادی

سریر افکندمی هر دم به راغی
نهالی بر دمی هر شب به باغی

۱۳۱۰ طبق پر لاله می کردم چمن را
ورق[۶] پر ژاله می کردم سمن را

چو آب از باد می گشتم زره ساز
چو باد از آب می کردم گره باز

گهی می جستم از شاخی به شاخی
گهی می‌رفتم از کاخی به کاخی

کنون بنگر که چون شد روزگارم
که باشد تیره‌تر هر روز کارم

نظر بگشای و بال بسته‌ام بین
دل مجروح و جان خسته‌ام بین

درین زندان سرا تا چند باشم
به مرگ خود چراخرسند باشم

---

۱ ـ نم: چو.

۲ ـ نم: بر.

۳ ـ دا: چه بختی تیرهٔ آشفته دارم.

۴ ـ کم: «کو».

۵ ـ دا: کوه.

۶ ـ نم: و زو پر ژاله.

چرا باید که ترک دوست گیرم به کام دشمنان بی‌دوست میرم
من آن مرغم که عنقا صید من بود زمین و آسمان در قید من بود
گهی در باغ مینو می‌پریدم گهی بر راغ مینا می‌چریدم
رواق چرخ بودی آشیانم ریاض خلد بودی بوستانم
۱۳۲۰ ز طوبی کردمی چون مرغ پرواز به گلزار ملایک گشتمی باز
همای سدره‌ام در سایه بودی شه سیاره‌ام همسایه بودی
فغان در زهره افکندی نوایم زدی پر نسر طایر درهوایم
بجز جم کس ندانستی زبانم جز آصف کس ندیدی آشیانم
خروس عرش هم آواز من بود تذرو روح هم پرواز من بود
شنیدم بوی گل هنگام شبگیر برآوردم چو بلبل نالهٔ زیر
فتادم در پی باد بهاران جدا ماندم[1] ز طرف جویباران
هوا بگرفتم و پر برگشادم به بوی دانه در دام اوفتادم
همم پر خرد گشت و بال بشکست هم آوازم نماند و دم فرو بست
چرا بی جرم در زندان نشینم به دست خویش خود را کشته بینم
۱۳۳۰ به اشک ار آب بر آتش فشانم به گوگرد سپید آتش نشانم
چه دردست این که درمانی ندارد چه راهست این که پایانی ندارد
به حق صحبت دیرین و یاری که دست منع در پیشم نداری
بهل تا زین نشیمن پر برآرم[2] چو طغرل سر به کوه و در برآرم
کنم شور و در اندازم قفس را زنم چنگ و بجنبانم جرس را
قفس چون بشکند پر باز گیرم ازین تنگ آشیان پرواز گیرم
چو بلبل برفراز گل نشینم گهی نسرین و گاهی لاله چینم
به کام دل دمی از دل برآرم سر از انبوه و پای از گل برآرم
علم چون برفرازم زین گذرگاه زنم بر تختگاه روم خرگاه
چو هارونان جرس جنبانیم بین چو چاووشان جنیبت رانیم بین

---

۱ - نم: مانده.
۲ - نم: درآرم.

۱۳۴۰ پزشکم صبر فرماید درین درد | ولی بی جان صبوری بایدم کرد
چو تشنه بر کنار آب میرد | چه سود ارقاف تا قاف آب گیرد
هر آن هشیار کورادل به دستست | چه داند حال آن بی‌دل که مستست
ببین اشک من و چشم گهربار | مرا[۱] دریاب تا دریابی ای یار[۲]
دلم[۳] می‌ده که از دل بر نیایم | کلیدی ساز کاین در برگشایم
کنم فریاد و کس فریادرس نیست | فروبندم نفس چون هم نفس نیست
چو مهران دید شه را رفته از دست | سخن را طرفهای طرفه بر بست
به لابه گفت شاها تا جهان باد | به کامت در جهان فرمان روان باد
کهینه خادمت خان و تو مخدوم | کمین فراش قصرت قیصر روم
من خاکی کدامین خاکسارم | که گویم اعتبار خاک دارم
۱۳۵۰ درین حضرت ندارم راه یاری | که بسپارم طریق دوستداری
ولی گر بخت میمونم دهد راه | به دیده گردمت سقای درگاه
کنم هر چیز کان رای تو باشد | سرم پیوسته بر پای تو باشد
شوم چو بک زن هندوی بامت | کنم در گوش نعل تیز گامت
به وقت صبح چون باد شمالی | بیفشانم غبارت از نهالی[٤]
چو شاخ گل برم بالش به باغت | ز دل بفروزم ار میرد چراغت
ز چشم آرم می ار نوشی شرابی، | شوم بریان اگر خواهی کبابی
ز سر مستی چو بربالین نهی سر | به مژگان بسترم گردت[۵] ز بستر
ولیکن چون ترا یابم[٦] بدین روز | زند دود دلت در جان من سوز
مرا درخاک و خون جان دادن از درد | چنان نبود که بر دامن ترا گرد
۱۳۶۰ در آتش بودنم زان خوشتر آید | که دودی از سر بامت بر آید

---

۱ ـ دا: تا دریاب.
۲ ـ نم: که دارم از فراق روی دلدار.
۳ ـ دا: دلی.
٤ ـ تع: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۴۵۱ را ندارد.
۵ ـ نم: خاکت.
٦ ـ دا: بینم.

دل از جان عزیز خویش برداشت　　به از جان عزیزی ریش پنداشت
اگر فرمانبری در تب بمیرد　　ز غم فرماندهی را تب نگیرد[۱]
ولی خادم به زاری مرده صد بار　　از آن بهتر که مخدومش دل آزار
گدا را غرق آب دشنه دیدن　　به از شاهنشهی را تشنه دیدن
به دستوری بخواهم گوهری سفت　　به گستاخی نخواهم نکته‌ای گفت
هر آنکس کو ملامت جوی باشد　　زن و مردش ملامت گوی باشد
کسی کش با کسی افتد سروکار　　درین راهش بسی افتد خروبار
طبیبان هم شراب درد نوشند　　لبیبان هم لباس شوق[۲] پوشند
درافتند از تکاور شهسواران　　در آب افتند ملاحان ز باران
۱۳۷۰ چو باغ ار بی گلت برگ طرب نیست　　جوانی وز جوانان این عجب نیست
از آن ترسم که کارت برنیاید　　گل سوری ز خارت برنیاید
نرانی ناقه زین وادی به منزل　　نیاری رخت ازین دریا به ساحل
شوی غرق و نیفتد دُر به چنگت　　به دست جام و پای آید به سنگت
بود چشم بتان پر فتنه و مست　　ولیکن فتنه باشد دل درو بست
نشاید دل به دست مست دادن　　عنان اختیار از دست دادن
مگر شاه جهان تا مهر ورزید　　حدیث مهربان و مهر نشنید
که در عشق آن همه محنت کشیدند　　گلی از گلشن وصلت نچیدند
سپهر سفله شان از هم جدا کرد　　به تنهایی و دوری مبتلا کرد
بگویم تا در این دریا نمانی　　کناری گیری و زورق نرانی[۳]
۱۳۸۰ بدانی حال مهر و مهرورزی　　دگر چون مهر بر آن مه نلرزی[٤]
پس آنگه عقد مروارید بگسیخت　　ز منطق لؤلؤ لالا فرو ریخت

---

۱ ـ نم: بگیرد.
۲ ـ دا و نم: عشق.
۳ و ٤ ـ کم: این دو بیت را در پاورقی آورده است.

که شاها بشنو از من این فسانه
مرو از ره به افسون[1] زمانه

مثل زدن مهران با نوروز از داستان مهر و مهربان که بعد از چندان مشقت به مراد نرسیدند[2]

چو کودک بودم از پیری کهن زاد
شنیدم قصه‌ای در شهر بغداد

که در ایام ماضی شهریاری
ز افریدون و ایرج یادگاری

در آن مرزش[3] گذار افتاد ناگاه
بزد بر خرگه مه ماه خرگاه

به طرف دجله چون مرغ آشیان کرد
به باغ خلد چون رضوان مکان کرد

سریر افکند بر ایوان کسری
زلال خضر جست از نهر عیسی

محول را ز نامحرم بپرداخت
حرم را در حریم آرامگه ساخت

پری دختیش چون مه درعماری
به گاه جلوه چون کبک بهاری

۱۳۹۰ خطایی ترکی از اردوی خاقان
خطا گفتم گلی از باغ رضوان

مهی خورشید پیکر مهر نامش
سپهرش مهربان و مه غلامش

چو خور صد پاسبانش بر سر بام
به تیر غمزه کرده صید بهرام

چراغ زهره پیشش روش مرده
شب شامی سواد از موش برده

قدش را بنده گشته سرو آزاد
وزو پروانه جسته شمع[4] نوشاد

سر زلفش سکون برباد داده
به افعی مهره بازی یاد داده

عقیقش برده آب از چشمهٔ نوش
عذارش کرده مه را حلقه در گوش

به لب چون نار و آنگه آب دندان
نشسته بر نهالی شاد و خندان

قمر در حلقهٔ جعد[5] قمر سای
شکر در پستهٔ تنگ[6] شکر خای[7]

---

۱ ـ دا: افسوس.

۲ ـ نم: حکایت گفتن مهران با نوروز. دا: مثل زدن مهران نامور... داستان مهر و مهران در این معنی که بعد از چندین مشقت به مردا رسیدند کامرانی ایشان با یکدیگر.

۳ ـ نم: مزرع.

۴ ـ نم: سرو.

۵ ـ نم: زلف. دا: جعدش.

۶ ـ دا: تنگش.

۷ ـ نم: دو قافیه: «قمرساش» و «شکرخاش».

به[۱] خوبی طرفهٔ بغداد گشته
روان دجله از وی شاد گشته
۱۴۰۰ شده هر انجمن پر گفت و گویش
فتاده مرد و زن در جست و جویش
چو گشت آن ماهرخ در شهر مشهور
شدندش طالب از نزدیک و از دور
فلک قدری در آن مرز آشیان داشت
که او را چرخ سر بر آستان داشت
چو کیوانش هزاران هندوی بام
چو مه رخشنده رای و مهربان نام
سهی سروی ز بستان معالی
گلی از گلشن فرخنده فالی
بدو خرم شده جان امارت
وزو روشن شده چشم وزارت
به جاه[۲] و مال ملک جم خریده
به داد و دین صف آصف دریده
به دانایی نظام ملک داده
نظام الملک پیشش سر نهاده
چو ناموس جمال مهر بشنید
چو ذره عشق روی مهر بگزید
هوای آن نگارش در سر افتاد
ز دست دل به بحر غم درافتاد
۱۴۱۰ خیالش گشت لعبت ساز[۳] دیده
سرشکش گشت لعبت باز[۴] دیده
برآورد آتش عشق از دلش دود
ز چشم پر نمش صد چشمه بگشود
زبون آمد شه قصر[۵] دماغش
بمرد از زمهریر دم چراغش
فتادش دل ز سودا در سلاسل
فکندش غم زلازل در مفاصل
غریق ورطهٔ اندیشه گشته
چو ابرش در فشانی پیشه گشته
ز دل خون جگر درجوش کرده
ولی از خون دل سر جوش خورده
هم آوازش[۶] به شب مرغ شب آویز
ز مهرش هم نفس مرغ سحرخیز
حدیث عشق یکچندی نهان داشت
اگرچه مشک پنهان[۷] چون توان داشت
چو گشت از هوش خالی وز خرد دور
زطاقت طاق شد وز صبر مهجور
ز روی کار خود برقع برافکند
صلای شوق[۸] در کوه و در افکند

---

۱ ـ دا: ز.
۲ ـ دا: حال.
۳ ـ نم: لعبت باز.
۴ ـ نم: لعبت ساز.
۵ ـ نم: قیصر.
۶ ـ کم: شب آوازش.
۷ ـ دا: چون پنهان.

۱۴۲۰ یکی را برگزید از راز داران ... درفشان کرد از جزعش چو باران
چو اختر ماه مهر از برج بنمود ... چو گوهر سر عشق از درج بنمود
برو کرد آشکارا درد پنهان ... که این رنج مرا آخر چه درمان
نمی دانم که این غم با که گویم ... مراد جان غمگین از که جویم
شراب بیخودی تا چند نوشم ... لباس عاشقی تا چند پوشم
در این وادی کیم راهی نماید ... کدام استاد قفلم برگشاید
چو روشن کرد محرم آن معانی ... بدید از مهربان آن مهربانی
برآورد از جگر آهی جگرسوز ... که ای رای تو مهر عالم افروز
تو می دانی که این ره را کران نیست ... کسی را کش غم جان نیست جان نیست
به دست خود مزن بر پای خود تیغ ... که مهرماه[1] نتوان جستن از میغ
۱۴۳۰ طریق شوق را صبرست منزل ... محیط عشق را عقلست ساحل
اگر بیرون نیاری زورق از آب ... از آن ترسم که درمانی به غرقاب
ز درد درد اوناخورده یک جام ... چوطاس خور درافتد طشت ازبام
منه در منزل سرگشتگان پای[2] ... که ناگه در نیاید پایت از جای
از آن ترسم که چون رازت شود فاش ... به دستان داستان سازندت اوباش
زنامت گرد بدنامی بر آید ... زکامت[3] بوی ناکامی برآید
ولی گر شد پریشان روزگارت ... برفت از کف عنان اختیارت
نمی یاری که گیری ترک آن یار ... نمی خواهی که برگردی ازین کار
رقیبی محرم آن دلستانست ... که آن سرو سهی را باغبانست
به هر دستان دل او را به دست آر ... که چون سرباشدت سهلست دستار
۱۴۴۰ دل پر درد را درمان ازو جوی ... سر پر گرد را سامان ازو جوی
کلید کام را دندانه زو خواه ... مثال شمع را پروانه زو خواه
بیفشان دانه تا او صیدت افتد ... بیفکن دام تا در قیدت افتد

---

۸ ـ دا: عشق.

۱ ـ دا: ماه مهر.

۲ ـ نم: برو در کوی سربازان منه پای.

۳ ـ دا: زبویت.

وفادار است نام آن وفادار نگهدارش وزو چشم وفادار[۱]

ترا چون[۲] جانب او گشت حاصل از آن جانب نباشد کار مشکل

روان مهربان شد زان سخن شاد روان شد چون سرشک و در ره افتاد

به هر فرزین که می بایست راندن به هر شاهی که می شایست[۳] خواندن

چنان منصوبه‌ای آورد درکار که رخ بنهاد در پیش وفادار

بدادش اسبی و در کامش آورد به بوی دانه‌ای در دامش آورد

از او اسرار خود پوشیده می داشت ولی دیگ هوس جوشیده می داشت

۱۴۵۰ چو بروی اعتمادش گشت حاصل بدو گفت ای مقیم خانهٔ دل

به حق مهر و شرط مهربانی که بر من رحم کن گر[۴] می توانی[۵]

مرا با مهر پیوندی فتادست که گویی بر دلم بندی نهادست

سراپایم گرفتست آتش تیز چو دستت می دهد آبی برو ریز

برآور کام من گر هست کامت وفا کن چون وفادارست نامت

دلم بربود مهر تیز بازار گرت دل می دهد رو تیز و باز آر

علاجی کن[۶] که دردم بی‌قرارست کلیدی ده که بندم استوارست

نمی دانم که این ره چون توان رفت وزین غرقاب کی بیرون توان رفت

وفادار این سخن چون کرد از و[۷] گوش برآمد نعره از جانش که خاموش

چرا ذره حدیث مهر گوید سها بهر چه از مه مهر جوید

۱۴۶۰ کجا این رمز با آن مه توان گفت بدو کی نکته‌ای بی ره توان گفت

بباید دعوت خورشید کردن و یا چون شمع پیش مهر مردن

مگر در حلقه آری آن پری را به دست آری چو جم انگشتری را

نسازد لاله برگ عندلیبان وگر سازد بود بیم از رقیبان

---

۱ ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۴۴۸ را ندارد.

۲ ـ نم: تا.

۳ ـ نم: می بایست.

۴ ـ دا و نم: چون.

۵ ـ تع: مجدداً از این بیت آغاز می شود.

۶ ـ نم: ده.

۷ ـ نم: در.

چه[1] گویی کاین سخن نهیست گفتن — بباید ترک این معنی گرفتن[2]

که گر گنجی ز راهت برنگیرد — وگر کوهی به کاهت برنگیرد[3]

از آن مه مهربان اومید ببرید — چو صبح از دیدگان اختر ببارید

ولیکن چون نبودش برگ دوری — که صبر مهربان باشد ضروری

به جان می کرد خدمت همچنانش — نگه می داشت دایم چون عنانش

به آب دیده تخم مهر می کاشت — زچرخ سفله چشم مهر می داشت

۱۴۷۰ چو یکچندی برین صورت برآمد — وفادار از ره معنی درآمد

که دانستم کنون چون روز روشن — که تیغ مهر بگذشتت زجوشن

چو دیدش مهربان کامد فراپیش — بدو گفت ای دواساز دل ریش

چه غم گر بخت غمخواری نماید — وفادارم وفاداری نماید

نگارم را بهر نقشی که داند — به دست آرد چنان کش می تواند

فسوسی[4] خواند بر آن مرغ دمساز — به هر بازی در آوردش به پرواز

وفادارش چو زانسان دید غمگین — نهاد انگشت بر چشم جهان بین

که گر چون خاک ره گردم به خواری — نیارامم چو باد[5] نو بهاری

به هر برجی چو اختر سربرآرم — مگر کان ماه رخ را بر سر آرم

چو شمع او را به ایوانت رسانم — چو سروش[6] در گلستانت نشانم

۱۴۸۰ پس آنگه زد صفیر و کرد پر باز[7] — وز آنجا شد به سوی کعبه پرواز[8]

ز زیر بال این طاووس اخضر — چو بیرون کرد سر[9] زاغ سیه پر

شد آن بابل فریب جادو افسای — به شادروان مهر کشور آرای

---

۱ ـ دا: چو.

۲ ـ دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت ۱۴۶۰ جابجاست.

۳ ـ دا: این بیت را ندارد.

٤ ـ دا: فسونی.

۵ ـ نم: ابر.

٦ ـ نم: سروت.

۷ ـ نم: واز.

۸ ـ داونم: آشیان باز.

۹ ـ دا: «سر» افتاده است.

به نیرنگ و فسون در کارش آورد — درو گردید و در پرگارش آورد

ولی هر نوبتی کو کرد برساز — نگارین گفت قولی خوبتر باز

چو پرده از مخالف بود خالی — نبود آنجا برون از پرده قالی

بسی با هم ورقها باز کردند — بسی باهم طبقها ساز کردند

پس از یک چند گلرخ سر در آورد — سر از راه هوا داری بر آورد

وفادار آمد و گفت ای جگر سوز — زغم دردل کنون آتش میفروز

بده مژده که آن مه روی گلچهر — چو ماه اورنگ زد در خانهٔ مهر

۱۴۹۰ بسی بازی که آن برساز کردم — بسا بازی که در پرواز کردم

چه افسون داشتم کانرا نخواندم — چه بیدق[1] یافتم کان را نراندم

کزان رو سخت رویی نرم دل شد — چنان افسرده مهری گرم دل شد

ولیکن گر توانی برق گشتن — نیاری برسر بامش گذشتن

چو[2] مرغ ارجای سازی برسر شاخ — نسازی آشیان بر طرف آن کاخ[3]

مگر با هم به کشتی در نشینید — چو مه در آب روی هم ببینید

که مهر کشور افروز جهان تاب — ندارد سایه‌بان جز بر لب آب

و گرنی وصل او دیدن محالست — در آن پرده نواخواندن خیالست

چو گل شد مهربان زین مژده خندان — برون زد خیمه چون یوسف ز زندان

اشارت کرد تا دانند رازان — هوا گیرند همچون شاه بازان

۱۵۰۰ ز کنج آشیان پر بر فرازند — نشیمن بر کنار دجله سازند

به دست آرند ملاحان زیبا — بیارایند کشتی‌ها به دیبا

به خدمت محرمان احرام بستند — یکایک رای مخدومی بجستند

شفق چون راح ریحانی بنوشید — زمانه قرطهٔ شامی بپوشید

---

۱ - نم: بیرق.

۲ - کم: چه.

۳ - نم: باغ.

جهان افروز خاور شمسهٔ چین | فرود آویخت از رخ جعد[۱] مشکین
در آمد مهربان با مهر جویان | چو ذره در هوای مهر پویان
غلامی چند باوی مجلس افروز | ز شب مشکین نقاب افکنده بر روز[۲]
دل از جان بر گرفته[۳] واله و مست | سر از مستی نهاده بر کف دست
جنیبت بر کنار دجله بستند | بسان تیر در کشتی نشستند
نه کشتی گلشنی پر سرو و ریحان | نه گلشن جنتی پر حور و غلمان
۱۵۱۰ همه در خیری و خارا گرفته | همه در عنبر سارا گرفته
فرو شسته به ماءالورد و قداح | چو انجم کرده تابان شمع و مصباح
کشیده مهربان پیمانهٔ مهر | رخ آورده به سوی خانهٔ مهر
به گوهر کرده کشتیها مغرق | به ریحان گشته کشتی‌بان[۴] مطوق
پس آنگه زورقی خالی ز اغیار | روان کرد از هوا نزد وفادار
که امشب وقت آن آمد که شیرین | دهد داد دل فرهاد مسکین
شود یک ذره مهر عالم افروز | چراغ افروز شب خیزان دلسوز
اگر تشریف فرماید زمانی | برآرد کام جان ناتوانی
فقیری را مشرف کرده باشد | اسیری را بدست آورده باشد
چو سربرزد شباهنگ از ره بام | یزک بگذشت شب را از ره شام
۱۵۲۰ شده خوش خواب مرغ و مار و ماهی | نفس در بسته مرغ صبحگاهی
مه گلبوی چون باغ بهشتی | ز خرگه دامن افشان شد به کشتی
تو گویی در دل شب مه بر آمد | و یا خورشید مصر از چه بر آمد
بتی از گل دمیده نار[۵] کاووس | تذروی جلوه گر در پر طاووس
چو پروین در نقاب آسمانی | چو گل در پرنیان ارغوانی

---

۱ ـ نم: زلف.
۲ ـ دا: بردوش.
۳ ـ نم: گرفت.
۴ ـ نم: کشتی ها.
۵ ـ نم: بار.

مه از مهر رخش افتاده در تاب *** کشیده گیسوش زنجیر بر[۱] آب
به پسته تنگ بر شکر[۲] نهاده *** به غمزه چشم بر عبهر نهاده[۳]
ز خال افکنده سودا در شب تار *** به عقرب برده آرام از دل مار
هزارش زنگی اندر زلف هندو *** هزارش جادو اندر چشم آهو[۴]
میانش موی و مویش پیچ بر پیچ *** دهانش هیچ و قولش هیچ در هیچ
۱۵۳۰ به افسون بسته جز عش خواب هاروت *** به خنده برده لعلش آب یاقوت
فکنده در شب از جعد[۵] سیه تاب *** نموده آتش از رخساره در آب
گهر پاشیده از یاقوت در پوش *** شکر ریزنده از سر چشمهٔ نوش
فرو شد مه چو آن بت چهره بنمود *** بر آمد خور چو آن مه پرده بگشود
چو ملاحان بدیدند آن ملاحت *** بریدند از جهان امید راحت
شدند از هوش و در تاب اوفتادند *** چو بید از لرزه در آب اوفتادند
در ایشان مهربان حیران فرو ماند *** سفینه سوی مهر مهربان راند
بت آتش عذار سیم سینه *** در آمد همچو بادش در سفینه
ز رویش آب روی آب رفته *** ز چشمش خواب چشم خواب رفته
نشستن چون شکوفه بر نهالی *** چو دیدش دل بداد از دست حالی
۱۵۴۰ ز مهر خاطر او را مشتری گشت *** تو گفتی[۶] آن سلیمان وین پری گشت
چو چشم مهربان بر مهوش افتاد *** چو جعد[۷] پر خمش بر آتش افتاد
بیکبار از دل غمگین بر آمد *** ز کفر ایمن شد و از دین بر آمد
چو افیون خورده‌ای بر جا شده سرد *** ز دل محرور[۸] و از صفرا شده زرد
ندانسته که بر خاکست یا آب *** نه از بیداری آگاه و نه از خواب

---

۱ ـ نم: در.
۲ ـ نم: شکربر.
۳ ـ نم و دا: گشاده.
٤ ـ نم: جادو
۵ ـ نم: زلف.
٦ ـ دا: گویی.
۷ ـ نم: زلف.
۸ ـ دا: مجروح.

چو تیر کشتی از باد[1] اوفتاده / چو کشتی خویش را بر باد داده
ز خود بیرون شده افتاده بی خویش / شده قربان و بیرون رفته از کیش
خروس صبح چون تکبیر برداشت / غراب شب ره شبگیر برداشت
در آمد مهربان یک ذره با هوش[2] / دلش دربر ز تاب مهر در جوش
قلم در نام دانایی کشیده / علم بر بام شیدایی کشیده
۱۵۵۰ لبش خشک و زبانش لال گشته / رخش بد رنگ و تن بد حال گشته
نه فهم آنک کام دل بجوید / نه و هم آنک حال دل بگوید
نه آن قدرت که نزدیکش نشیند / نه آن طاقت کزو دوری گزیند
به شیرینی شد آن مه چاره سازش / وزان شوریدگی آورد بازش
عبیر افشاند از سنبل بر آتش / شرابی دادش از عناب دلکش
نمودش لعل کز این قوت برگیر / دل بی‌قوت از یاقوت برگیر
ز مهر ار مهربانی سر مگردان / به یک مو از رخم رو بر مگردان
ز تاب جعد[3] پر شور گره گیر / نهادش بر دل شوریده زنجیر
به چشمش گفت خیز[4] آخر نه مستی / ز لعلم باده خواه ار می پرستی
رخش بنمود کاینک بامدادست / حدیث شب مران کان جمله بادست
۱۵۶۰ فلک را چون در منظر گشادند / زمهرش تاج زر بر سر نهادند
تو هم برخیز و رخ نه سوی منظر / برافراز از رواق سیمگون سر
چو پسته نکتهٔ پر مغز گفتش / به دانش گوهری پر نغز سفتش
که چون صبح آیت والشمس بر خواند / سپیده والضحی از لوح زر خواند
برو تا حال ما پنهان بماند / کسی اسرار ما روشن نداند
کشیدش در کنار و گفت بشتاب / که چون در، بر کنار افتیم ازین[5] آب
پس آنگه روی بر ساحل نهادند / چو جان بر بی‌قراری دل نهادند

---

۱ ـ نم: پای.
۲ ـ نم: باخویش.
۳ ـ نم: زلف.
۴ ـ نم: آخر خیز.
۵ ـ دا: ازآب.

ز آب دیدگان کشتی براندند | به دیده[1] دُر به دریا در فشاندند
دو دل داده ز دل دوری گزیده | چو اعمی شسته دست ازنور دیده
یکی مساح صحرای مساحت | یکی ملاح دریای ملاحت
۱۵۷۰ ز کام دل به ناکام[2] آمده باز | به منزلگاه خود کردند پرواز
ز دیده مهربان افتاده در آب | ز دست دیده دل بنهاده بر آب
نه صبر آنک کی بیند رخ یار | نه هوش آنک سازد چارهٔ کار[3]
نه پای آنک گردد راه پیمای | نه دست آنک در دامن کشد پای
شدی هر شب به کشتی در نشستی | ز مژگان بر سرشط جسر بستی
ز چشم دجله افشان رود راندی[4] | شدی در دجله غرق ورود خواندی
لب شط را به لولو در گرفتی | به چهره جسر را در زر گرفتی
زدی بر قدحه[5] تیر قدح از آن روی | که این گلشن ندارد ذوق آن کوی
ز رقت رقه را در خون کشیدی | صدای آه بر گردون کشیدی
چو قمری نعره در قمریه بستی | در اخلاطیه باغ خلد جستی
۱۵۸۰ از آن سوهم مه سیمین بناگوش | دلش در بر زتاب مهردر جوش
مجال آن نه کارد روی در راه | طریق آن نه کاید سوی دلخواه
شبی فرمود کامشب وقت کارست | بیا چون بی تو ما را کار زارست
به زورق در نشین تا پر بر آریم | به هر سویی چو زورق سربر آریم
شبی تا روز با هم راز گوییم | غم دیرینه با هم باز گوییم
چو شب شد مهربان آمد به پرواز | نشیمن کرد در میعادگه باز
ز خاصان در رکیبش مهوشی چند | کشیده ماه را از طره در بند
همه بر کار و دل در کار با او | چو نقطه رفته در پرگار با او
قضا را چون عنان بر شط فشاندند | جنیبت بر کنار آب راندند

---

۱ ـ نم: زدیده.
۲ ـ نم: به کام.
۳ ـ دا: این بیت را ندارد.
۴ ـ نم: خون براندی.
۵ ـ کم: قلعه

پدید آمد ز ناگه تند بادی — که چون که کوه در دریا فتادی

۱۵۹۰ شدی هر لحظه آب دجله بر اوج — فتادی[1] زورق سیاره در موج

پلنگ از سهم در[2] صحرا بمردی — نهنگ از بیم در دریا بمردی

صواعق ناوک پرتاب می‌زد — چو ماهی مه سپر بر آب می‌زد

نه کشتی بان کسش بر پای می‌دید — نه کشتی را کسی بر جای می‌دید

در آمد مهربان مهر پرور — که چون بیرق ز زورق بر کشد سر

به دست آرد مه خرگه نشین را — بر آرد از صدف در ثمین را

ز ملاحان چو دریا شور برخاست — که امشب چون توان این صورت آراست

برو ما را درین غرقاب مفکن — به قصد ما سپر بر آب مفکن

ترا باید که دانی نیک و بد را — به نادانی مده بر باد خود را

گر از جان سیری ای جانبازخودرای — برین بیچارگان آخر ببخشای

۱۶۰۰ ز دیده مهربان گوهر بر افشاند — به دامنشان جواهر بر سر افشاند

ز مژگان لعل رمانی فروریخت — به دریا در عمانی فرو ریخت

دو بدره زر به دست هر یکی داد — بسی غم خورد زان رو کاند کی داد

چو هر یک بدره‌های زر بدیدند — چو بدرش بر فلک منزل گزیدند

بدو گفتند کاکنون کار شد راست — ولیکن کار ما کشتی و دریاست

نخستین باید از جان دست شستن — پس آنگاه از صدف در دانه جستن

چو چشم مهربان شد بحر سیماب — روان کردند کشتی بر سر آب

زیادت گشت آن طوفان هایل — نه پایان بود پیدا و نه ساحل

چو زورق در میان شط رساندند — ز زورق دجله‌ها در شط فشاندند

گهی با ماهیان همراز بودند — گهی با ماه در پرواز بودند

---

۱ - نم: فتاده.

۲ - نم: بر.

۱۶۱۰ هر آن[1] بادی که آندر آب می‌جست ثری را بر ثریا نقش می‌بست
جهان در دست غرقاب اوفتاده درختان بر سر آب اوفتاده
گسسته جسر را زنجیر پولاد گذشته آبش از سر خاک بغداد
فلک با دجله دست از نیل شسته فرات از دجله آب نیل جسته
سپهر آفاق را بر باد داده بدو طوفان بادی یاد داده
چو ماهی در[2] فتاده در تب و تاب ز ماهی تا به ماه افتاده در آب
جهان را موج مالامال کرده زمین را سیل میلامیل برده[3]
سمک را با سماک افتاده بازار سماک افتاده بر پشت سمک زار
غلامان پری پیکر در آن موج بر آورده ز گریه موج بر اوج
چو دریا دم به دم کرده ز دیده صدفها را پر از، در گزیده
۱۶۲۰ عنان از دست ملاحان برون شد ملیحان را دل از اندیشه خون شد
چو از جان جمله محروم اوفتادند روان در پای مخدوم اوفتادند
که ای صد جان فدای خاک کویت مباد آنکو نمیرد پیش رویت
نیرزد ملک هستی بی تو یک دم که نبود هفت دریا بی تو یک نم[4]
خلاص از این محیط بی کرانه که می‌داند که ممکن هست یا نه
چو آب از سر گذشت وسر شد ازدست برون از نیستی چیزی دگر هست
دمی کان بودمان باقی ز عالم تو باقی‌مان که در باقی شد آن هم
جهان افروز برج مهربانی بزد آهی چو باد مهرگانی
که از بهر من جان داده بر باد نگهبان تان خدای دادگر باد
گر از گردون به جان باشد امانم شما را سر ز گردون بگذرانم
۱۶۳۰ ز جان دادن مرا اندیشه‌ای نیست که جز این بی دلان را پیشه‌ای نیست
درین گرداب از آن گشتم گرفتار که در چشمم بماند آن در شهوار
جزین حسرت ندارم در دل ریش که خواهم مرد دور از دلبر خویش

---

۱ ـ دا: «هر آن» افتاده است.
۲ ـ نم: مه.
۳ ـ دا: کرده.
۴ ـ نم: دم.

گرش گیرم به کام دل در آغوش ‌‌ ‌‌ شود این محنت و دردم فراموش
وگر فریاد خوانم او نداند ‌‌ ‌‌ که فریادم به گوش او رساند؟
شما گر بر کنار افتید ازین آب ‌‌ ‌‌ بگویید آنچه بتوانید ازین باب
جهان پرشور بود و دجله پرجوش ‌‌ ‌‌ شکسته کشتی و ملاح بیهوش
چوچشم مهربان آفاق تاریک ‌‌ ‌‌ فتاده مهر دور و صبح نزدیک
برآمد بادی و کشتی نگون شد ‌‌ ‌‌ جهان را شورش و طوفان فزون شد
فرو شد مهربان با مهربانان ‌‌ ‌‌ زمهر افتاده دور و مهر خوانان
۱۶۴۰ کنار دجله بود و راه کوتاه ‌‌ ‌‌ قضا را برده ایشان در شنا راه
شنا کردندو بر ساحل فتادند ‌‌ ‌‌ زخوناب جگر در گل فتادند
بسر بردندشب بر باد و باران ‌‌ ‌‌ به کام دشمنان بی دوستداران
از آنسو مهربا جانی پر از تاب ‌‌ ‌‌ پریشان همچو سنبل بر سر آب
دلش تنگ آمده چون غنچه در پوست ‌‌ ‌‌ چو نرگس چشم مستش بر ره دوست
نظر بگشوده تا کی در رسد یار ‌‌ ‌‌ کمر بسته چو نی پیشش وفادار
ز ناگه دید مهر مه بناگوش ‌‌ ‌‌ در آن آشوب وموج وشورش وجوش
شکسته کشتی و خوناب خورده ‌‌ ‌‌ نگون گشته ز باد و آب برده
برو چون صبح صادق گشت روشن ‌‌ ‌‌ که آن بودست یارش را نشیمن
چو مهر خاوری زد بر زمین تاج ‌‌ ‌‌ برآورد آبنوس از تختهٔ عاج
۱۶۵۰ به فندق گوشهٔ بادام برکند ‌‌ ‌‌ ز مه دانه ز پروین دام برکند
طناب چنبری از ماه بگسیخت ‌‌ ‌‌ زنرگس ارغوان بر یاسمن ریخت
به لؤلؤ لالا از شکر برآورد ‌‌ ‌‌ زلاله برگ نیلوفر برآورد
چو غنچه قرطهٔ گلریز زد چاک ‌‌ ‌‌ در افتاد از هوا چون سرو برخاک
ز دود سینه بر گردون تتق بست ‌‌ ‌‌ به تیر آه قلب چرخ بشکست

چو نو رسته نهال از جنبش باد — به لرزه در شده و از پا در افتاد[1]

دو هاروتش فرو رفتند در چاه — دو هندویش بشوریدند بر ماه

بشد تا بفکند خود را به غرقاب — شود دریانشین چون در خوشاب

وفادارش بگردانید و نگذاشت[2] — چو مروارید از آب تیره برداشت

پرستاران به خرگاهش رساندند — گلاب از دیده بر ماهش فشاندند

۱۶۶۰ چو آتش در دل پرتاب می‌زد — وفادارش بر آتش آب می‌زد

همان روزش[3] خبرداران درگاه — ز حال مهربان کردند آگاه

به شکرانه بسی گوهر بدر داد — به من درّ و به دامن سیم و زر داد

چو اختر برفلک چندی بگردید — بساط لاجوردی در نوردید

طلب کردند یک شب فرصتی باز — به کشتی هر دو گشتند آشیان ساز

دگر با محرمان عشرت فزودند — عبیر آمیختند و عطر سودند

ز خیری فرش بر خارا فکندند — ز ریحان شقه بر دیبا فکندند

چو انجم شد فروزان مشعل از آب — عطارد مهربان و مهر مهتاب

نسیم مشکبو باد بهشتی — غلامان گشته غلمان خلد کشتی

ازین گردنده دولاب سدابی[4] — مه و مهر آمده در برج آبی

۱۶۷۰ ملیحان در سماع از لحن ملاح — سفینه برده از نور آب مصباح

به هر سویی جواری در جواری[5] — روان گشته چو باد نو بهاری

تماشا را ازین دریای اخضر — چو ماهی بر زده ماه فلک سر

در آمد کشتیی ناگاه چون کوه — درو[6] میخوارگان جمعی بر انبوه

همه کافر دل و با تیغ خون‌بار — چوچشم مهرمست وترک[7] وخون‌خوار

نسیمی یافتند از روضهٔ حور — چو انجم انجمن در قبهٔ نور

---

۱ ـ نم: بیفتاد.

۲ ـ نم: بگذاشت.

۳ ـ دا: روشن.

٤ ـ کم: سلابی؟.

۵ ـ دا: حواری در حواری.

٦ ـ نم: برو.

۷ ـ داونم: ترک و مست.

ز تاب شمع روی مهر سر مست — بدانستند کانجا مهوشی هست
در آن زورق زدند از چیرگی چنگ — مخالف یافتند از پرده آهنگ
بزد دم مهربان و شمع بنشاند — به دم چون شمع با ایشان سخن راند
امیر قیصری نویین[1] قبچاق — حدیث آغاز کرد از راه شلتاق
۱۶۸۰ چو آمد در سخن ترک تتاری — در افشان گشت ماه قندهاری
به گوش مهربان آهسته در گفت — که جانم گشت با رنج و بلا جفت
مرا خویش اند این بیگانه خویان — ندیده روی مهر و مهر جویان
گر از دجله نیندازی برونم — بیندازند در دریای خونم
همین ساعت دمار از ما بر آرند — ترا از سر مرا از پا در آرند
چو کرد این نکته را زو مهربان گوش — به پوزش گفت کای سر چشمهٔ نوش
گرم صد جان بود دور از جمالت — نخواهم بی‌رخ فرخنده فالت[2]
من ار بر باد خواهم رفت شاید — مباد آن دم که بادی بر تو آید
سرم گر بفکنند از من چه باکست — ولی دور از رخت بیم هلاکست
پس آنگه رو به ملاحان در آورد — که باید کار ما را چاره‌ای کرد
۱۶۹۰ بسازید آنچه دانید از صناعت — که گر دور اوفتیم از این جماعت
هر آن چیزی که ماداریم با خویش — شما را باشد آن از اندک و بیش
چو ملاحان چنان دیدند گفتند — که ایشان کشتی ما چون گرفتند
شما تدبیر آن[3] سازید کاکنون — ز چنگ این گروه آرید بیرون
کز آن پس مابدان صنعت که دانیم — به یک ساعت از ایشان بگذرانیم
در آمد مهربان و چنگ بگشود — به خنجر کشتی از آن قوم بربود
چو ترکان خنجر هندی بدیدند — روان تیغ یمانی بر کشیدند
به پیکار و جدل مشغول گشتند — همه کشتی به کشتی‌بان بهشتند
بدو گشتند ملاحان به یکبار — بجستند از کف ترکان خونخوار

---

۱ ـ کم: تویین؟
۲ ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ ـ نم: این.

۱۷۰۰ بر آمد شرطهٔ اردیبهشتی / برون افتاد از آن گردابه کشتی

بر آمد مهر و شد در خرگه خویش / جدا شد مهربان زو بادل ریش

همان هفته ندای کوچ برخاست / شه از بهر سفر محمل بیاراست

غو کوس رحیل آمد زدرگاه / برون بردند از ایوان هودج شاه

سپه در جنبش آمد میل در میل / رخ آوردند درره پیل در پیل

مه خرگه نشین مهر حصاری / چو طاووسی روان شد در عماری

نقاب ششتری[1] بر ماه بسته / طناب چنبری بر گل شکسته

چو فلفل مشک بر آتش فشانده / جهانی بر سر آتش نشانده

عروسان در رکیبش مهد در مهد / فکنده تاب در مه شور در شهد

ز قندز قید بر قاقم نهاده / دل قندز ز قاقم بر گشاده

جرس جنبان شده بختی نوندان / رکیب افشان شده تازی[2] سمندان

۱۷۱۰ جلاجل ناله بر کیوان[3] کشیده / تبیره زهرهٔ[4] زهره دریده

به گاه صبح چون باد سحر خیز / بر آمد مهربان بر پشت شبدیز

جنیبت راند بیرون با همالان / چو ابر دی مهی گریان و نالان

غریب از آشنا بیگانه از خویش / ملامت در قفا و راه در پیش

به هر جا چشمه‌ها از چشم رانده / دو چشم دلبرش در چشم مانده

نه مهرش سایه‌یی بر سر فکنده / نه از مهر او نظر بر خور فکنده

همه ره کرده از رخ زرفشانی / بجای آورده شرط مهربانی

مجال آن نمی‌افتاد در راه / که باشد اجتماع مهر با ماه

چنین تا خسرو طمغاج و سقسین / علم زد بر حدود قصر شیرین

بت شیرین سخن ماه شکر ریز / نگار دلستان مهر دلاویز

---

۱ ـ نم: مشتری.

۲ ـ دا: بازی به میدان.

۳ ـ دا: ایوان.

۴ ـ دا: زهره را زهره

۱۷۲۰ فرستاد از هوا پیکی نهانی   که با یارم[1] بگو گر می‌توانی

دمی بیرون خرام از خرگه امشب   گذاری کن بدین منزلگه امشب

که با هم از در عشرت در آییم   دمی چون صبح صادق خوش بر آییم

چراغ فرخی را نوربخشیم   بهشت خرمی را حور بخشیم

چو خسرو مهربان از شور شیرین   زده صد طعنه[2] بر فرهاد مسکین

از و تا خیل آن گلروی گلرنگ   زیادت بود گویند از دو فرسنگ

چو شب مشکین کمند افکند برماه   رخ عالم فروز آورد در راه

ره خرگاه یار خویش برداشت   حجاب عقل و دین از پیش برداشت

نمی‌دانست کان منزل کدامست   زمینی کو وطن دارد چه نامست[3]

رهی نارفته و جایی ندیده   طناب خیمه‌ها در هم کشیده

۱۷۳۰ طریق خانهٔ آن ماه گم کرد   ره منزلگه دلخواه[4] گم کرد

چو صبح از جیب مشرق سر بر آورد   زمانه چتر زرکش[5] در سر آورد

جهان پر نور دید[6] از پرتو مهر   ستاده بر سر راه آن پری چهر

همه شب انتظار یار کرده   مژه در دیدگان مسمار کرده

به هر سو پیک بینائی دوانده   ز شامش تا در ظلمات رانده

و ز آنجا با خدنگ دیده دوزش   رسانیده به حد نیمروزش

نظر کردند در یکدیگر از دور   بپرسیدند حال چشم رنجور[7]

ز دل با هم به[8] دیده راز گفتند   به ابرو حال دیده باز گفتند

زبان بی‌زبانی بر گشادند   نشان بی‌نشانی باز دادند

---

۱ ـ نم: که یارم را.

۲ ـ نم: خنده.

۳ ـ تع و کم: کدامست.

۴ ـ نم: آن شاه.

۵ ـ نم: سر کش.

۶ ـ دا: بود.

۷ ـ نم: پرنور.

۸ ـ نم: ز.

حکایت از زبان حال کردند | زبان را از حکایت لال کردند[۱]
۱۷۴۰ اشارت در میانشان ترجمان شد | کرشمه با اشارت همزبان شد
به رمز و عشوه گفتند آنچه گفتند | به نوک غمزه سفتند آنچه سفتند
نه پای آنک بر گردند از آن جای | نه جای آنک بنشینند از پای
چو مستسقی که با جانی پر از تاب | کند از دور چشم تشنه در آب
زمانی چشم حسرت برگشادند | پس آنگه رخ[۲] به منزلگه نهادند
وز آن پرواز گه پر باز کردند | به آذربایجان پرواز کردند
طلب هشیار بود و صبر سرمست | هوا دستان نمای و باد در دست
مهارت بر کناره مهره می‌راند | توقف در میانه نقش می‌خواند
مرض شان دور می‌ماند از مداوات | نمی‌افتادشان با هم ملاقات
پس از یک چند مهر ماه رخسار | نگار بربر و خورشید فرخار
۱۷۵۰ شبی رخ سوی قصر مهربان کرد | ز رخ بستان سرایش گلستان کرد[۳]
تنش را جان و جانش را غذا داد | دلش را قوت و رنجش را شفا داد
فکندش طوق در گردن ز عنبر | نهادش در دهان حلوا ز شکر
نمودش طره کاین طرار را بین | به غمزه گفت کاین خونخوار را بین
کمندش داد کاین را در میان کش | نباتش[۴] برد کاین را در دهان کش
ز ساعد ساختش سیمین[۵] حمایل | ز مشک افکند در پایش سلاسل
چودیدش مهربان برجست وشد پیش | گرفتش تنگ در بر چون دل ریش
لبش بر لب نهاد و مست بفتاد | چو زلف سرکشش از دست بفتاد
دلش در پرده ساز شوق می‌ساخت | عرض منصوبهٔ پیوند می‌باخت
خیالش بست تا نقشی نگارد | وزان شیرین دهن کامی برآرد

---

۱ ـ دا: این بیت و بیت قبل بعد از بیت شماره ۱۷۵۰ آمده است.

۲ ـ نم: رو.

۳ ـ دا: بود.

۴ ـ دا: لبش رابرد.

۵ ـ دا: شیرین.

۱۷۶۰ شکر لب پسته را شکر فشان کرد — حدیثی چون شکر[1] با او بیان کرد

که گرداری چو بلبل برگ این شاخ — میفکن بینوا غلغل[2] در این کاخ

به کابینم به دست آر ار توانی — و گرنه کی دهد دست این معانی

برین[3] بودند کز خرگاه زر دوز — برون آمد عروس عالم افروز

چو طاووس بهشت آن کبک طناز — به طاووس آشیان خویش شد باز

ز دوری مهربان چون شمع بگداخت — ز گریه یک نفس با خود[4] نپرداخت

مدامش طالب پیوند می بود — بدین فکر و طلب خرسند می بود

بسی زر داد تا کارش چو زر شد — بسی ره رفت تا راهش بدر شد

چو آمد پردهٔ آن ساز بر ساز — در آمد مطرب شادی به آواز

سپهر مهره گردان مهره ای باخت — تمامی مهره‌شان در شش در انداخت

۱۷۷۰ به اقلیمی به حکم خسرو عهد — روان کرد از ضرورت مهربان مهد

ز مهر افتاد یک سال از قضا دور — تن رنجورش افتاد از دوا دور

دل پر دردشان از هجر خون گشت — شکیبایی کم و انده فزون گشت

مه خورشید رخ محمل روان کرد — رخ فرخنده سوی مهربان کرد

چو بر نزدیک آن کشور مکان ساخت — به بومی چون کبوتر آشیان ساخت

ز ملک جم برآمد نره دیوی — به جان انس و جان در زد غریوی

کمین بر مهر آتش روی بگشود — ز طرف چشمه‌اش چون باد بر بود

ز مردم کرد پنهانش پری وار — بر آوردش به گردون مشتری وار

چو یوسف ساخت در زندان مکانش — چو عنقا کرد بر قاف آشیانش

به جان مهربان آتش در افتاد — چو مهر از عشق بر کوه و در افتاد

۱۷۸۰ نه روزی یافت از وصلش نشانی — ندیدش همچو گل در گلستانی

دل و جان در ره سودای او باخت — دو عالم تحفهٔ سودای او ساخت

چوخواجو از جهان می رفت و می گفت — وزین حسرت به مژگان سنگ می سفت

---

۱ ـ نم: روان.

۲ ـ دا: بلبل.

۳ ـ نم: درین.

۴ ـ نم: هم.

که دل داده حدیث جان نداند — کسی کو دل دهد جان بر فشاند [۱]
درین دریا بسی رفتند چون ما — که نامد ساحل این ورطه پیدا
به تلخی داد جان فرهاد مسکین — ندیده کام جان از لعل شیرین
چو عشق آمد چه جای نام و ننگست — دل عشاق در آفاق تنگست
ز هستی در گذر گر زانک مستی — که در مستی نگنجد ملک هستی

پاسخ دادن شاهزاده مهران مهر سب را [۲]

چو بشنید این سخن نوروز غمگین — زمین را کرد از آب دیده نمگین
جواهر بر زر خانی فروریخت — به دامن در عمانی فرو ریخت
۱۷۹۰ ز مرجان لؤلؤ لالا روان کرد — به پاسخ لعل را گوهر فشان کرد
که زورق تا به کی بر خشک راندن — نصیحت نامه‌های خشک خواندن
به باد سرد کشتن شمع جانم — به آتش آب بردن از روانم
به طوفان راه سیلابم گرفتن — به گل مهر جهان تابم نهفتن
نمک بر سینهٔ ریشم فشاندن — به گوگرد آتش تیزم نشاندن
شدم افسانه بی روی دلارای — مخوان افسانه و صبرم مفرمای
حدیث باستان تا چند رانی — به دستان داستان تا چند خوانی
صداعم کم کن ار سازی دوایم — میفزا رنجم ار خواهی شفایم
مده درد سر این دلخسته را بیش — که از نشتر نیاید مرهم ریش
ملامت پیش غمناکان دلتنگ — بود چون سنگ و جام و جامه بر سنگ
۱۸۰۰ زبس گفتن صداعم کم نگردد — زغم خوردن [۳] دلم خرم نگردد
هوای گل ببرد آب روانم — چو تشنه ز آب دوری چون توانم
به زیر پای محنت پست گشتم — به بوی گل چو بلبل مست گشتم

---

۱ - دا: جای مصراع های این بیت عوض شده است.

۲ - نم: جواب دادن نوروز. دا: پاسخ دادن شاهزاد نوروز مهران مهرسب را.

۳ - نم، تع و کم: زبس گفتن.

شدم بر باد دور از آن پری‌وش   به هر بادی مزن بر جانم آتش
مده پندم که عاشق نشنود پند   حکایت تاکی و افسانه تا چند
مگو مرهم که دردم می‌فزائی   میازارم به بوی مومیائی
حکایت باشد این معنی به گوشم   که من خود بی‌حکایت در خروشم
چو دل بر باد دادم در هوایش   سرم خالی مباد از خاک پایش
چه هر یک قصهٔ نابوده خوانید؟   چه هردم بیدقی بیهوده رانید؟
به افسون پر غمی بی‌غم نگردد   به افسانه غم دل کم نگردد
۱۸۱۰ کسی کش دل ز خون شد نادرانه   نگردد به[1] به افسون و فسانه
دلم آماج تیر جور تا کی؟   سرم مست شراب دور تا کی؟
به فصل گل اگر یاد آرم از[2] باغ   چو لاله بر دل پر خون نهم داغ
به[3] عشق قامت آن سرو آزاد   کشم در دیده خاک پای شمشاد
من آن خوش نغمهٔ دستان سرایم   که بودی جای در بستان سرایم
کنونم جفت بوتیمار گشته   اسیر محنت و تیمار گشته
به بوی عود بر آتش نشستم   ولی بادست بی زلفش به دستم
خیال چشم او در خواب بینم   هوای روی او در آب بینم
به افسوسم مده بر باد خرمن   مخوان بر من فسون کافسوس بر من
حدیث عقل کم گوکان فسانه‌ست   چه قولست این که سرتاسر[4] ترانه‌ست
۱۸۲۰ من آن خاکم که بر[5] صحرا فتادم   بدینسان خویش را بر باد دادم
به یک دم[6] چون غبار از ره برفتم   غبار هستی از ره بر گرفتم
ز گرد ره چو بر گردون رسیدم   ز تاب مهر گردون را ندیدم
نشستم با خود و فرسوده گشتم   ز خود بیرون شدم و آسوده گشتم

---

۱ ـ دا: کم.
۲ ـ نم: یاد آورم باغ.
۳ ـ نم: ز.
۴ ـ نم: سرتاپا.
۵ ـ دا: در.
۶ ـ نم: به یک ره.

نظر با یار و یارم در نظر نه | من از غم بی‌خبر و او را خبر نه
دلم جز کوی او جایی دگر نیست | عجب‌تر اینک او از دل بدر نیست
بهل تا بر پرم[1] زین آشیانه | برون آیم ز بند آب و دانه
چو بلبل سر زهر شاخی برآرم | گل خودروی خود را بر سر آرم
گر از پیشم براند ور بخواند | همینم بس که ز آن خویش داند
زنم دست طلب در دامن دوست | کزین پس دست ما و دامن اوست
۱۸۳۰ حجاب عقل و دین بردارم[2] از پیش | ز بی خویشی شوم بیگانه از[3] خویش
خط مستی کشم در حرف هستی | سر هستی نهم بر پای مستی
برآرم آتشی از جان پر غم | بسوزم هر دو عالم را به یک دم
کشم در دیدهٔ هوش و خرد میل[4] | زنم زهد و ورع را جامه در نیل
بشویم جزو معقولات را کل | در آویزم چو خار از دامن گل
حدیث عشق بر ناهید خوانم[5] | کلام مهر بر خورشید رانم[6]
برون آیم ز بار خود به یک بار | ببازم جسم و جان را در ره یار
که تا چیزی ز من باقی نماند | شوم فانی و باقی یار ماند
تو چون ننشسته‌ای با می‌پرستان | چه خیزد گرنگویی[7] عیب مستان
مکن انکار شب خیزان دلسوز | که بنشاند شبی مهرت بدین روز
۱۸۴۰ من بیچاره را کی چاره دانی | مگر وقتی که خود بیچاره مانی
مبر آب گرفتاران درین راه | که چرخت بفکند چون دلو در چاه
چو آیی در صف رندان بد نام | مزن میخوارگان را سنگ بر جام
چرا با ما ره انکار گیری | کزان ترسم که در این کار میری
بپرس آخر ز پیران کهن سال | که چون شد آن ملامت گوی را حال

---

۱ ـ دا و تع: برکنم.
۲ ـ نم: برگیرم.
۳ ـ نم: با.
٤ ـ دا: کشم هوش و خرد را جامه در نیل.
۵ ـ نم: خواندم.
٦ ـ دا و کم: خوانم. نم: راندم.
۷ ـ دا: چه گویی.

و گر خواهی بگویم تا بدانی — حدیث عقل برمستان نخوانی
به چشم طنز[۱] در رندان نبینی — ز راه وعظ با یکسو نشینی
نگیری عیب و پندم کار بندی — چو گل بر چشمهای مانخندی

مثل زدن شاهزاده از داستان کمال و جمال و آن ملامت گو که بر جمال عاشق گشت و از درد هلاک شد[۲]

طرازی[۳] نقش پردازان این مرز — طراز داستان کردند از این طرز
که در کرمان جوانی پارسا بود — که پیشش صحبت ترکان خطا بود
۱۸۵۰ کمالش نام و نامی در کمالات — برش اندیشهٔ عشق از خیالات
شرف نامی ندیمش گاه‌وبیگاه — چو ساغر همدم و چون سایه همراه
ز یک مادر گرفته شیر پستان — مؤدب گشته با هم در دبستان
به روی یکدگر دلشاد بوده — چو سرو از بوستان[۴] آزاد بوده
مهی دیدند روزی بر گذاری — به قد سروی به عارض لاله‌زاری
رخش خندیده بر صبح جهانتاب — لبش در جوش کرده خون عناب
به نرگس تیغ بر مستان کشیده — به نسرین پردهٔ بستان دریده
به عشوه رخش بر خسرو دوانده — به خوبی دست بر شیرین فشانده
به رخ شاه فلک رامات کرده — به بی‌مهری زگردون دست برده
جمالش نام کرده مادر دهر — به دلبندی و خوبی شهرهٔ شهر
۱۸۶۰ کمال از جان غلام روی او شد — اسیر سنبل هندوی او شد
چو در زنجیر گیسویش نظر کرد — چو مجنون سربه شیدائی بر آورد
دلش همچون کبوتر کرد پرواز — چو تیهو گشت صید چنگل باز
ز رویش آتش دل آب برده — ز چشمش درد هجران خواب برده

---

۱ ـ نم: عیب.
۲ ـ نم: حکایت کردن نوروز با مهران از کمال و شرف.
۳ ـ نم: طراز نقش.
۴ ـ دا: دوستان.

ز جام عشق گشته واله و مست — زدست دلشده همچون دل ازدست
خیالش مونس شبهای تاریک — تنش از مویه همچون موی باریک
نه دست آنک گیرد دامن یار — نه پای آنک بر گردد از آن کار
نهانی با خیالش عشق می باخت — ز عشاق ارغنون شوق می ساخت
شرف دانست کان مرغ سبک پر — اسیر طغرل آمد چون[1] کبوتر
بر آن مسکین زبان طعنه بگشاد — اساس وعظ بی هنگام بنهاد
۱۸۷۰ که ای خورشید روزافروز ما روت — فتاده در چه بابل چو هاروت
به بوی غنچه با خار اوفتاده — ز بهر مهره با مار اوفتاده
خریده سنگ و لؤلؤ نقش بسته — ز استسقا به دریا در نشسته
نخورده آب و در جیحون شده غرق — نکرده اهرمن را از ملک[2] فرق
بدان لمعه[3] که پنداری که آبست — ز ره بیرون مرو کانجا سرابست
نه هر باغی بود بستان سرایی — نه هر مرغی بود دستان سرایی
بهشتی پیکری کش حور خوانی — نباشد دور اگر زو دور مانی
سیایی را گمان بردی که ما هست — گدایی را لقب دادی که شاهست
کدامش گل که خوانی بوستانش — و یا آری به روی دوستانش
ازو بگذر اگر روز جوانیست — به بادش ده گر آب زندگانیست
۱۸۸۰ که دیدی کان قمر را مشتری بود — به مهر دیو بیزار از پری بود
بسی هستند مه رویان در آفاق — به دلبندی چو ابرو در جهان طاق
چه دیدی کاین چنین واله فتادی — خرد را در رهش بر باد دادی
اگر من دیدمی آن در سرشتش — نه رضوان خواندمی باغ بهشتش
و گر یک ذرّه بودی در رخش نور — به مه رویی شدی در شهر مشهور

---

۱ ـ نم: آن.
۲ ـ نم: فلک.
۳ ـ دا: طعنه.

اگر ما هست ماهی زرد چهرست — و گر صبحست صبحی سرد مهرست [1]

رخش ماهست اما [2] گشته بی‌تاب — لبش لعلست اما رفته از آب

اگر نسبت به نوروزش توان کرد — ندیدم هیچ نوروزی چنان سرد

بتش خوانی و گر دانسته باشی — چو او صدبت ز سنگی بر تراشی

کجا دل در سر زلفش توان بست — که در مار سیه نتوان زدن دست

۱۸۹۰ اگر گوئی که سروست آنک برخاست — و گر بنشانیش بر دیدهٔ راست

معاذالله که [3] من گویم کژست این — ولی بس ناتراشیده است و چوبین

و گر دهقان چو او سروی نکارد — بگویم راست اندامی ندارد

اگر ثعبانش آشفتست برماه — دو هاروتش نگر افتاده در چاه

سزد گر صبح خوانندش که سردست — و یا خورشید گویندش که زردست

برین صورت نگارینی که دیدست؟ — که خط در صورت مانی کشیدست

ولی از روی معنی آن ندارد — کسی کو آن ندارد جان ندارد

ازین منصوبه با او نرد می‌باخت — وزین آهنگ با او ساز می‌ساخت

چنین بر او دواندی هر زمانی — برو خواندی برین سان داستانی

برین چون مدت شش سال بگذشت — خبر در هفت کشور منتشر گشت

۱۹۰۰ که مقصود کمال از هر دو عالم — جمالست این زمان والله اعلم

زناگه دهر دستان سازیی کرد — زمانه باز لعبت بازیی کرد

چو در چرخ آمد این گردنده دولاب — بزد نقشی دگر سیاره بر آب

مشعبد باز گردون دست بگشود — به دستان مهره‌ای از حقه بنمود

جهان را از قضا زین سبز گلزار — دگر نوباوه‌ای آمد به بازار

جمال ماه وش در قبهٔ نور — ز رویش گشته عالم روضهٔ حور

شب خورشید پوش از رخ برافکند — ز تاب چهره آتش در خور افکند

---

۱ ـ نم: این بیت را ندارد.

۲ ـ دا و نم: لیکن.

۳ـ نم: اگر.

چو شاه شرق[1] با تیغ جهان گیر | به صحرا زد علم بر عزم نخجیر
گوزنی کوهساری بر کمر بود | که از شیر شکاری بی‌خبر بود
کمنداندازِ گیسویش برون تاخت | به یک موی از کمربرخاکش انداخت
۱۹۱۰ شرف را با جمال افتاد حالی | که بودش یک نفس بی او چو سالی
زمانه پیشه دارد نقش بندی | گهی رومی نگارد گاه هندی[2]
فلک بسیار داند مهره بازی | کند از مهره بازی مهره سازی[3]
بسی بازیچه‌ها[4] کو یاد دارد | یکی غمگین یکی را شاد دارد
گدایی را دهد اورنگ شاهی | نهنگی را کند نخجیر ماهی
پلنگی کو زند بر نره شیران | کند قوت از تهی گاه دلیران
چو بگشاید کمین صیاد تقدیر | کشد در چنبرش چون روبه پیر
ازین نیل روان آبی که خوردست | کزو بس کس که دارد نیل[5] بر دست
به صنعت بین که رنگ آمیز گردون | بر آرد هفت رنگ از پرده بیرون
به یک رنگی درو دیدن نشاید | که از رنگی دگر هر دم بر آید
۱۹۲۰ در آن پرده مزن گر عاقلی چنگ | که هر دورش مخالف گردد آهنگ[6]
چرا گویی فلک نیلش در آبست | که آن نیل از ره معنی سرابست
ز دهر سفله یک رنگی نیاید | ز نسل ارمنی زنگی نیاید
ببر در دور چرخ لاجوردی | به لعل آتشی از چهره زردی
که صباغان گردون سبک گرد | گهی نیلی برون آرند و گه زرد
چو از بام حصار این چرخ کژباز | به آهنگ مخالف شد نواساز
بر آمد زهره[7] ساز شوق در چنگ | به سوی پردهٔ دل کرده آهنگ
مه مهر جمال از اوج در تافت | شرف روی از مه و خورشید برتافت

۱ـ نم: چرخ.
۲ـ و ۳ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۴ـ نم: تاریخها.
۵ـ تع و کم: نیک. نم: پیل. دا: ندارد.
۶ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۹۲۷ را ندارد.
۷ـ نم: نعره.

سپهر آبگون آتش افروز — فکندش در حضیض آتش و سوز
دلش دیباچهٔ قانون غم گشت — تنش آماج پیکان ستم گشت
۱۹۳۰ قرار و صبر بر باد هوا داد — که رحمت بر چنان باد هوا باد
ز دستان زمانه داستان شد — به خواری همچو خاک آستان شد
چو مویی گشته وز تب رفته در تاب — ز دل در آتش و از دیده در آب
سرش بر خاک و خاک از دیدگان تر — مژه پر خون و خون بگذشته از سر
به صبحش همنفس باد سحر خیز — به شامش هم سخن[1] مرغ شب آویز
دلش از دست و دست از کار رفته — تنش بی‌زور جان بیزار رفته[2]
گهی از دست دل بر دل زدی دست — گهی بیرون دویدی واله و مست
روان گشتی به دشت و رود راندی — رخ آوردی به کوه و رود خواندی
چو دریای درونش موج می‌زد — سرشکش موج خون بر اوج می‌زد
پرند هفت رنگ آسمانی — به خون لعل می‌شد ارغوانی
۱۹۴۰ دلش دیگ جگر می کرد در جوش — روانش از جگر می خورد سرجوش
ز کارش بعد از آن برقع برافتاد — چو یک تار قصب بر بستر افتاد
به زیر ابر پنهان گشت ماهش — روان خسته شد همراه آهش
ز غم پیمانهٔ[3] عمرش نگون گشت — توانایی کم و رنجش فزون گشت[4]
به یک ره تیره شد آب حیاتش[5] — چو برگ کاه شد شاخ نباتش
سپیده دم که شب جان بر لب آورد — کمال آتشین دل را طلب کرد
بسان شمع بربالین نشاندش — ز دیده اشک در[6] دامن فشاندش
گرفتش دست و گفت ای نور دیده — بسی از من ملامتها شنیده[7]
اگر من کرده‌ام زنهار خواری — مکن زنهار ترک دوستداری

۱ـ دا: هم نفس. نم: هم قفس.
۲ـ دا: گشته.
۳ـ نم: پروانه.
۴ـ دا: شکیبایی کم و انده فزون گشت.
۵ـ دا: نباتش.
۶ـ نم: بر.
۷ـ نم: کشیده.

شرف بین در[1] هبوط از مهر ماهی — گدا بین پای بند از دست شاهی

۱۹۵۰ مکن عیب من دلسوز مهجور[2] — که من سر مستم امروز و تو مخمور

ترا انکار می کردم به مستی — خود از مستی گرفتم ترک[3] هستی

ز آزارت چنین زار اوفتادم — ز انکارت بدین کار اوفتادم

چو[4] بودم همنشینت در غم و درد — کمال همنشین در من اثر کرد

ز سوز عشق بر آتش نشستم — وگرنه من همان خاکم که هستم

تو دانی حال سرمستان مدهوش — که یکچندی ازین می کرده‌ای نوش

دل دیوانه را دیوانه داند — مثال شمع را پروانه خواند[5]

اگر روزی ترا ابرام دادم — ببخشا چون بدین روز اوفتادم[6]

ز مستوری به خود مغرور گشتم — به مستی لاجرم مشهور گشتم[7]

طبیبی کرده‌ام عمری ازین پیش — کنون می‌میرم از درد دل ریش

۱۹۶۰ مگو کاین خنجر از دست که خوردی — ز دست آنکه گستاخش تو کردی

اسیر دل حدیث دل نپرسد — کسی کو ره رود منزل نپرسد

مکن عیبم اگر عیب تو کردم — ببین در[8] اشک سرخ و روی زردم

ز هر چیزی که گفتم شرمسارم — چه گویم چون زرویت شرم دارم

به حق آنک همراز تو بودم — به جان دلسوز و دمساز تو[9] بودم

که چون من می روم با درد و تیمار — من پر درد را گه گه بیاد آر

ز راه لطف برخاکم گذر کن — سرخاکم به آب دیده تر کن

بخوان در گوش جانم قصهٔ دوست — که گوش جان من بر قصهٔ اوست

و گر پیش تو هیچم آبرو هست — بگو چون بر سرخاکم نهی دست

۱ـ نم: از.

۲ـ نم: رنجور.

۳ـ نم: نزل.

۴ـ نم و کم: چه.

۵ـ نم: داند.

۶ـ و ۸ـ دا: این دو بیت بعد از شمارهٔ ۱۹۷۴ آمده است.

۸ـ نم: از.

۹ـ دا: دمسازم تو بودی.

که اینست آنک جانان دیدوجان داد — صلای جان فشانی در جهان داد

۱۹۷۰ پس آنگه کرد بدرودش که رفتیم — به یکبار[۱] از جهان دل بر گرفتیم

رسیدش چون صراحی جان به غرغر — به خنده گفت‌خوش‌خوش همچوساغر

که جان دادیم و جانان را خبر نیست — به دست ماکنون چیزی دگر نیست

چراغ دل به باد سرد بنشاند — بزد آهی و در دم جان برافشاند

بلی در قلب دشمن دوستداران — سپر کردند پیش تیر باران

طریق عشق راه رهروانست — ولیکن تحفهٔ این ره روانست

دل مشتاق درمانی ندارد — سر عشاق سامانی ندارد

نداند عقل[۲] سرّ عشق بازی — چو هندو معنی الفاظ تازی

نه معبر دارد این دریا نه ساحل — نه پایان دارد این وادی نه منزل

بیا گر بخردی از باده مگریز — و گرنی با قدح نوشان میامیز

۱۹۸۰ به مستوری مکن انکار مستان — میفشان[۳] آستین بر می پرستان

مبادا ساقی دور از سر دست — ز پای خم به بازارت کشد مست

به بد نامی کند مشهور شهرت — به میخواری کند معروف دهرت

جهان این شیوه‌ها[۴] را نیک داند — سپهر این نامه‌ها را نیک خواند

ز خواجو این سخن را یاد می‌دار — دل انده پرستان شاد می‌دار

شراب بیخودی همواره می‌نوش — لباس عاشقی پیوسته می‌پوش

بپرس از ناتوانان تا[۵] توانی — تصور کن ز روز ناتوانی

مکن عیب اسیران بر سر راه — که چرخت بفکند یک روزه در چاه

اگر شیر ژیان را صید گیری — چو در دام اوفتی در قید میری[۶]

۱- نم: به ناکام.

۲- نم: عشق.

۳- نم: بیفشان.

۴- نم: شورها.

۵- نم: ناتوانی.

۶- دا و تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی

پشیمان شدن مهران از ملامت شاهزاده و عذر خواستن[1]

بیا ای ترک آتش روی ساقی | بیار آن آب آتش رنگ باقی
۱۹۹۰ می صافم بده کاین جرعه دردست | سرخم باز کن کاین کوزه خردست
شرابی ده به میخواران مخمور | لعابی ده به بیماران رنجور[2]
غبار هستیم بنشان به جامی | بده زان پخته یک شربت به خامی
مبر نامم که بد نام اوفتادم | به بوی دانه در دام اوفتادم
بیار آن می چه می گویی حکایت | بد، جامی که مخمورم بغایت
صلای عام در ده خاصه ما را | به خلوتگاه سلطان خوان گدا را
مگو پیمان که ما پیمان ندانیم | قدح پر کن که ما پیمانه دانیم
صبوحست و می رخشنده خورشید | شده روشن به ساغر چشم امید
کنار چشمه و ما دشنه خورده | شده سیر از حیات و تشنه مرده
خوش آن ساعت که رندان سحر خیز | شدند از آب جامد آتش انگیز
۲۰۰۰ ندیدی کاتشین رویان سرمست | گرفته آب آتش رنگ در دست
می گلبوی[3] چون در جام کردند | رخ از عکس قدح گلفام کردند
ولی ساقی که جام باده در داد | به جای می مرا خون جگر داد
مه دستان سرا چون چنگ برداشت | دل نالنده‌ام آهنگ برداشت
نواگر رود ساز پردهٔ راز | چنین آورد ساز قصه برساز
که چون مهران حدیث شاه بشنید | ز مژگان قطره‌های خون بباريد
پشیمان گشت از آن افسانه گفتن | به الماس زبان دردانه سفتن
به دیده[4] بحر دستش پر گهر کرد | به پوزش خاک پایش تاج سر کرد
به لابه گفت کای شاه سواران | چراغ بزمگاه شهر یاران
منم خاشاک روب آستانت | به دستان چون شوم همداستانت

۱ـ نم: عذرخواهی کردن مهران نوروز را.
۲ـ دا و نم: محرور.
۳ـ دا: گلرنگ.
۴ـ نم: ز دیده.

۲۰۱۰ که گر جان دارم از بهر تو دارم — و گر خون بارم از بهر[1] تو بارم[2]

به سرسبزی چو چرخت سبز رو کرد — شود[3] روزم سیه گر بینمت زرد

ترا گر زآنکه نم در دیده آید — مرا سیلاب خونین در رباید

بلرزم چون دمت را سرد بینم — بمیرم چون دلت پر درد بینم

ز سوز تست آتش در درونم — ز زخم تست دردل موج خونم

همه اندوهم از غم خوردن تست — فغان من ز زاری کردن تست

چو آتش در دل گرم تو بینم — روم چون دود[4] و برآتش نشینم

چو از سوزت دلی پرتاب دارم — نیارم کز دل آتش بر نیارم

تو در دریایی و من غرقه در خون — زده آتش ز دل در کوه و هامون

ترا بینم چنین با[5] سوز و بی‌ساز — ز سوز دل چو عود آیم در آواز

۲۰۲۰ من آن گردم که از راه تو خیزد — نه آن خاکم که او آب تو ریزد[6]

مشو گرم ار حدیثی سرد گفتم — متاب ار گوهری بی آب سفتم

به اندرز تو گر یک قصه راندم — سخن کوتاه کن کافسانه خواندم

منت هم بنده‌ام هم بنده زاده — سر تسلیم بر پایت نهاده

اگر داری هوای روم در سر — نخواهی کرد ترک دخت قیصر

مرا چون صید بر فتراک خود بند — مکن همچون مگس محرومم از قند

خدنگ کین برین مهجور منداز — چو تیر از پیش خویشم دور منداز

بفرما تا نمایم جان فشانی[7] — کنم چون بخت نیکت هم عنانی

اشارت از تو وز من ره بریدن — چو بلبل در هوای گل پریدن

چو زین بر کوههٔ شبدیز بندی — به گاه پویه بر سیاره خندی

۲۰۳ در افتم گرم چون خور زیر پایت — به سر پویم چو سایه در قفایت[8]

۱ـ نم: درد.

۲ـ دا: وگر جان بارم از درد تو بارم.

۳ـ دا: شوم.

٤ـ دا: «و» ندارد.

۵ـ دا: بی.

۶ـ دا: این بیت را ندارد.

۷ـ دا: جان و جانی.

نه آنم کز تو یکدم دور باشم | و گر بر دل زنی صد دور باشم
به هر منزل که بیرق[۱] بر فرازی | کنم چون بیرق آنجا سر فرازی
اگر آب آوری من آتش آرم | کبابت از دل محنت کش آرم
ورت باید سپردن راه مستی | کنم چون نرگس و گل می پرستی
و گر در دیر خواهی کردن[۲] آرام | من و رهبان روم و روی اصنام
چو بلبل گر حدیثی رانی از گل | چو ساغر نعره بردارم که قل قل
چو بشنید این سخن فرخنده نوروز | برافروزید روی عالم افروز
تبسم کرد و بروی آفرین خواند | به تحسین از عقیقش گوهر افشاند
شه بیمار[۳] چون یکچند بگذشت | چو چشم ناتوان یار خوش گشت
۲۰۴۰ نهانی ساز راه روم می ساخت | سمند شوق بر آن بوم می تاخت
به ظاهر خویش را رنجور می داشت | ز نزدیکان وخویشان دور می داشت
چو در مهران نشان مهر می یافت | ز رویش آفتاب مهر می تافت[۴]
حدیث عشق با وی باز می راند | برو درس محبت باز می خواند[۵]
دلش نقش خیال یار می بست | ز آهش برق آتش بار می جست[۶]
طبیب از درد او رنجور گشته | ز نزدیکش سلامت دور گشته
خرد در کار او حیران بمانده | وجودش آستین بر جان فشانده
خوشادردی که در مانش توان کرد | خوش آن مشکل که آسانش توان کرد
محیط عشق را معبر جنونست | طریق مستی از شارع برونست
دل ار جانان ندارد جان ندارد | که هر کو این ندارد آن ندارد
۲۰۵۰ اگر داری سر سودای یاری | چه غم داری[۷] چو داری غمگساری

---

۸ ـ دا: در هوایت.

۱ ـ دا: به هر بیرق که منزل.

۲ ـ نم: کردم.

۳ ـ نم: بیچاره.

٤ ـ دا: هر دو مصراع قافیه «می جست».

۵ و٦ ـ دا: این دو بیت را ندارد.

۷ ـ دا: غم مداری.

اگر چه غم درین ره کم نباشد　　اگر غمخوار باشد غم نباشد

روان کردن شاه پیروز نوروز را
به زیارتگاه کوه و زاهدی که آنجا به عبادت مشغول بود[١]

چو نوروز آمد و فصل بهاران　　به می بنشسته شه با شادخواران
جم سیمین سریر عالم افروز　　شده زین[٢] خاتم پیروزه پیروز
ز کاخ مشتری با جام گلفام　　زده[٣] زرین علم بر قصر بهرام
عروسان نباتی گشته شاداب　　شده زنجیری از سودای باد آب
هزار آوا نوا بر ساز کرده　　گل صد برگ برقع باز کرده
سمن رویان بلابل بر گرفته　　بلابل از عنادل بر گرفته
به پیمانه می گلگون مروق　　به کاشانه گل میگون مورق[٤]
در آمد چون مه تابنده نوروز　　به پیروزی به شادروان پیروز
٢٠٦٠ به لب فراش بزم کسروی شد　　به طلعت شمع جمع خسروی شد
فلک را گل زرخ بر گلشن افشاند　　جهان را دُر زلب دردامن افشاند
زمین بوسید و گفت ای شاه شاهان　　جنابت بوسه گاه داد خواهان
ترا هر روز نوروزی دگر باد　　ز هر چت هست عمرت بیشتر باد
ترا شب روز باد و روز نوروز　　مرا هر[٥] شب هم آوا ناله و سوز
درین مدت که برمن تیره شد بخت　　وجودم سست گشت و کار شد سخت
جهان در ورطهٔ تیمارم انداخت　　بدینسان خسته و بیمارم انداخت
هر آن آتش که در جان من افتاد　　نصیب دشمن شاه جهان باد

---

١ ـ دا: روان کردن شاه پیروز نوروز را به زیارت گاه زاهدی که آنجا به عبادت مشغول بود. نم: اجازت خواستن نوروز از پیروز در رفتن به روم.

٢ ـ نم: از.

٣ ـ نم: چوزد.

٤ ـ نم: به کاشانه می گلگون مزوق.

٥ ـ نم: هم.

طبیب ار بیندم در شب بدین سوز[1] — مرا گوید ز سودایی بدین روز[2]

ولی رویم نگر کانکس که داناست — ز رنگم نقش بر خواند که صفراست[3]

۲۰۷۰ چنان رنج از تنم آتش فروزد — که تب را بر تن من دل بسوزد[4]

مرا در یاب از اینسان زار و رنجور — که نزدیکست کز هستی شوم دور

اگر اسکندرم بیزارم از روم — که بال و پر بیفکندم درین بوم

ولی غاریست در این کوه سرکش — مزاری فاضل و منزلگهی خوش

مقام خضر و جای نیک مردان — درو قطب سپهری سبحه گردان

در آنجا معتکف پیری ز ابدال — چو قطب خلوت گردون کهن سال

به معنی معبد او بیت معمور — به صورت[5] خاک پایش سرمهٔ حور

اجابت در دعایش گشته[6] مضمون — دعایش با اجابت گشته مقرون

اگر فرمان دهد شاه جوانبخت — که برخوردار باد از تاج و از تخت

کنم پرواز ازین تنگ آشیانه — نهم چون تشنه رخ در آبخانه

۲۰۸۰ بر آن مرکز کنم دوری چو پرگار — در آن چنبر کشم مژگان چو مسمار

بمالم روی را بر[7] خاک آن کوی — شفیع آرم روان را آب آن روی

زنم بر آن محک نقد دل ریش — عیارش باز دانم از کم و بیش

دهم آن گوشه[8] را از دیدگان آب — کنم آن شوشه[9] را از رخ زرناب

مگر خضرم از آن مشرب که دانی — دهد یک شربت آب زندگانی

دمی در من دمد عیسای مریم — کند عظم رمیمم زنده در دم

بود کایم به هوش از خواب مستی — ز بیماری رسم در تن درستی

---

۱ ـ دا و نم: بدین روز.

۲ ـ دا و نم: بدین سوز نم: مرا گوید بدین زسودائی سوز.؟

۳ و ٤ ـ دا: این دو بیت را ندارد.

۵ ـ دا: به معنی.

٦ ـ نم: کرد.

۷ ـ نم: در.

۸ ـ دا: شوشه.

۹ ـ دا: گوشه.

ز مهرش چون بدانسان دید پیروز / شب دیجور گشتش روز نوروز
رخش شد پرنیان زر کشیده / جواهر بر سر افشاندش ز دیده
بر آشفت از تضرع کردن او / شد اندهگین از انده خوردن او
۲۰۹۰ دلش می‌داد بر هجران گوایی[1] / که می‌دید از زمانه بی‌وفایی
ولیکن خویش را با آن نیاورد / سرشک دیده از مردم نهان کرد
سرش بوسید و گفت ای نور دیده / نرفته گامی و کامی ندیده
گرت دل می‌نشیند ورنه بر خیز / برآ بر باد پای آتش انگیز
در آن گلشن نفیری کن چو صلصل / بر آن گلبن صفیری زن چو بلبل
طوافی کن در آن معمورهٔ نور / بپرواز آ در آن مقصورهٔ حور
فرود آور سر و دستی بر آور / بنه پایی و خود را برسرآور
برو باشد که قفلت بر گشاید / اگر کاری کنی کارت بر آید[2]
پس آنگه با گروهی سال خورده / تماشای جهان بسیار کرده
روان کردش چو سوی کعبه حجاج / و یا خورشید یثرب را به معراج
۲۱۰۰ ملک‌زاده دلش چون غنچه بشکفت / زمین بوسید و بر خسرو ثنا گفت
ستایش را نقاب از رخ بر افکند / دعا را معجر نو در[3] سر افکند
برون آمد چو باد از گلشن شاه / رخ بستان فروز آورد در راه
چو بلبل کز قفس یابد رهایی / به پرواز آید و گردد هوایی
و یا زندانیی کآزاد گردد / به وصل غمگساران شاد گردد
به مژگان گوهر ناسفته می‌سفت / عزیمت را کمر می‌بست و می‌گفت
که تا کی نخل مهر از موم سازم / چو مرغ کور با این بوم سازم
چو یوسف چند در زندان نشینم / وطن در کلبهٔ احزان گزینم
ز دیده سیل در دریا فشانم / کمیت اشک بر صحرا دوانم
چو جسمی خالی از جان چند باشم / به مرگ خود چرا خرسند باشم

---

۱ ـ نم: از هجران نوایی.
۲ ـ دا: که کاری باشد ارکارت برآید.
۳ ـ نم: بر.

۲۱۱۰ چو زر تا کی گدازم در دل سنگ / کناری گیرم از این کورهٔ تنگ
چو مرغ آیم به پرواز از نشیمن / به بوی گل کنم در باغ مسکن
زنم بر برج کیوان ماه منجوق / نهم سر یا بر آرم سر به عیوق
کشم پیر فلک را جامه در نیل / کنم سرمه زمین را میل در میل
چو اسکندر فرس بر روم تازم / علم از قصر قیصر برفرازم
بسازم مرهمی بهر دل خویش / کنم درمان این درد دل ریش
پس آنگه باد پارا در ره افکند / ز نعل چرمه آتش در مه افکند
به کوه و در روان شد با همالان / دلش از زخم تیغ مهر نالان

فرود آمدن شاهزاده نوروز با مؤبدان در مرغزار و به عشرت مشغول شدن و ایشان را مست گذاشتن و روی به روم آوردن[1]

خوشا وقتی که سرمستان مدهوش / خورند آب حیات از چشمهٔ نوش
سپیده دم سمن رویان شاداب / بر افروزند چون خور آتش از آب
۲۱۲۰ رسد رضوان در آن سرمست مخمور / که نوشد آب کوثر از لب حور
خوش آن نوروز سلطانی که بلبل / به سرمستی زند گلبانگ بر گل
خنک صبحی که از باد سحرگاه / بیابد ورقه بوی زلف گلشاه
خور آیین قاصدی کز غایت[2] مهر / به اورنگ آورد پیغام گلچهر
خوش آن ساعت که بشر آتش انگیز / بشارت یابد از هند دلاویز
همایون وقتی و خرم زمانی / که یابد بی دلی آرام جانی
زند آدم دم از گلزار رضوان / نگین مملکت یابد سلیمان
بشیر آید سوی یعقوب غمگین / به یوسف باز بیند ابن یامین
کشد وامق شراب از جام عذرا / بر آید فال سعد از نام اسما
کند مجنون گذر زین آستانه / نهد در کوی لیلی آشیانه

---

۱ ـ نم: مجلس آراستن نوروز و باده خوردن.
۲ ـ نم: جانب.

۲۱۳۰ زند خسرو علم بر قصر شیرین / پیام ویس آید سوی رامین
بتابد روی شمع از برقع[۱] نور / رسد پروانه را از وصل منشور
شود طالع ز مشرق صبح اومید / دل ذره بر افروزد ز خورشید
در آن مجلس که از جان راز گویند / به جانان قصهٔ جان[۲] باز گویند
سخن گویی که بود از لب شکر ریز / سخن را کرد ازینسان شکرآمیز
که چون خاتون خلخ[۳] شمسهٔ چین / برون آمد ز قصر گوهر آگین
در بستان اخضر بر گشودند / ز سبزه لالهٔ احمر[٤] نمودند
پدید آمد ز ناگه مرغزاری / ز هر گوشه نواگر مرغ زاری
شده از سبزه طرف جویباران / چو خط سبز فام گل عذاران
شقایق جام گلگون در کشیده / درختان راستی قد بر کشیده
۲۱٤۰ گل از گل تاج کاووسی نموده / گل از گل پر طاووسی نموده[۵]
چراگر آهوان بر طرف آن راغ / نواگر بلبلان در صحن آن باغ
شه خورشید رخ فرخنده نوروز / بزد بیرق بر آن دشت دل افروز
مه خرگه ز برج مه بر افراخت / در آن گلشن چو بلبل آشیان ساخت
به هر جا موبدان آرام کردند / بر آسودند و عزم جام کردند
می لعل نشاط انگیز جستند / غبار غم ز لوح دل بشستند
بر آمد مه ز جام آسمان رنگ / رخ نسرین بر آن گشت ارغوان رنگ
قدح شد کوثر و آتش رخان حور / ز نزدیکان مجلس چشم بد دور
دل مست از گل خمری گشوده / روان از نالهٔ قمری فزوده
صراحی خنده ها بر کاس می زد / قدح گلبانگها برطاس می زد
۲۱۵۰ لب ساقی چو با می راز می گفت / لب ساغر یکایک باز می گفت

---

۱ ـ نم: برق.
۲ ـ نم: دل.
۳ ـ نم: خلج.
٤ ـ دا: حمرا.
۵ ـ دا و تع. این بیت را ندارد. کم: در پاورقی آمده است.

چو زینسان بود بزم و باده زین دست   حریفان ز آب آتشگون شده مست[1]

نیامد یادشان از بر نشستن   چو خور زرینه زین بر کوه بستن

به عشرت تا به شب پرواز کردند   چو شب شد خواب را پر باز کردند

خرد را خانه پردازی نمودند   ز سر مستی سر اندازی نمودند

شه دل داده ترک خواب کرده   به گریه جام می را آب کرده[2]

هوای رفتنش در سر فتاده   دل دیوانه بر رفتن نهاده[3]

خیال راه روم آورده در پیش   سفر را نقش بسته با دل ریش

چو از طارم برون آمد شه شام   به زیر افتاد شاه خاور از بام

در آمد زنگیی شوریده و مست   پر از گل آستین و شمع دردست

۲۱۶۰ شب افکنده در آب نیل جامه   سیه کرده فلک را روزنامه

گرفته خواب ره بر مرغ و ماهی   نفس در بسته مرغ صبحگاهی

شه آتش فروز از جای بر جست   چو آتش مهد زر بر باد پا بست

به طاووسی بر آمد چون عقابی   و یا در پشت ابری آفتابی

دونده[4] کوه را از جای بر کرد   به پویه کوه را زیر و زبر کرد

صفیری زد چو مرغ و کرد پر باز   وز آن پیروزه گلشن کرد پرواز

به یک جستن کزان منزل برون راند   فلک را هفت میدان باز پس ماند

تو گفتی ره نوردش باد گردید   بساط خاک را در هم نوردید

مه تابنده را در تاب می کرد   سپهر تیز رو را آب می کرد[5]

به سرعت خنده ها بر برق می زد   زمین را ضربه ها بر فرق می زد[6]

۲۱۷۰ گهی که پیکرش بر قله می جست[7]   گهی بر روی هامون نقش می بست

گهی با چنبر مه مهره می باخت   گهی از پشت ماهی مهره می ساخت

---

۱ ـ دا: از شراب لاله گون مست.

۲ و۳ ـ دا: این دو بیت بعد از شمارهٔ ۲۱۸۵ آمده است.

۴ ـ نم: رونده.

۵ و۶ ـ دا: این دو بیت در هم ادغام شده‌اند.

۷ ـ دا: می زد.

ز نعل باد پا آتش جهانده / صبا را برسر آتش نشانده
عقابش طیرهٔ طیاره گشته / نفیرش همدم سیاره گشته
عنانش دستگیر باد بستان / رکابش پای بند ابر نیسان
برید فکر را زو دست بر دل / براق وهم[۱] را زو پای در[۲] گل
وز انسو یاوران باده پیمای / چو کوه از جام سنگین مانده بر جای
سحرگه چون بر آمد بانگ شبگیر / خروس صبح خوان برداشت تکبیر
برون افتاد زاغ از آشیانه / حواصل کرد بر کهسار خانه
شدند از خواب مستی جمله بیدار / ندیدند از شه دل داده آثار
۲۱۸۰ چو آتش از دل خارا بجستند / به باد خاره فرسا بر نشستند
پی که پیکر شه بر گرفتند / چو سایه در پی‌اش ره بر گرفتند
براقان را زهر جانب براندند / چو برق از کوه و در بیرون جهاندند
کسی زان شاهباز و تیز پرواز / نگفت از هیچ بابی نکته‌ای باز
چو کام دل نشد حاصل به ناکام / بپیچیدند روی از ره به فرجام
به زیر پی در آوردند ره را[۳] / وز آن معنی خبر دادند شه را
چو پیروز این حکایت کرد معلوم / که شد نوروز چون عنقا از آن بوم
چو چین زلف بت رویان بر آشفت / ز خود بیرون شد و با خویشتن گفت
که خسرو بی لب شیرین نسازد / عجب گر جان شیرین در نبازد
چو تشنه در هوای آب میرد / چگونه در سرایش خواب گیرد
۲۱۹۰ چو رفت از آشیان آن کبک دمساز / نمی‌دانم که دیگر بینمش باز
که از عمر آنچه آن به بود بگذشت / ولیکن کارم از بهبود بگذشت
بود کافتم ازین دریا به ساحل / و یا آیم ازین وادی به منزل

---

۱ ـ نم: فکر.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ دا: مه را.

رسیدن نوروز به سر حد روم به شروین ابن شروان و با او حرب کردن[1]

دلا تا چند ازین صورت پرستی / علم بر ملک معنی[2] زن که رستی[3]
برین پیل دمان محمل میناز / وزین نیل روان زورق بپرداز
که رخت هستی از محمل فزونست / طریق حیرت از منزل برونست
کشیشانی که در این دیر هستند / همه بی می ز جام دور مستند
تو نیز ای یار بی می مست می‌باش / بلندی می‌نمای و پست می‌باش
علم بر کش به طرف منظر[4] دل / قلم در کش به نقش پیکر گل[5]
برو از نه پدر میراث بستان / بجوی از چار مادر شیر پستان
۲۲۰۰ بیفشان دست بر ایوان غبرا / بر آور سر به شادروان خضرا
جهان بین فلک را میل در[6] کش / جهانگیر خرد را نیل در کش
رخ از سر چشمهٔ خورشید بر تاب / که باشد بی حیا و شوخ و بی آب
وطن کن در مکان بی‌مکانی[7] / بجوی از خود نشان بی‌نشانی
میی در کش ز جام لعل خورشید / رهی بشنو ز بانگ چنگ ناهید
شرابی خالی از پیمانه کن نوش / حدیثی عاری از افسانه کن گوش
به هم در دوز چشم های هستی / ز هم بر در دهان میم مستی
فرود آ بر در[8] کاشانهٔ دل / برون بر گنج از ین ویرانه منزل
طوافی کن به گرد خرگه ماه / به دست آور چو خور بُن[9] جرعهٔ شاه

---

۱ - دا: رسیدن شاهزاده نوروز به سر حد روم به شروین بن شروان و با او جنگ کردن و مظفر شدن. نم: رزم نوروز با شروان پسر شروان.
۲ - نم: هستی.
۳ - دا: این بیت در حاشیه آمده است.
۴ - دا: جدول.
۵ - نم: دل.
۶ - نم: بر.
۷ - نم: لامکانی.
۸ - نم: دل.
۹ - کم: خوزین؟ و در پاورقی از نسخه های متفاوت (خوززین، خوزبن، چوزرین) را ذکر کرده است.

چو نوشیدی ز جام شاه باده ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بپرس آنگه ز حال شاهزاده

۲۲۱۰ که چون کرد از خراسان قطع اومید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز حد روم سر برزد چو خورشید

سمند تیز تازش کرده پر باز[۱] ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ به کوه و در چو طغرل کرده پرواز[۲]

برون از ناله او را همدمی نه ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ به غیر از سایه او را محرمی نه

در آب افتاده از اشکش نهنگان ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ در آتش رفته از آهش[۳] پلنگان

برو گرینده ابر نو بهاری ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ و زو در ناله کبک کوهساری

چو لاله بر دمید از باغ جمشید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ گل افشان[٤] کرد گردون بر سرشید

گل صد برگ باغ مهربانی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ رخ و چشمش زرخانی و خانی

نشیمن کرد در[۵] پیروزه دشتی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه دشتی از دل افروزی بهشتی

چراگاه گوزن و آهو و رنگ[٦] ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ به هرسوچشمه‌های آب خون رنگ[۷]

گذار نره شیر و جای نخجیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ درو نخجیر گیران جایگه گیر

۲۲۲۰ چو شه کرد آشیان بر طرف آن راغ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ عقابی دید شبگون چون سیه زاغ

زمین کوبی جهان پیمای شبرنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ به سم ماه و به پیشانی شباهنگ

کفل پوشش ز دیبای گهر دوز ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر آن دیبا گهرهای شب افروز

چراگر بر کنار سبزهٔ جوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ وز آنسو سبز خطی یاسمن بوی

گشوده رخ چو خرم نوبهاری ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشسته در میان سبزه‌زاری[۸]

گوزنی را به آتش برفکنده ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز دل دودی به آتش در فکنده

دمی اشکش بر آتش آب می‌زد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ دمی آهش در آتش تاب می‌زد

زمانی عقد مروارید می بست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمانی لب به مروارید می‌خست

چو شه را دید همچون آتش تیز ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر آمد بر سیه کوه سبک خیز

---

۱ ـ نم: پرواز.
۲ ـ نم: گرد پربار.
۳ ـ نم: آبش.
٤ ـ دا: درفشان.
۵ ـ نم: بر.
٦ ـ نم: زنگ.
۷ ـ تع: زنگ.
۸ ـ دا و نم: لاله زاری.

به دستش خنجری زهر آب داده[۱] | به فتراکش کمندی تاب داده
۲۲۳۰ بر او زد نعره و با او در[۲] آویخت | ز نعل خاره سم آتش برانگیخت[۳]
ملک هم باد پای از جای بر کرد | بساط خاک را زیر و زبر کرد
رخ تابنده چون آتش بر افروخت | به الماس آتش افروزی در آموخت
به جمله هر دو با هم در فتادند | به تیر و تیغ رخ در رخ نهادند
شف تیغ و ترنگ تیر برخاست | ز هر سو بانگ داروگیر برخاست[۴]
سیه زاغ کمان آمد در آواز | عقاب چار پر بگرفت پرواز
مسام[۵] جوشن ازخوی شد پرازآب[۶] | زبان خنجر از دم شد پر از تاب
کمان چاچیان را پشت بشکست | نی سوفار در انگشت بشکست
برفت آب رخ صمصام خون ریز[۷] | زبان کوتاه شد زنگی[۸] سر تیز
زره را از کشاکش بند بگسیخت | سر از خود گران پیوند بگسیخت[۹]
۲۲۴۰ سر زلف کمند از تاب[۱۰] رفته | لب لعل سنان از آب رفته
تکاور همچو خر در گل بمانده | صبا را از تکاور دل بمانده
شه مهر آزما از کین بر آشفت | دلش چون سنبل پر چین بر آشفت
برآورد از جگر بانگی دل آشوب | ز جابر کرد مه نعل زمین کوب
در آمد چون پلنگی[۱۱] رنگ دیده | ویا شیری دم آهو شنیده

---

۱ ـ تع: این ترکیب خوانا نیست و شبیه به «غمز آب» است.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ دا: فروریخت.
٤ ـ نم: زهر سو بانگ رعد از میغ برخاست.
۵ ـ نم: مشام جوشن.
٦ ـ دا: گشت پرآب.
۷ ـ دا: شمشیر.
۸ ـ دا و نم: هندوی.
۹ ـ دا: بعد از این بیت بیتی آمده است که در نسخه های دیگر نیست ولی چون دقیق و خوانا نبود در متن نیاوردیم:
زبان منع دندان شد به یکبار   شده در حلقهٔ تیره سیه مار.
۱۰ ـ کم: آب.
۱۱ ـ نم: پلنگ.

کمر بندش گرفت و سر برآورد   ز زینش در ربود و بر سر آورد

درو گشت و ز پرگارش بیفکند   نمودش زوری و زارش بیفکند

بجست از باد پا چون شیر سرمست   ببستش بازو و بر سینه بنشست

درفشان کرد در کف آبگون میغ   به خونش خواست تا گلگون کند تیغ

جوان خسته خاطر چون چنان[1] دید   که سر بر پای تیغ سرفشان دید

۲۲۵۰ ز نرگس دان چشمش لاله بشکفت   بر آورد آه و از دود[2] جگر گفت

دلی دارم که جز مأوای غم نیست   سری دارم که جز خاک قدم نیست[3]

که جان رفت و رخ جانان ندیدم   گذشتم از سر و سامان ندیدم

به بوی دانه افتادم درین دام   به ترک کام دل کردم به ناکام

وگر بر[4] باد خواهد شد روانم   فدای جان جانان باد جانم

نجسته آرزوی دل ز دلبر   کنون افتاد اومیدم به محشر

دل شه گرم گشت از آه سردش   ز دل سوزی سؤال گرم کردش

که ای بر من کمین[5] کین گشاده   به پای خویش در دامم فتاده

مرا نا بوده روزی با تو بازار   نه در بازاری از من دیده آزار

کشیده خنجر و بر من دوانده   به دست خویش بر من[6] تیغ رانده

۲۲۶۰ چو آهو گشته صید شیر گیران   زده شمشیر با شمشیر گیران

نخستین بازگوی از نام خویشم   دگر از آرزوی و کام خویشم

جوابش داد آن مرغ هوایی   که ای پیدا ز تو فرهمایی

به مستی گر بشد کاری ز دستم   بگیر از مرحمت دستم که مستم

رود بی ره کسی کو ره نبیند   فتد در چه کسی کو چه نبیند

منم آزاده شروین پور شروان   شده صید عقابان چون تذروان

---

۱ ـ نم: آنچنان.

۲ ـ کم: درد.

۳ ـ نم: این بیت را ندارد.

۴ ـ دا: چون.

۵ ـ کم: کمند.

۶ ـ نم: خود.

گهم منزل به کوه و گه به هامون — ز دور چرخ سرگردان چو گردون
بود در این نواحی کوهساری — بر آن کهسار پولادین حصاری
درو سالاری از نسل منوچهر — سر بیرق زده بر طاسک مهر
شراب از مشرب شمشیر خورده — کباب از گرده گاه شیر کرده
۲۲۷۰ سپاه وی ز مور و ماهی افزون — شمار گنج او زاندازه بیرون
درون پرده‌اش دختی چو خورشید — رخش خندیده بر گلزار جمشید
به گیسو چین و رخ بتخانهٔ چین — فشانده خسروانش جان شیرین
پدر را سلم رومی خوانده قیصر — فلک سلمی نهاده نام دختر
مرا شد مدتی کان کبک طناز — چو تیهو کرد صید چنگل باز
ندیده همچو مه روزی[1] تمامش — به بوی دانه افتادم به دامش
سرشکم دور از آن بادام میگون — نمی‌دانم که عنابست یا خون
نه دل را می‌توان انکار کردن — نه توبت می‌توان زین کار کردن
نه زر چندانک بفشانم درین کار — نه زور آنک سازم برگ پیکار
نه روی آنک بر دلبر کنم پشت — نه دست آنک با[2] خنجر زنم مشت
۲۲۸۰ دل شهزاده بریان شد ز داغش — فروزان گشت از این[3] آتش چراغش
امانش داد و از چنگش رها کرد — به لابه گفت خوش باش ای جوانمرد
که گر آید به پایان روزگارم — نهم سر یا[4] مرادت برسر آرم
که گر گل گردد از خارش نترسم — و گر گنج از دم مارش نترسم
چو صبحش بر فرازم بیرق از بام — چو خورشیدش برم محمل سوی شام
چو مه منزل کنم روزی به برجش — چو یاقوت آورم بیرون ز درجش
اگر لعلست از کانش بر آرم — وگر لؤلؤ ز عمانش بر آرم
کنم کاری که کارت بر گشاید — که کاری باشد ار کارت بر آید

---

۱ ـ نم: روی.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ نم: آن.
۴ ـ دا: تا.

دلش خوش[۱] گشت شروین جگر سوز — بجست از جای خود چون باد نوروز
زمین بوسید و در پای شه افتاد — که در پایت روانم خاک ره باد
۲۲۹۰ اگر بندست و بند افتادهٔ تست — ورش عمرست مهلت دادهٔ تست
تو چون باشی زهیچم غم نباشد — کز اقبال تو شادی[۲] کم نباشد
برین دشت آشیانی هست ما را — اگر چه این محل نبود گدا را
بیا تا با تو یک دم خوش بر آییم — به رویت چشم دولت بر گشاییم
برو کرد آفرین شاه جوانبخت — پس آنگه زد بر آن آرامگه تخت
برآسودند با هم از غم و درد — بشستند[۳] از دل غمگین به می گرد

رفتن شاهزاده نوروز به وسیلت یاقوت خادم به قلعهٔ سلم رومی و داستان او

درآن خرگه که بامه مهر بازند — ز اختر مهره سازان مهره سازند
سحرگه قیلهٔ[۴] جمشید گیرند — شراب روشن از خورشید گیرند
صراحی از مهی دمساز خواهند — ز دل خون صراحی باز خواهند
رخ ساغر به آب دیده شویند — می ساغر به[۵] آب دیده جویند
۲۳۰۰ چراغ دل ز شمع جان فروزند — بخور جان ز تاب سینه سوزند
چو ابر ادهم به قله بر دوانند — سر دستی به دریا بر فشانند
حریفان دردی میخانه[۶] نوشند — ندیمان ز آتش پیمانه جوشند
ز ساقی بادهٔ گلرنگ جویند — ز رامشگر نوای چنگ جویند
صبا از باغ رضوان آورد بوی — خضر در آب حیوان آورد روی
خرد رخش هوا بر روح تازد — هوا نقش دعا با عقل بازد

---

۱ ـ نم: خون.
۲ ـ نم: شاهی.
۳ ـ دا: نشستند.
۴ ـ نم: قبله.
۵ ـ نم: ز.
۶ ـ دا: پیمانه.

قدح کام روان از می برآرد | روان از خجلت می خوی[۱] برآرد
لب ساغر عقیق ناب گردد | عقیق از لعل ساغر آب گردد
گل دل تازه گردد از نم می | دل گل زنده گردد از دم نی
دم دریا[۲] ز اشک ما ببندد | دل کان از عقیق می[۳] بخندد
۲۳۱۰ نهنگ عشق بگشاید دهان را | به یک دم در کشد دریا و کان را
برآرد شعله شمع صبحگاهی | بسوزد در دم از مه تا به ماهی
برآید موجی از دریای مستی | بشوید عرصهٔ صحرای هستی
خنک بادی که بویی یافت از دل | خوشا خاکی[۴] کز آب دیده شد گل
خنک جانی که دل با عشق دارد | خوشا آن تن که دل را جان شمارد
به نوروزی چو بلبل راز می گفت | زنوروز این حکایت باز می گفت
که چون خورزین زر بر ابرش انداخت | سپند شب روان بر آتش انداخت
قدح جست از کف رنگین تذروان | پس آنگه گفت با شروین شروان
که ای نخجیر آن کبک حصاری | عقابانی که در این بوم داری
در آورشان به پیش راه من باز | که من از پیش خواهم کرد پرواز
۲۳۲۰ بجست آنگاه چون برق جهانسوز | بر آمد بر براق آتش افروز
زره با یک دو تن بیرق[۵] برافراشت | ره روئین حصار سلم برداشت
به باد گرم رو برد آب آتش | رکاب افشاند بر آن کوه سرکش
چنین دارم از استاد سخن یاد | که چون در آن حوالی مهد بنهاد
بسی دینار و زر با خویشتن داشت | بسی یاقوت و لؤلؤی عدن داشت
به رسم تاجران بنهاد بنگاه | چو مه خرگاه زد بر گوشهٔ راه
قضا را خادمی یاقوت نامش | سرور جان لب یاقوت فامش
هوا بگرفته خنگ راهوارش | گذار افتاد بر آن ره گذارش

---

۱ - نم: جوی.
۲ - نم: دمادم دُر.
۳ - نم: ما.
۴ - دا: آبی.
۵ - دا: زورق.

شه عنقا شکارش پیش شد باز — فرود آورد و کرد اکرام و اعزاز

ز طبله رشتهٔ لؤلؤ بر آورد[۱] — به رسم ارمغان در دامنش کرد

۲۳۳۰ بدو گفت ای ز ریحان مشکبوتر — کمینه خادم خلق تو عنبر

بدین جرأت ز ما رخ بر مگردان — وزین نزل[۲] محقر سر مگردان

غریبیم و در اینجا ره گذاری — بود کین از غریبان در گذاری

چو لؤلؤ دید یاقوت از سردست — چو جوهر طرفه های طرفه بر بست

بدان دانه اسیر دام او شد — گرفت آرام و در دم رام او شد

به پوزش لعل را گوهر فشان کرد — حضور دلکشش آرام جان کرد[۳]

زمانی بود و آنگه عذرها خواست — ثنا گفت[٤] و وداعش کرد و برخاست

همان دم رفت یکسر تا به درگاه — یکایک باز گفت آن قصه با شاه

اشارت کرد شه کو را در آرید — چو ماه امشب برین برجش بر آرید

ز دل گرمی گروهی در دویدند — چو خورشیدش علم بالا کشیدند

۲۳۴۰ در آمد نامور چون آب و آتش — زمین بوسید پیش سلم سرکش

زبان را طوطی و لب را شکر کرد — ثنا را جیب و دامن پر گهر کرد

سخن را ز آفرین پیرایه بخشید — ز گوهر بحر را سرمایه بخشید

شکر را کلک نی در پای[۵] بشکست — دل طوطی شکرخای بشکست

به فرق شه نه آن گوهر فشان کرد — که بتواند خرد تقریر آن کرد

ملک در وی شکوه خسروی دید — فر و فرهنگ و رای کسروی دید

تعجب کرد کاین بازارگانست — و یا اصل وی از نسل کیانست

بپرسیدش که ای مرغ بهاری — برین کوه آشیان بهر چه داری

اگر بازارگانی همرهت کیست — و گر قاصد درینجا مقصدت چیست

چرا با یک دو تن بی برگ و بی ساز — برین کوه بلند آیی به پرواز

---

۱ ـ نم: زرسته لولوی لالا برآورد.

۲ ـ دا: منزل.

۳ ـ دا: را کام جان کرد.

٤ ـ دا: کرد.

۵ ـ دا: در آب.

۲۳۵۰ مبادا در کمین باشد پلنگی — درآید ناگهان پایت به سنگی
به چنگالت چو آهو بردراند — و زین بومت چو تیهو بر پراند
زمین بوسید نوروز جوانبخت — که ای زیبای تاج و در خور تخت
سپهرت چرخیی بر گرد خوان باد — جهانت خاشه‌ای بر آستان باد
مه نو نقشی از نعل سمندت[1] — زمانه داعی بخت بلندت[2]
مرا جمهور بزم افروز نامست — به رومم[3] مقصد و گوهر ز شامست[4]
ولی شد مدتی کز دور ایام — بری گشتم چو صبح صادق از شام
خطایی بنده‌ای همشیر بنده — برم چون زلف هندو سر فکنده
ز کژ طبعی چو سرو سرکش آزاد — اگر چه لعنتش بر راستی باد
درین وادی خطایی کرد ناگاه — بد آموزی ببردش ناگه[5] از راه
۲۳۶۰ شبی دیدست ما را جمله در خواب — به زیر ابر پنهان گشته مهتاب
ز جا بر جسته و در خیمه رفته — همه صندوق را سر بر گرفته
هر آن نقدی که بود از اندک و بیش — ربودست[6] از میان و برده با خویش
رفیقانم ز هر سویی دوانند — گروهی در عقب با کاروانند
رهی در جست و جویش پر بر آورد — چو مرغ از این نشیمن سربرآورد
ولی چون بخت را با من نظر بود — بدین عالی جنابم راهبر بود
ملک بروی ستایش کرد و بنشاند — به خلعت وعده داد و آفرین خواند
ولی در دل چنان افکند بیرنگ[7] — که بر نقشش کشد خطی به نیرنگ
بگیرد مالش و مالش رساند — به پیران[8] کهن سالش رساند
دهد جام و ستاند هر چه هستش — کند سرمست و بندازد ز دستش

---

۱ ـ نم: مه نو نعلی از رخش سمندت.
۲ ـ دا: بعد از بیت شماره ۲۳۶۵ آمده است.
۳ ـ نم: زرومم.
٤ ـ دا: بعد از بیت شمارهٔ ۲۳۶۵ آمده است.
۵ ـ نم: گویی.
٦ ـ نم: ربودش.
۷ ـ نم: نیرنگ.
۸ ـ تع: سران. نم: میران.

۲۳۷۰ چشاند از لب تیغش شرابی — بسوزاند روانش را به آبی
به رمز از پرده با دانندهٔ راز — به آهنگی مخالف کرد برساز
که بازی کان نه از این بوم باشد — نیاوردن به دستش شوم باشد
خروسی کان نمی‌خواند به هنگام — بجز کشتن نباید بردنش نام
هراسی در دل آید زین جوانم — اگر چه راز پنهانش ندانم
درو بینم نشان مرزبانان — ندارد گونهٔ بازارگانان
یقین دانم که با این مهره ماریست — به زیر این گل صد برگ خاریست
چو گردد سرگران از جام سنگین — به خونش سنگ را سازند[۱] رنگین
پس آنگه تربیت را کار فرمود — به ظاهر حرمت بسیار فرمود
به لابه گفت ای شمشاد نوخیز — غلامت گر بود بهرام خون ریز
۲۳۸۰ کجا بیرون تواند رفتن از دام — بر آید همچو مه ناگه[۲] برین بام
تو خوش باش و ازین بر دل منه بار — که نتواند شدن مرغ گرفتار
طرایف هر چه داری از کم و بیش — فدای ما کن و از کس میندیش
بیاور زود ارت پیرایه‌ای هست — طلب کن سود ارت سرمایه‌ای هست
اگر با لعل و یاقوت آفتابی — به از ما مشتری هرگز نیابی
کنون امشب دمی مهمان ما باش — چراغ افروز شادروان ما باش
که با[۳] هم جام روح افروز گیریم — شب دیجور را نوروز گیریم
روان از آب آتش رنگ جوییم[۴] — نوای گل زبانگ چنگ جوییم
به گوهر نوش لعل آتش افروز — زمین را نقش بندی کرد نوروز
به هر حکمی که خسرو کرد تعیین — نهاد انگشت بر چشم جهان بین
۲۳۹۰ به منزلگاه قربش راه دادند — به صدر صفه‌اش مسند نهادند[۵]

---

۱ ـ نم: سازید.
۲ ـ دا: روزی.
۳ ـ تع و کم: ما.
۴ ـ دا: گیریم.
۵ ـ نم: این بیت را ندارد.

بزم آراستن سلم رومی در شب و اعلام کردن یاقوت خادم نوروز را از مکر او و کشتن نوروز سلم را[۱]

چو شد مهراج بر خاقان مظفر / نگون شد چینیان را سنجق زر
فلک را تیغ مصری زنگ بگرفت / همه عالم سپاه زنگ بگرفت
سلیمان دور کرد از در پری را / به دست دیو داد انگشتری را
دگر کبک دری با کوه شد باز / در آمد زاغ در بستان به پرواز
جهان را والضحی از یاد رفته / ولی واللیل در خاطر گرفته
به هندستان شده برزویه را جای / دلش کرده به روی برهمن رای
نجاشی در حبش کارش گشاده / بلال آوازه در آفاق داده
به جنت یافته مار سیه راه / شده آدم سراندیبش قدمگاه
نظامی وار گفته چرخ خود[۲] کام / به نظم هفت پیکر حال بهرام
۲۴۰۰ هوا ترجیع قطران کرده از بر / کشیده آسمان از انوری سر
حدیقه از سنایی باز مانده / سرود ازرقی برساز مانده
سپهر جوهری بیدار گشته / ز نظم عسجدی بیزار گشته
ارستو خط یونان باز داده / چو سربابک[۳] به هندستان فتاده
نشسته سلم بر تخت منوچهر / شب شامی بریده از سحر مهر
اشارت کرد تا ترکان فرخار / بپردازند خلوت را ز اغیار
حواری نسبتان عیسوی دم / ز چشم خم بر آرند اشک مریم
بتان ارمن و خوبان قبچاق / کشیده سر زمستی در بغلطاق[۴]
شراب قیصری در جام کردند / مسیح روح بخشش نام کردند
چو اشک مشک در طاس زر افتاد / سرشک رشک در چشم خور افتاد

---

۱ ـ نم: کشته شدن سلم بر دست نوروز.
۲ ـ دا: بد.
۳ ـ نم: سر بابک.
۴ ـ دا و نم: روان چون سرو سیمین در بغلطاق.

۲۴۱۰ قدح گرینده[1] و نی آه زن شد   نوا در پردهٔ دل راه زن شد
مه مطرب ره ناهید می‌زد   می آتش در دل خورشید می‌زد
زمانه گیسوی شب شانه کرده   فلک اشک ستاره دانه کرده
شفق دست از شراب ناب شسته   افق دامن زخون در آب شسته
مغ می کش بر آوای مغانی[2]   به رسم موبدان در زندخوانی
گرفته بر ادای نغمهٔ زیر   خروسان صراحی صوت شبگیر
می گشتاسبی از جام جمشید   فروزان چون ز مشرق[3] شمع خورشید
ستاره کرده زآلایش دهان پاک   به مشک سوده دندان کرده مسواک
به یاد شه[4] شراب دور خورده   ز جام سر سیه رخ لعل کرده
ز گردون زنگیان در دیده بانی   به مجلس رومیان در دوستگانی
۲۴۲۰ مه مصری نقاب از کوههٔ پیل   به ساحل رانده و افتاده در نیل
ز تاب چرخهٔ چرخ جهان گرد   در آب افتاده بدر آسمان گرد
مگر یاقوت خادم را نهانی   کسی آگاه کرد از آن معانی
ز روی مهر و محض دوستداری   بجای آورد شرط حق گزاری
به هر دستی که او را دست می‌داد   به هر دستان که او را بود بر یاد
فرو خواند آن[5] سخن در گوش نوروز   که آگه باش و هشیار ای جهان سوز
مشوبی خویش و وقت خویش دریاب   مریز آب قدح تا ماندت آب
می اندک در کش و بسیار منشین   بر افشان این بساط و مهره بر چین
در آن منگر که گنجت زیر پایست   که گر گنجست جای دادهایست
برو زین آشیان و پر بر آور   سر خود گیر و خود را بر سرآور
۲۴۳۰ چو بشنید این نوا[6] شهزاده نوروز   گرفت از زنگی شب فال پیروز

---

۱ ـ نم: کوبنده.
۲ ـ نم: اغانی.
۳ ـ نم: زمشعل.
۴ ـ نم: مه.
۵ ـ نم: این.
۶ ـ دا: سخن.

درین اندیشه کایا چون تواند که لیلی را سوی مجنون رساند
خود این بازی از آن شیرین تر افتاد که باید شست دست ازجان چوفرهاد
زمین را لعل کرد از رنگ یاقوت بدن را روح داد و روح را قوت
به لابه گفت شاها وقت خوابست صراحی مشرق و می آفتابست
قدح گیران ز سر مستی خرابند همه چون چشم میگون[1] مست خوابند
وزین پس گر می باقی ستانند[2] لب جام از لب ساقی ندانند
اگر چه بنده را می دستگیرست نه بخت تست کز خوابش گزیرست[3]
به روی شاه می نوشم شرابی مگر بر آتش دل ریزم آبی[4]
سپهبد داد پاسخ کای جوانمرد اگر زهر از کفت باشد توان خورد
۲۴۴۰ بنوش این جام را وانگه به ماده که با رویت ز آب زندگی به
شه زنجیر مو ماه زره پوش زمین بوسید و کرد آن باده رانوش
دگر باره چو می در ساغرافکند به می داروی بیهوشی درافکند
همه لب تشنگان را آب در داد به شادروان صلای خواب[5] در داد
هنوز از لب نپرداخته می ناب بزدشان راه دزد شب رو خواب
دل از هوش و دماغ از عقل خالی شده جای کف پاشان نهالی
ز پای تخت گشته شاه را تاج گرفته خاک پای از تاج سر باج
مغنی را قدح افتاده از چنگ قدح برچنگ خورده چنگ برسنگ[6]
سر ساقی فتاده بر سر طاس لبش در خون نشسته از لب کاس
نه مستان را تمنای شبستان نه کس را آگهی از حال مستان
۲۴۵۰ قدح چون دیدهٔ بی نور گشته بصر چون روضهٔ بی حور گشته
جرس در پا فتاده پاسبان را نفس بسته مغان زند خوان را

---

۱ ـ نم: ساقی.
۲ ـ نم: مثنی تا می ستانند.
۳ و ٤ ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۵ ـ دا: خاص.
۶ ـ نم: این بیت را ندارد.

لب موبد ز ساغر دور مانده | چراغ هیربد بی نور مانده
دل شب سرد بر مستان شب خیز | شده بی آب جام[۱] آتش انگیز
دمیده دیو دم در عالم پیر | گرفته قیروان تا قیروان قیر
خدنگ نجم ثاقب رفته از دست | کمان مشتری افتاده از دست
ز در[۲] غوغای چاووشان نشسته | نفس در کام سرهنگان شکسته
شب دیجور و از مه تا به ماهی | نهاده روی در اوج سیاهی
هوا تاریک و از شب رفته پاسی | فتاده در دل از هر سو هراسی
چو فرصت دید شاه آتش افروز | برآورد آبگون ابری جگرسوز
۲۴۶۰ سر پرشور سلم از تن جدا کرد | مراد خنجر از کامش روا کرد
ز الماس پرندش خلعتی ساخت | عقیقین[۳] پرنیانش بر سر انداخت
به هر جا شیره های[۴] لعل بنهاد | وزان شربت به هر کس کاسه‌ای داد
نشاید تکیه بر ایام کردن | که گه زانو زند گاهیت گردن
چه جویی آب ازین قارورهٔ تنگ | که چون بادت زند قاروره بر سنگ
گرین تخت زمرد تاج کسریست | به زیر پای پستش کن که افعیست
چو افعی کژ روی در طبع داری | که افعی را زمرد می شماری
سرابست آنچه آن را نیل دانی[۵] | پیاده ست آنک آن را پیل خوانی
بگردد هر دم از رنگی زمانه | به یک صورت نماند جاودانه
ز رنگ آمیز چرخ لاجوردی | گهی بینی سیاهی گاه زردی
۲۴۷۰ چو فیروز ارچه با تاج و نگینی | ازین[۶] پیروزه پیروزی نبینی
وگر باشی امیر روم و کشمیر | بمیری چون زمانه گویدت میر
ستاره مهره بازی نیک داند | فلک نیرنگ سازی نیک داند

---

۱ ـ تع و کم: جان.
۲ ـ دا: درو.
۳ ـ نم: عقیق.
٤ ـ شیرهای.
۵ ـ دا: خوانی.
٦ ـ نم: از آن.

بده جان تا به جانانت رسانند — بنه سر تا به سامانت رسانند

رزم کردن شهزاده نوروز و شروین بن شروان با سپاه سلم رومی و کشتن گورنگ و قلعه گرفتن[۱]

مه فرخ نظر شهزاده نوروز — چو گشت از طالع فرخنده پیروز

برون آمد چو لعل کانی از درج[۲] — بزد بیرق چو شاه شرق بربرج

هر آنکس کوچو خنجر سربرافراخت — شه سرکش به خنجر کار او ساخت

در رویین حصار از جای بر کند — به نیرو برج را از جای بر کند

وز آنسو از صف شروین شروان — نفیر گاودم بر شد به کیوان

سرافرازان چو بیرق سر کشیدند — چو مهر خاوری خنجر کشیدند

۲۴۸۰ رخ آوردند در آن کوه سرکش — علم بردند بر بالا چو آتش

فلک کر گشت از غریدن کوس — لب شمشیر زد بر روی مه‌برس

روان شد در زره آب سر تیغ — برفت از آب تیغ آب رخ میغ

کمین داران چو برق از جا بجستند — چوناوک در کمان کین نشستند

برون راندند[۳] گردان حصاری — بغریدند چون ابر بهاری

ز جوشن عالمی پر جوش دیدند — همه کوه و در آهن پوش دیدند

ز کشته کوی و برزن پشته گشته — به خون لعل سنگ آغشته گشته

سر شه برده[۴] و تن ریزه کرده — چو پرچم برسنان نیزه کرده

علم با پای چوبین ایستاده — به سوک سروران[۵] گیسو گشاده

پلنگان گشته ز آب زندگی سیر — روان در حلق شیران آب شمشیر

۲۴۹۰ لب الماس دلداری نموده — نی ناوک جگر خواری نموده

---

۱ ـ نم: گرفتن نوروز روئین حصار را.

۲ ـ تع: برج.

۳ ـ نم: بردند.

۴ ـ نم: سرش بریده.

۵ ـ دا: سروقدان.

روان از هر طرف پیکان پیکان | پیام رفتن آورده سوی جان[1]
زبان تیغ را حلق سران کام | یلان را درع و خنجر جامه و جام[2]
ربض را تیرکش چشم دلیران | کمان زه کرده بر بازوی شیران
سر بازو به زیر پای باره | دریده کسوت خارای خاره
زده مردان کاری خشت بربرج | شده خشت وحصاراین لعل وآن درج
ز کوهه کوه کوهان دونده[3] | د ز[4] رویین پر از کوه رونده
ز گرد سبز خنگان نبردی | سیه گشته سپهر لاجوردی
چو بیرق نیزه‌ها در سرفرازی | چو ارقم تیغها در مهره بازی
شده سلطان دلها[5] سیف خون ریز | شکسته قلب ترکان هندوی تیز
۲۵۰۰ کمان سرکشان گردن افراز | کمند گرد گیران کمین ساز[6]
یکی در خم چو ابروی نگارین | یکی در چین چو گیسوی بت چین[7]
گوان دیگ روان آورده در جوش | سران از کاسهٔ سر خورده سرجوش
اجل چون شیر نر مستی نموده | امل چون خاک ره پستی نموده
هوا چون خانهٔ زنبور گشته | جهان چون سینهٔ محرور گشته
عقابان زره سم تیز پرواز | چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز
همه صحن سراپر کاسهٔ سر | همه کاسه ز خون یاقوت احمر
ز بس آئینهٔ خفتان در آن بام[8] | چو آئینه شده از زنگ تا شام
ز نعل تازیان آتش انگیز | فتاده نعل مه در آتش تیز
زره جوشان چو دریای زره جوش[9] | ز قلب افکنده در آب زره جوش

---

۱ ـ آور سوی جانان.
۲ ـ نم: این بیت را ندارد.
۳ ـ نم: زکُه کوهه نوندان دونده.
۴ ـ تع: در.
۵ ـ تع و کم: دلی.
۶ ـ نم: چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز.
۷ ـ نم: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۲۵۰۶ را ندارد.
۸ ـ تع و کم: نام.
۹ ـ زره پوش.

۲۵۱۰ هوا از آب تیغ آتش گرفته / سر قله پی ابرش گرفته

کمند ترک تازان موی زنگی / سمند شیر گیران ببر جنگی

تف دل بس که بر می شد به عیوق / در ابر تیره می شد ماه منجوق

ز خیل رومیان پولادخایی / برون آمد چو دم کش اژدهایی

سپهسالار شه گورنگ نامش / گرفته آسمان رنگ از حسامش

بزد بر قلب و دردم خون روان کرد / خروش از لشکر شروین برآورد

مه گردون فروز [1] گردن افراز / بیغلق رزمه سوز رزم پرداز

سر ایرانیان شمع جهانسوز / گل باغ کیان شهزاده نوروز

چو ببر از جا بجست و پنجه بگشاد / به خام شیر شاخ گرگ خم داد

خدنگی تن عقابی آهنین دم / دهانش خام خای و دم زره سم

۲۵۲۰ ز خون و مغز خصمش آب و دانه / برآورده سر از زنبور خانه

به شستش در کشید و پشت خم کرد / خروش زه ز هر سویی بر آورد

چو زاغان آشیان کردند بر دوش / کشیدندش زبان بر گوشهٔ گوش

عقاب جان شکار تیر [2] پرواز / هوا بگرفت چون برق از سر باز

نشیمن کرد در [3] پهلوی گورنگ / وز آنسو گشت تا پر غرقه در سنگ

به یک ره رومیان را پشت بشکست / یمان تیغ شان در مشت بشکست

چو خور زد تیغ زر بر پیکر کوه / فروشد ماه منجوق از سر کوه

سر اندازان به جان زنهار جستند / غبار خاک و خون از رخ [4] بشستند

خروش کوس و بانگ نای بنشست / علم بیرون نشد و از پای بنشست

کمان داران که بیلک می فکندند / کمان بر جای ناوک می فکندند

۲۵۳۰ سپر در [5] پیش خنجر می نهادند / به پای سرکشان سر می نهادند

چو مار آتش دلان در خون فتاده / زبانها از دهن بیرون فتاده

---

۱ ـ نم: شه لشکر فروز.

۲ ـ نم: تیز.

۳ ـ نم: بر.

٤ ـ نم: خود.

۵ ـ نم: از.

ره رومی زده نای عراقی — درا هرزه درایی کرده باقی
ز تاب مهر مهره[1] دم ببسته — سپیده گیسوی پرچم ببسته

بدست آوردن شاهزاده نوروز سلمی را به سوگند و در عقد نکاح شروین بن شروان آوردن[2]

فلک چون مشعل مشرق برافروخت — به خیط شمس جیب صبح بر دوخت
تتق بندان شادروان زنگار — تتق بستند بر ایوان زرکار
عروس لاله روی نار پستان — برون آمد خرامان از شبستان
مه پیروز روز کشور افروز — شه فرخ رخ[3] فرزانه نوروز
به صورت مجلس پیروزه را نور — به معنی روضهٔ پیرایه را حور
به فر دولت و پیروزی بخت — بر آمد بر سر پیروزه گون تخت
۲۵۴۰ چو زو عالی شد اورنگ منوچهر — چو مه خرگاه زد در خانهٔ مهر
اشارت کرد تا آتش عذاران — به خاک تشنه بر ریزند باران
مه نو از کف خورشید خواهند — نوای مجلس از ناهید خواهند
به جای تیغ لعل ناب جویند — ز بهر آتش دل آب جویند
چو صبح از بام هر برجی بر آیند — چو اقبال از در شادی در آیند
پیام آرند شروین را ز سلمی — خبر گویند مجنون را ز لیلی
به شادی آتشین رویان سرمست — گرفتند آب آتش رنگ در دست
به نوبت پرده سازان نوا ساز — بر آوردند ازین نه پرده آواز
صف آرایان در ایوان صف ببستند — به اشک جام خون از کف بشستند
به جای بانگ طبل و جوش جوشن — خروش چنگ بود و جام روشن
۲۵۵۰ بتان خرگهی بر طرف خرگاه — نموده آفتاب از یکشبه ماه

---

۱ ـ نم: مه را.

۲ ـ نم: دادن نوروز سلمی را به شروین به زناشوهری.

۳ ـ دا: نظر.

به می بگشوده دل[1] کشور گشایان | به بزم آورده رخ رزم آزمایان
قدح گیر آمده شمشیر گیران | شده شمشیر گیران شیر گیران
سریر افروز ملک قلعه گیری | نشسته بر نهالی سریری
در آمد مرغی از باغ امانی | به خضر آورد آب زندگانی
به لب صورتگر روی زمین شد | به معنی رشک نقاشان چین شد
ثنا را برقع از رخسار بگشود | سخن را نقطه از پرگار بنمود
که آن شیرین که فرهاد جگر تاب | کند بر یاد لعلش سنگ را آب
اگر خسرو بود در جست و جویش | به هر قصری کند منزل به بویش
برون از بنده کس رازو خبر نیست | صبا را بر سر بامش گذر نیست
۲۵۶۰ به مرگ سلم در شیون نشستست | دل پر خون در آب دیده بستست
به فندق مشک بر سنبل فشاند | ز نرگس لاله در دامن نشاند[2]
وزین خایف که هر پرخاش جویی | برد زان زلف عنبر بیز بویی
اگر پیمان کند شاه جهانگیر | که تیغش باد چون تیر آسمان گیر
که از چشم بدانش دور دارد | چو نور از دیده‌ها مستور دارد
به چشم آرم چو یاقوتش درین درج | رسانم همچو خورشیدش بدین برج
شه از صدق عقیدت خورد سوگند | به ذات[3] صانع بی‌خویش و پیوند
بدان اول که از آخر مبراست | بدان آخر که از اول معراست[4]
به دانایی که علمش مبتدی نیست | به دارایی که ملکش منتهی نیست
به بخت نیکروز و تخت پیروز | به قدر شام عید و صبح[5] نوروز
۲۵۷۰ به طشت هفت جوش و طاس زرکار | به درج نقره پوش و صحن زنگار
به دریایی که عالم شبنم اوست | به انفاسی که عیسی از دم اوست
به نور طلعت ماه قصب پوش | به خط مشک ریز صبح شب پوش

---

۱ ـ تع: دل بگشوده.
۲ ـ نم: هر دو مصراع «فشانده».
۳ ـ تع: بداب.
٤ ـ دا: این بیت را ندارد.
۵ ـ نم: روز.

به تاب سینهٔ مهر هوا دار — به آب دیدهٔ ابر حیا بار
به وهم[1] دوربین و فکر نقاش — به عقل خرده‌دان و طبع دُرپاش
که نگذارم که از بیگانه و خویش — کسی جز بخت میمون آیدش پیش
گر از[2] اختر رود یک ذره درتاب — کنم سر چشمهٔ خورشید را آب
هوا گر شورشی خواهد نمودش — نشانم برسر آتش چو دودش
وگر باشد پریشانی ز گیسوش — به یک مو بر کنار اندازم از روش
وگر چشمم درو جز گوهر پاک — نبیند[3] ریزمش چون آب بر خاک
۲۵۸۰ نخواهم هیچ از او الا به کابین — ببندم عقد و بسپارم به شروین
مرا باشه نبود آزار در دل — از و گشت این همه بیداد حاصل
چه باید از[4] غریبی کینه جستن — درآزرم و راه مهر بستن
به جای ما بد اندیشید و بد کرد — به دست خویش قصدجان خود کرد[5]
کنون ما هم پشیمانیم ازین کار — مکن انکار مازین کین و پیکار[6]
قضای گردش گردون چنین بود — پشیمانی ندارد این زمان سود[7]
اگر شد سلم سلمی را بقا باد — و زو کام دل شروین روا باد
چو بشنید این حدیث آن مرغ دمساز — زمین بوسید و شد با آشیان باز
برو خواند آنچه می بایست[8] خواندن — برو راند آنچه می بایست راندن
سمن بر آتشش زان گرم‌تر شد — لب خشکش به اشک گرم‌تر شد
۲۵۹۰ دل گرمش در آتش کاری آمد — دم سردش در آتشباری آمد
به فندق از قمر ریحان فروریخت — به لؤلؤ از شکر مرجان فروریخت
بنفشه از گل ریحان بر آورد — عقیق از لالهٔ نعمان بر آورد

---

۱ - نم: رسم.
۲ - نم: کزاز.
۳ - دا و نم: ببیند.
۴ - نم: با.
۵ - دا: این دو بیت در یک بیت ادغام شده‌اند.
۶ - ادا: این دو بیت در یک بیت ادغام شده‌اند.
۷ - نم: ندارد کنون سنود.
۸ - دا: می باید.

ز پروین کرد رنگین یاره دردست ستون سیم را پیرایه بر بست

ز نرگس آب گل بر گلشن افشاند گهر در جیب و دُر دردامن افشاند

بسی بارید آب آتش انگیز پس آنگه آب زد بر آتش تیز

چو کم شد موج دریای درونش به دانایی خرد شد رهنمونش

چنان بر لوح خاطر نقش می‌بست که با نوروز پیوندش دهد دست

ولیکن چون در آن صورت نظر کرد هر آن نقشی که بود از دل به در کرد

بر اندیشید کز اینجا گذر نیست بجز تسلیم تدبیری دگر نیست

٢٦٠٠ چو بزم افروز شادروان بالا تنش[١] تابنده در چرخی والا[٢]

گره در حلقهٔ زلفش[٣] خمیده پرستاران ز هر سو صف کشیده

خرامان با گروهی کشور افروز نشیمن کرد در[٤] ایوان نوروز

چمن را سبزه داد و سبزه را آب فلک را ماهتاب و ماه را تاب

به نیک اختر چراغ تاجداران اشارت کرد[٥] تا اختر شماران

به زیج فکر و اصطرلاب ادراک ز سیر اختران و دور افلاک

همایون ساعتی آرند پیدا که بتوان بست عقد سعد واسما

پس آنگه کرد جشنی خسروانی به آیین ملوک باستانی

به کابین داد سلمی را به شروین بزد بر برج ماه اورنگ پروین

ز شاهان خوش بود چاکر نوازی که از افتاده ناید سرفرازی

٢٦١٠ کسی کز آرزوی آب میرد چنان باید که دست غرقه[٦] گیرد

اگر شاهان کرم را قدر دانند گدایان را به سلطانی رسانند

---

١ ـ تع: تبش.

٢ ـ دا: چرخی و لالا.

٣ ـ نم زلف.

٤ ـ دا: بر.

٥ ـ تع: «کرد» افتاده است.

٦ ـ نم: تشنه.

کوچ کردن نوروز و رسیدن به سپاه فرخ روز شامی و نزول او به دیری که پرستشگاه اهل رومست[1]

الا ای ساربان گر یار مایی / چو کار از دست شد تا چند پایی
چه خسبی موسم کوچست برخیز / رفیقان را زخواب خوش بر انگیز
بر آمد ماه تابان از سر کوه / ببین بر خاطر ما کوه اندوه
کنون کار عزیمت گشت روشن / که شد روشن چو روز این سبز گلشن
علم بر کش که هنگام رحیلست / زبان در کش چه جای قال و قیلست
بزن کوس سفر بر کوههٔ پیل / که بیرون می رود محمل به تعجیل
سحر[2] نزدیک شد بشتاب یارا / که راهی دور در پیشست مارا
درین وادی که جانها خاک راهست / گر آب چشمه نبود چشم ما هست
۲۶۲۰ بیابانست و چندین عقبه در پیش / غریبی و بسی بیگانه با خویش
خسک در راه و ما را سینه پر خار / گذر بر سنگ و ما را شیشه دربار
ندارم صبر و دارم بار بر دل / ز دست چشم گریان پای در گل
چنین دربار غم مگذارم[3] آخر / ز زیر بار بیرون آرم آخر
اگر مرد رهی از راه یاری / بجای آری طریق دوستداری
بیا منزل به طرف بوستان کن / رخ گل بین و یاد دوستان کن
نگر کز گلرخان قندهاری / حکایت می کند باد بهاری
ز شاخ نارون مرغ جگر سوز / نوایی سازد[4] از آهنگ نوروز
که چون از کار شروین باز پرداخت / به عزم روم بال و پر بر افراخت[5]
بسیج راه کرد و بار بر بست / سمند گام زن را زین زر بست
۲۶۳۰ به شروین داد جای سلم رومی / پس آنگه شد روان با یک دو بومی
که در راهش مگر راهی نمایند / بکاهند انده و شادی فزایند

---

۱ ـ نم: بازگشتن نوروز از حصار و خبر یافتن از گل.
۲ ـ دا: سخن.
۳ ـ نم: مگذار.
٤ ـ دا: نوا می سازد.
۵ ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۲۷۲۵ را ندارد.

سران قلعه در پایش فتادند   همه بر خاک راهش بوسه دادند
ملک شان جمله هم پرواز گرداند   چو مرغ تیز پرشان باز گرداند
وز آنجا برق که پیکر برانگیخت   به سرعت خاک در چشم فلک ریخت
جنیبت را به کوه و در[1] برافگند   ز معل[2] آتش به کوه و در درافکند
عقاب ره نوردش پر برآورد   بیابان را به زیر پی درآورد
کمر را جیب خاراچاک می کرد   دهان چشمه ها پر خاک می کرد
به پویه آب روی باد می برد   جهان را باد صبح از یاد می برد
مسام خاره می خارید و می راند   سرشک از دیده می بارید و می راند
۲۶۴۰ نیارامید از منزل بریدن   هوایی گشت چون مرغ از پریدن
چو[3] طاووس فلک را پر گشودند   در این گلشن اخضر گشودند
کواکب چشم عالم بین ببستند   به مغرب راه بر پروین ببستند
پدید آمد چو مینو مرغزاری   ز هر سویی شکفته نو بهاری
زمردگون شده پیرامن کوه   ز سنبل مشک چین در دامن کوه
شقایق جام آذرگون گرفته   دل لاله ز سودا خون گرفته
به هر جا خیری از خارا دمیده   ز خیری گشته خارا زر کشیده
خروش کبک در گردون فتاده   صفیر سار در هامون فتاده
عنادل با بلابل راز گفته   بلابل از عنادل باز گفته
کمند زلف ریحان خم گرفته   زمین از ابر نیسان نم گرفته
۲۶۵۰ بنفشه از نسیم صبح در تاب   زمستی چشم نرگس رفته در خواب
شکوفه رخ به ماءالورد شسته   گل صد برگ دل در غنچه بسته
سهی سرو از لب جو سر کشیده   قدم در آب و دامن بر کشیده
بساط افکنده بر آن سبز گلشن   جوانی سبز خط چون روز روشن
نهاده صندلی بر طرف خانی   چو خانان بر سرش تاج کیانی

۱ـ نم: بر.
۲ـ نم: لعل.
۳ـ که.

پریشان کرده بر گل شاخ سنبل | خروشان در هوای گل چو بلبل
قدح بر دست او در سایهٔ بید | چو در برج اسد رخشنده خورشید
هوا در جان و می در سر فتاده | لبالب ساغر چشمش ز باده
به گرد او سپاهی میل در میل | به هر جا صف کشیده پیل در پیل
همه سرمست چون شیر شغبناک[1] | روان کرده می از جام طربناک
۲۶۶۶ چو نوروز آن سپاه بی کران دید | زمین از سبزه همچون آسمان دید
بپرسید از کسی کان شه چه نامست | و یا این منزل خرم کدامست
جوابش داد آن دانای اسرار | کز اینجا بگذر ای جاسوس عیار
مبادا از کسی یابی زیانی[2] | و یا صیدت کند نخجیر بانی
چو پرسیدی بدان کان شاهزاده | که گیرد کام جان از جام باده
شهی سلطان نژاد از ملک شامست | که سلطان سپهر او را غلامست
به نامش جمله فرخ روز خوانند | به شامش نیز فرخ روز دانند
مگر وقتی چو بلبل بال بگشاد | بهاران بود و در دام گل افتاد
چو سنبل شد پریشان روزگارش | شب و شبگیر[3] بودی ناله کارش
درافشان کرد چون ابر بهاری | زقیصر کرد گل را خواستاری
۲۶۷۰ به ملک و مال کارش برنیامد | گل سوری زخارش برنیامد
شد از گنجش به یک ره دست کوتاه | که بودش اژدهایی بر سر راه
پس از یکچند ترتیب سپه کرد | بزد کوس نبرد و عزم ره کرد
ولی چون رفت و با قیصر درافتاد | شکستی ناگهش در لشکر افتاد
سنان آمد در آن دم دلپذیرش | عنان آمد در آن ره دستگیرش
چو باقی بود چندی از بقایش | بدین فرخنده جای افتاد جایش

---

۱ ـ نم: غضبناک.
۲ ـ نم: نشانی.
۳ ـ نم: گه و بیگاه.

به بوی آنک باد نو بهاری | در آید وقت صبح[۱] از راه یاری
پیامی از گل گلرویش آرد | نسیمی زان گل خوش بویش آرد[۲]
که در این بوستان انفاس سنبل | به بلبل می‌رساند قصهٔ گل
چو بشنید این سخن نوروز سرمست | چو بلبل در هوای گل شد از دست
۲۶۸۰ صفیری برکشید و کرد پر[۳] باز | وز آن طرف گلستان کرد پرواز
عقاب خاره‌فرسا را برانگیخت | به پویه سرمه از خارا برانگیخت
چو کبک کوهساری پر برافراخت | به طرف کوهساری سر برافراخت
ز مرمر دید دیری بر کشیده | بر این ایوان دایر سر کشیده
مزار اسقف و محراب قسیس | پرستشگاه روم و قبلهٔ سیس
به عهد باستان بنیاد کرده | در آنجا راهبانی سال خورده
حواری نسبتان عیسوی دم | همه تسبیحشان از اشک مریم
چو منزل کرد شه در پای آن برج | چو در شاهوار آمد در آن درج
کشیشی دید در کنجی نشسته | صلیب افکنده و زنار بسته
در آن دیر از مسیحا باز مانده | سبقهای مسیحی باز خوانده[۴]
۲۶۹۰ می از جام ریاضت در کشیده | سر از بام ز هادت بر کشیده
گشوده چشم جان در عالم دل | برون افکنده رخت از خانهٔ گل
چو چشمش بر شه عیسی دم افتاد | که در دامش چنان صیدی کم افتاد
اشارت کرد و پیش خویش خواندش | فسونی بر درون ریش خواندش
ز استقبال و ماضی جمله در حال | حکایت کرد با آن مرغ بی بال
زهر منصوبه‌اش یک مهره می‌راند | زهر منظومه‌اش یک خانه[۵] می‌خواند
زهر صوتی نوایی ساز[۶] می کرد | زهر طرزی طرازی باز می کرد

---

۱ ـ نم: در آید صبحدم.
۲ ـ نم: ردیف در هر دو مصراع «آمد».
۳ ـ نم: پرواز.
۴ ـ نم: رانده.
۵ ـ نم: نامه.
۶ ـ نم: صدایی یاد.

گهی می‌رفت از کاخی به کاخی ... گهی می جست از شاخی به شاخی

پس آنگه گفت خوش باش ای شهنشاه ... اگر شروین بن شروان درین راه

برآوردی ز راه لطف کاری ... ترا هم در کمند افتد شکاری

۲۷۰۰ چرا بر دل نهی از بهر گل بار ... چرا ترسی ز بهر مهره از مار

مخور غم کز غمت شادی فزاید ... ز اقبالت گل دولت بر آید

بهای ملک شادی جز درم نیست ... نبات باغ دولت جز کرم نیست

جوانمردی بجای او نمودی ... غبار غصه از جانش زدودی

مرا حال نصیر و نصر عیار ... به یاد آمد درین گردنده پرگار

بگویم با تو کانرا یاد داری ... بجز تخم نکو کاری نکاری

مثل زدن راهب با شاهزاده نوروز از حکایت نصر و نصیر در باب جوانمردی[1]

به مکتب وقتی از استاد کتاب ... شنیدم قصه‌ای شیرین درین باب

که در ملک خراسان بود شاهی ... سپهر ملک را تابنده ماهی

اگر چه بودش از حد سیم وزر بیش ... ز فرزندان نبودش یک پسر بیش

روان پرور چو آب زندگانی ... دلارا چون بهشت جاودانی

۲۷۱۰ به قامت راستی را شاخ شمشاد ... هزارش بنده همچون سرو آزاد

نصیرش نام و نامی[2] در زمانه ... چو شاه شرق در عالم یگانه

نبودی یک شبش بی آن دل افروز ... امید آنک کی طالع شود روز

چنین گویند کان شیرین شمایل ... به زهد و نیک نامی بود مایل

گر از عشاق کردندی نوازش ... نبایستی نوایی جز حجازش

۱ـ نم: حکایت کردن کشیش با نوروز از حال نصیر و نصر.

۲ـ نم: نامش.

به هر سویی[1] که گشتی دیده‌اش باز — دلش کردی به راه کعبه پرواز
در آن موسم که کوچ حاجیان بود — جرس نالنده و محمل روان بود
بر آمد بانگ حجاج از چپ و راست — غو کوس رحیل از شهر برخاست
به پیش شه در آمد شاهزاده — سمند عزم را زین بر نهاده
زمین را آب داد از چشمهٔ نوش — تمنا را ز سر بفکند سرپوش
۲۷۲۰ که شاها بنده را شد روزگاری — که جز اندیشهٔ حج نیست کاری
اگر فرمان دهی پر باز[2] گیرم — به اقصای حرم پرواز[3] گیرم
زپای ناودان سر بر فرازم — بر آن در خویشتن را حلقه سازم
خورم از چشمه زمزم شرابی — فشانم بر حجر از دیده آبی
مگر در مروه بخشندم صفایی — دهندم در حریم کعبه جایی
به هر نوعی که بود از شاه عادل — در آن معنی اجازت کرد حاصل
ملک چون دید کان نورسته شمشاد — هوای کعبه‌اش دادست بر باد
بسی دادش زر و دیبا و دینار — پس آنگه گفت کای فرخنده دیدار
چو در بغداد بیرق برفرازی — نشیمن بر کنار دجله سازی
به هر برجی مکن چون ماه منزل — به هر خانه منه چون مهر محمل
۲۷۳۰ در آنجا هست ما را یک هوادار — چو جان شایسته نامش نصر عیار
قدم داری که هر کس کایدش پیش — نشاند در دمش بر دیدهٔ خویش
بجوی او را ز کوی دوستداری — وز آن پس نزد او بر هر چه داری
اگر منزل کنی مهمان او باش — چراغ افروز شادروان او باش
وز آنجا رخ به سوی کعبه آور — مراد دل بخواه از حی داور
دگر چون باز گردی پر[4] برافراز — به بوم خویش چون مرغ آشیان باز
ملک‌زاده زمین بوسید وآنگاه — رخ گیتی فروز آورد در راه
تذروان حرم پر باز کردند — نواهای حجازی ساز کردند

---

۱ - نم: مویی.
۲ - نم: پرواز.
۳ - نم: پرباز.
۴ - دا: سر.

درای بختیان زا ناله شد[1] تیز ‌‌‌‌ براقان آمده برق سبک خیز

عماری بر هیونان دونده ‌‌‌‌ چو زرین قبه بر کوه رونده

۲۷۴۰ شتربان سر کشیده در بیابان ‌‌‌‌ شتر پر بر کشیده چون عقابان

چو از ره چند منزل بسپریدند ‌‌‌‌ به طرف چشمه ساری در رسیدند

کنار[2] سبزه بود و دامن کوه ‌‌‌‌ همه[3] پیروزه گون پیرامن کوه

نوندان را یکایک آب دادند ‌‌‌‌ به یکدیگر صلای خواب دادند

بر آسودند[4] تا هنگام شبگیر ‌‌‌‌ گرفته قیروان تا قیروان قیر

سپهدار حبش چون بار بربست ‌‌‌‌ شه مشرق صف سیاره بشکست

گروهی راهزن[5] با تیغ خون‌خوار ‌‌‌‌ چوچشم‌مست‌خوبان‌دزد و خون‌خوار[6]

ز قله کوه پیکر در جهاندند ‌‌‌‌ ز خون کاروان جیحون براندند

پرند آسمان گون بر کشیدند ‌‌‌‌ زمین را فرش گلگون در کشیدند

بکشتند آنک بود از پیرو برنا ‌‌‌‌ ببردند آنچه بود از نقد و کالا

۲۷۵۰ نصیر آماج تیر چار پر شد ‌‌‌‌ وجودش نوک[7] ناوک را سپر شد

برو ابر[8] از هوا گوهر ببارید ‌‌‌‌ سپهر[9] از دیدگان اختر ببارید

چو خود را دید از آنسان شاهزاده ‌‌‌‌ به زاری در میان خون فتاده

چو مرغی نیم بسمل کرد پرباز ‌‌‌‌ وز آن دام بلا بگرفت پرواز

فرود آمد پس از چندی به بغداد ‌‌‌‌ نشیمن بر کنار دجله بنهاد

وز آن پس با وجودی پر زآزار ‌‌‌‌ به دست آورد قصر نصر عیار

چو نصرش دید از آنسان خستهٔ راه ‌‌‌‌ برو خواند آیت نصر من الله

---

۱ ـ دا: شد زبان.
۲ ـ دا: گذار.
۳ ـ نم: شده.
٤ ـ نم: بیاسودند.
۵ ـ دا: تیغ زن.
۶ ـ نم: عیار.
۷ ـ نم: ناوک نوک.
۸ ـ نم: «از» ندارد.
۹ ـ دا: چه صبح.

دلش داد و به جان دلداریش کرد — قریب یک دو مه غمخواریش کرد
حکیمان را ملازم کرد پیشش — به مرهم با صلاح آورد ریشش
چو حاصل شد ملک را تن درستی — علم زد بر فضای کوی[1] هستی
۲۷۶۰ دگر شاخ امیدش بارور گشت — گل بستان فروزش خوش‌نظر گشت
به طرف باغ شد با گل عذاران — بر آمد خوش چو سرو جویباران
در آن ساعت که گشت از بوستان باز — به پرواز آمد و جست آشیان باز
نظر بر منظری افکند ناگاه — بتی دید از شبش طالع شده ماه
دل افروزی چو خورشید جهانتاب — دو زلفش زنگیان ریسمان تاب
به عارض ماهتاب شب نشینان — ببسته آرزوی خرده بینان
ز رویش روضهٔ فردوس بابی — ز لعلش چشمهٔ کوثر سرابی
کمان بر مه کشیده ابروانش — کمین بر قلب کرده هندوانش
رخش را شمع مه پروانه گشته — ز رفتارش پری دیوانه گشته
بر آمد بادی از صحرای سودا — فتادش آتش دل در[2] سویدا
۲۷۷۰ تنش چون بید شد لرزنده از باد — چو سنبل گشتش از غم شاخ شمشاد
برست از ارغوانش برگ خیری — رخ بستان فروزش شد زریری
بر آمد زعفران از طرف باغش — بمرد از زمهریر دم[3] چراغش
همان دم نصر عیار از سر کوی — درآمد کرده سوی آشیان روی
ملک را دید از آنسان رفته از دست — شده در زیر پای بیخودی پست
نه در سر[4] چشمهٔ خورشید او تاب — نه در لعل روان افزای او آب
ثنا گسترد و گفت ای نامور شاه — چه آسیبت رسید از چرخ ناگاه
چرا بینم سهی سروت خمیده — گل بستان فروزت پژمریده
چه پیش آمد ز چرخ تیز گردت — که بینم همچو خور باروی زردت
نصیر از حال دل بفکند سرپوش — درفشان کرد یاقوت گهرپوش

---

۱ ـ نم: کوه.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ نم: دل.
۴ ـ نم: (سر) افتاده است.

۲۷۸۰ یکایک باز گفت آغاز و انجام ‌‌ ‌ که چون شد صید آن سرو گل اندام

قضا را بود آن فرخنده دیدار ‌ ‌ به کابین در نکاح نصر عیار

اگر چه خاطرش صید حرم بود ‌ ‌ به مردی قبلهٔ اهل کرم بود

نکرد آن حال پنهان آشکارا ‌ ‌ در آمد از در لطف و مدارا

به لابه گفت کای شاه خراسان ‌ ‌ چرا باشی ازین معنی هراسان

که گر خود فی‌المثل خورشید بامست [۱] ‌ ‌ و یا از گوهر سلطان شامست

چو شمعش در شبستان تو آرم ‌ ‌ به جان در عقد و پیمان تو آرم

به هر بازی [۲] که بود آن مرغ دمساز ‌ ‌ به دست آورد آن دل داده را باز

به بستان برد و بنشاندش چو شمشاد ‌ ‌ چو گل کردش به بوی وصل دلشاد

به‌شیرینی چو شور شاه کم کرد ‌ ‌ به تیزی بعد از آن عزم حرم کرد

۲۷۹۰ پری رویی که بودش در حباله ‌ ‌ دلش در تاب مهر او چو لاله

به کابینش جدا کرد از بر خویش ‌ ‌ فرستادش به قصر مادر خویش

وزو چون سرو شد یکباره آزاد ‌ ‌ که رحمت بر چنان آزاده‌ای باد

پس از یکچند جمعی [۳] کاردان را ‌ ‌ معین کرده راز آسمان را

به قصر آن پری پیکر فرستاد ‌ ‌ بسی گوهر بداد و زر فرستاد

به من سیم [۴] و به دامن لعل درباخت ‌ ‌ طرایف [۵] ساز کردوپیش کش ساخت

ز بهر شاه کزدش خواستاری ‌ ‌ که در گلزار به مرغ بهاری

به هر منظومه کورا بود بر یاد ‌ ‌ به هر منسوبه کو را دست می‌داد

به عقد شه در آورد آن پری را ‌ ‌ به برج مه رساند آن مشتری را

چو کام خسرو از شیرین روا گشت ‌ ‌ زویسه وعدهٔ رامین وفا گشت

۲۸۰۰ مراد بلبل از نسرین بر آمد ‌ ‌ تمنای مه از پروین بر آمد

نصیر آن رودرا افکند در چنگ ‌ ‌ مگر همچون ربابش بر کشد تنگ

---

۱ ـ دا: نامت.

۲ ـ تع و کم: بادی.

۳ ـ دا: شمعی.

۴ ـ دا: به دامن سیم.

۵ ـ نم: ظرایف.

نگارین مبرقع شد نوا ساز — بر آورد از درون پرده آواز
که این نوبت به حق نیک مردان — کزین قول مخالف رخ بگردان
سر از این راه بی آهنگ بر پیچ — مگو در این مقام از این عمل هیچ
مزن تا در عراقی این نوا باز[1] — مگر در گوشهٔ دیگر کنی ساز
شهنشه کرد آن نوبت فروداشت — که از جان راستی را میل او داشت
همان هفته به عزم ره کمر بست — برون آورد مهد[2] و بار بر بست
روان شد با پری پیکر چو جمشید — علم زد بر خراسان همچو خورشید
مگر در ره یکی از آن ولایت — به گوش شه فرو گفت آن[3] حکایت
۲۸۱۰ که هست آن سرو قد لاله رخسار — گل بستان فروز نصر عیار
ملک چون راز پنهان کرد روشن — صفیری زد چو مرغ از طرف گلشن
که کار آن بزرگ ار جز کرم نیست — نپنداری[4] که ما را این قدم نیست
دلارامی که هست آرام جانم — زنم گر خواهر خویشش ندانم[5]
اگر تشنه به ترک آب گیرد — روا نبود کز استسقا بمیرد
چو یکچند[6] اختر رخشنده رخسار — بر آمد گرد این گردنده پرگار
مشعبد باز گردون دست بگشود — بسی بازی به زیر پرده بنمود
به بغداد آنچنان شد نصر عیار — که غیر از رخ نماندش وجه دینار
ز سیم و زر که بودش در زمانه — نماندش یک سر مو در میانه
کباب[7] از سینهٔ پرتاب جستی — شراب از دیدهٔ پر آب جستی
۲۸۲۰ نوا و برگ در فصل بهاران — ز مرغان یافتی وز شاخساران[8]
به شامش آب در مشرب نبودی — به روزش وجه نان شب نبودی

---

۱ ـ تع: ساز.
۲ ـ نم: بار و مهد.
۳ ـ نم: این.
۴ ـ نم: تو پنداری.
۵ ـ دا: نخوانم.
۶ ـ نم: یک ره.
۷ ـ نم: کتاب.
۸ ـ نم: وز لاله زاران

چو بیچاره به حال خود فروماند　　شبی با خویشتن این نقش برخواند
که چون در نیستی سیرم[1] ز هستی　　به سر تا کی برم در تنگ دستی
ز رنج ره چرا باشم هراسان　　برم[2] یک ره گذر سوی خراسان
مگر دریابم آن صاحب قران را　　کنم روشن به رویش چشم جان را
که دارد سروری و پادشاهی　　کف بخشنده و فر الهی
نه روزی داده‌ام آبی به دستش　　ببینم کانچه می گویند هستش
به شبگیر از نشیمن پر برافراخت　　به سرحد خراسان سربرافراخت
فرود آمد به خیل شاهزاده　　کلاه سر کشی از سر نهاده
۲۸۳۰ نصیر تاجور چون آگهی یافت　　که نصر از مسکن خودروی بر تافت
به تقویم ضمیر و زیج ادراک　　معین کرد کز تأثیر افلاک
از او اقبال میمون[3] شد رمیده　　بهار شادیش شد پژمریده
چو اختر در وبال افتد به ناکام　　بباید ساختن با دور ایام
هزارش میش آبستن بفرمود　　که می باید به صحرا بردو نغنود
چرانیدن به طرف کوه و هامون　　وگر چیزی شود زان جمله افزون
ترا یک نیمه و یک نیمه ما را　　ببین تا خود چه گردد آشکارا
شبانی را کمر بست آن جوانمرد　　شب و شبگیر ترک خواب و خور کرد
گهی منزلگهش بر کوهساران　　گهی آبشخورش در جویباران
به کوه و در برآمد قرب یک سال　　قوی گشته ضعیف و نیک بدحال
۲۸۴۰ درآمد گرگ چرخ از راه کینه　　نهشت از گوسفندش یک بزینه
ملک‌زاده[4] هزار دیگرش داد　　دگر ره[5] هم بدان کارش فرستاد
غریب خسته‌خاطر نصر عیار　　به صحرا شد به چوپانی دگربار

---

۱ ـ نم: میرم.
۲ ـ نم: کنم.
۳ ـ نم: اقبال و دولت.
۴ ـ تع: «ملک‌زاده» محو است.
۵ ـ دا: دگر باره.

گله در پیش[۱] کرده با دل ریش | گهی بر گله گریان گاه بر خویش
دد و وحشی شده بر وی کمین‌ساز | سگ دشتی شده با وی هم آواز
چو شاه[۲] قلعهٔ پیروزه اندود | تمامی برجهای دز[۳] بپیمود
برو شیر[۴] سپهری حمله آورد | برآورد از بز و بزغاله‌اش گرد[۵]
نصیر شیرگیر سرفرازش | طلب فرمود و چندان داد بازش
شبان خسته‌دل بر دشت پویان | شبان تیره صبح بخت جویان[۶]
بدینسان چند نوبت بی‌نوا گشت | دگر بار از ملک کامش روا گشت
۲۸چو بازآمد زدر بخت جوانش | سپهر پیر داد از غم امانش[۷]
برون رفت اختر از برج و بالش | فروزان گشت خورشید جلالش
رسیدش صاحب طالع به تسدیس | سعادت یافت از تثلیث برجیس
قران[۸] کرد اخترش با زهره در ثور | برفت از دست کیوان ساغر جور[۹]
چو گلگون روان موبد زرد | ز پهلوی بز کوهی گذر کرد
دو چندان شد نتاج گوسفندش | که بود اومید از چرخ بلندش
زمانه دادش از دولت دو بهره | زهر یک بز پدید آمد دو کهره
به گوش شه[۱۰] رساندند این معانی | کزو شد دور خشم آسمانی
برست از نحس کیوان اختر او | شه سیارگان شد چاکر او
چو میمون گشت فال و بخت یارش | طلب فرمود شاه بختیارش
۲۸۶۰زگردون بلندش بگذرانید | زچوپانی به سلطانی رسانید

---

۱ ـ نم: در شش. تع: محو است.
۲ ـ تع: «چو شاه» محو است.
۳ ـ تع: در.
۴ ـ نم: بر شیر.
۵ ـ نم: دود.
۶ ـ نم: پویان.
۷ ـ تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.
۸ ـ تع و کم: قران اخترش.
۹ ـ نم: دور.
۱۰ ـ دا: او.

نه چندانش خزاین پیش کش کرد | که مقدارش توان در خاطر آورد
گرفتش دست و دادش خواهر خویش | که گوهر را سزد هم گوهر خویش
چو بازن شد به حجله نصر عیار | برون آمد زپرده لاله‌رخسار
یکی بگشود چشم و شوی خود دید | یکی دیگر زن مه‌روی خود دید
تو پنداری که جم انگشتری یافت | قمر مهر و عطارد مشتری یافت
جوانمرد از سهی سرو گل‌اندام | بجست آن قصه را آغاز و انجام
نگار گلرخ نسرین بناگوش | حکایت را ز سر بفکند سرپوش[1]
که چون معلوم کرد اسرار ماشاه | شد از کیفیت حال من آگاه
به مردی کام جان از دل به در کرد | به چشم خواهری در من نظر کرد
۲۸۷۰ طمع برکند از امیدی که می‌داشت | مرا جز خواهر صلبی نپنداشت
چو کرد این نکته نصر نامور گوش | برآورد از درون موج[2] زن جوش
بر آن شاه جوانمرد آفرین خواند | که با آن ماه‌رخ بیدق[3] چنین راند
ستایش را شکر در آستین کرد | دعا را جیب پر در ثمین کرد
گهر می‌ریخت از مژگان و می‌سفت | در آن روشن گهر می‌دید و می گفت
که گر عالم شود خالی[4] زمردان | فرو گردد نهاد چرخ گردان
مهل درمانده را در ناتوانی | که وقت[5] ناتوانی درنمانی
ببخشا ور نه بخشایش نیابی | که بی‌بخشایش آسایش نیابی
اگر خواهی بقا دل بر[6] فنا نه | وگر جویی شفا ترک دواده
میان خواجگان او سر برآورد | که چون خواجو به‌ترک خواجگی کرد
۲۸۸۰ اگر تخم کرم در دل نکاری | بر از باغ سعادت برنداری
خنک آنکس که این ره پیش گیرد | به شرط آنک ترک خویش گیرد

---

۱ ـ تع: ندارد. کم: در پاورقی.
۲ ـ نم: رخ.
۳ ـ نم: بیرق.
۴ ـ نم: خالی شود عالم.
۵ ـ نم: گاه.
۶ ـ نم: در.

نخواهد شه خراج از ملک ویران نترسد کشته از شمشیر شیران
چو ماه آنکس که سر بر چرخ ساید سرش برنه کزین چه بر نیاید

رسیدن شهزاده نوروز به دزدان و کشتن امیر ایشان و خلاص دادن بخت‌افروز رومی را[۱]

بساز ای مرغ لاهوتی نوایی بگو ناسوتیان را مرحبایی
تو آن کبکی که بر که‌سار گردی گه شبگیر بر کهسار گردی
من آن هشیار سرمستم که هستی بود بن جرعهٔ جامم به مستی
من آن موجود معدومم که عالم بود در عین نقصان با کمالم
منم جسم مروح جان من دوست تنم روح مجسم جسم من پوست
گر من گشت مایی و منی چیست؟ وگرمن دوست گشتم‌دشمنی چیست؟
۱۲۸۹۰ اگر گنجم دل ویرانه‌ام کو وگر شمعم سر پروانه‌ام کو
چو فانی گشتم اکنون[۲] من کدامم چو نامم محو شد این دم چه نامم؟[۳]
که دریابد مرا با این دل ریش؟ که عمری شد که هستم طالب خویش
من این پیراهنم یا پیرهن من که درمعنی تنم‌جان‌گشت‌وجان‌تن[۴]
اگر چه در حقیقت روح پاکم به بادم‌ده که من یک مشت خاکم
نمی‌دانم که من جسم و گر جان که بیرونم ازین و خالی از آن
اگر قایم به عشقم جسم و جان چیست وگر معشوق گشتم این و آن چیست
از آن سوزم که در آتش صبورم وز آتش کی جدا باشم که نورم
بدین شکل منقش چند نازم[۵] وزین نقش مشکل چند سازم
نه در هر صورتی معنی دهد دست و یا هر معنیی صورت توان بست

---

۱ ـ نم: ملاقات نوروز با بخت‌افروز روم راهزنان را.
۲ ـ نم: چو تن فانی شد اکنون.
۳ ـ دا: این بیت را ندارد.
۴ ـ تع: «گشت و جان تن» محو است.
۵ ـ نم: چند بازم.

۲۹۰۰ اگر نامم بری ننگی تمامست — که نام و ننگ ترک ننگ و نامست[1]

از آن درتابم از همسایه خویش — که می‌لرزم چو خور بر سایه خویش

اگر چه کام دل خواهد همه کس — مرا چون دل نماند از کام دل بس

ازین عالم کسی کو یافت بویی — دو عالم را به هم برزد به مویی

مغ دهقان‌نژاد باستانی — بدینسان کرد ادای زند خوانی

که چون بس کرد راهب داستان را — شه سرکش ببوسید آستان را

مدد جست از کشیش دانش[2] افروز — پس آنگه شد روان از باد نوروز

پر از شاهین و بال از باز بگرفت — وز آن پروازگه پرواز بگرفت

زمین چون باد می‌پیمود و می‌رفت — بساط خاک می‌فرسود و می‌رفت

زمین کوب جهان‌پیمای می‌راند — صبا را چون زمین بر جای می‌ماند

۲۹۱۰ ز آه سینه تیر برق می‌زد — شرر در جان شاه شرق می‌زد

به شب بر دیده راه خواب می‌بست — به مژگان قنطره بر آب می‌بست

به روز از مهر می‌زد تاب در ماه — به خون دیده می‌زد آب بر[3] راه

به یکهفته دو هفته راه می‌شد — شبی همچون[4] دو هفته ماه می‌شد

همه کهسار و هامون دید پربار — هیونان سرکشیده همچو کهسار

بدان منزل رسیده کاروانی — سر آن کاروان بازارگانی

فروزان بخت[5] بخت‌افروز نامش — به قصر قیصر رومی مقامش

ندیم شاه و شوی دایهٔ گل — نوا و برگ او از سایهٔ گل

برو کرده کمین دزدان رهزن — همه خنجر گذار و ناوک‌افکن

به هر جانب تکاور در جهانده — به حمله گرد بر گردون رسانده

۲۹۲۰ به خام شیر دست بار سالار — کشیده در هم و برهم‌زده بار

---

۱ ـ دا: نام و ننگست.

۲ ـ دا: آتش.

۳ ـ نم: در.

٤ ـ تع: همچو.

۵ ـ نم: بخت و بخت‌افروز.

ستون خیمه ها در[1] هم شکسته / سران کاروان را دست بسته
بسان خونیان افکنده بر[2] خاک / کشیده باد پایان سر بر افلاک
چو نوروز جهان آرا نظر کرد / فلک را دید خاک آلوده[3] از گرد
زهر سویی حرامی صف کشیده / خروش کاروان بر مه رسیده
به تیزی بور تازی درجهانید / بران ترکان یغمایی دوانید
به الماس عقیق افشان درآویخت / زابر آبگون آتش برانگیخت
سری را می فکند از پای و می بست[4] / تنی را می ربود از جای و می بست
به ناوک سرکشی را دیده می دوخت / به خنجر پردلی را سینه می سوخت
عنان شد پای بند ره نوردان / سنان شد دستگیر شیرمردان
۲۹۳۰ سراسر پشتها بر دوشها گشت / یکایک چشمها[5] بر گوشها گشت
سپهسالار صعلوکان رهزن / امیری بود نامش برق توسن
چو چشمش بر شه شیرافکن افتاد / بزد بر چرمه بانگ و شست بگشاد
برو کلکی حوالت کرد چون برق / گذر کرد از شه و در سنگ شد غرق
زترکش کرد بیرون شاهزاده / چو آتش بید برگی آب داده
کمان بگرفت وانگه دست بگشاد / به قبضه درنهاد و شست بگشاد
در آن ترک[6] پلنگ افکن نظر کرد / تکاور چون پلنگ از جای برکرد
بزد بر تارک ترک سپه کش / به تارک درفکند از ترکش آتش
درافتاد آن هژبر آهنین چنگ / زکه پیکر چو کوهی بر سر سنگ
شه از حلقش به خنجر خون روان کرد / سرش را همچو پرچم بر سنان کرد
۲۹۴۰ وز آن پس بندیان را دست بگشود / به دزدان دستبرد خویش بنمود
گرفتند از نهیب آتشش مرگ / همه ترکان به ترک تارک و ترک

---

۱ - نم: درهم.
۲ - نم: در.
۳ - نم: گردآلود.
۴ - دا: می جست.
۵ - نم: دوشها.
۶ - دا: تکاور چون.

امان جستند و بر خاک اوفتادند
سر تسلیم بر پایش نهادند

به جان شان خسرو سرکش امان داد
امان خصم اگرچه کی[1] توان داد

به نیرو کردشان دست و کتف بند
سران کشتگان در گردن افکند

یکایک شان به بخت افروز بسپرد
وز آن آرامگه محمل برون برد

عقاب تیز پر را بال بگشود
به نسرین فلک پرواز بنمود

رسیدن شاهزاده به حد قیصریه و کشتن اژدهای سیاه و بیتی چند در صفت اژدها[2]

دلا در عشق جانان ترک جان کن
به بوی گل وطن در بوستان کن

بت چین بایدت راه خطا گیر
وگر خود بیخودی[3] راه خدا گیر

طریق دوست بی دشمن محالست
امید وصل بی هجران خیالست

۲۹۵۰ گل از خار و زر از خارا برآید
مه از میغ و دُر از دریا برآید

کسی کو مهره[4] را باشد طلبکار
بباید رفتنش در دیدهٔ مار

کدامین گل که آن[5] بی خار باشد؟
کدامین گنج کان بی مار باشد؟

اگر احوال تاریکی بدانی
بشویی دست از آب زندگانی

به دستان مطربان داستان ساز
چنین کردند ساز داستان ساز

که سرو باغ عشق آزاده نوروز
چو گشت از گلشن پیروزه پیروز

رخ فرخ به کوه و در درآورد
زحد قیصریه سر بر[6] آورد

زناگه دیده گاهی دید بر[7] راه
زسنگ و گچ سرش بگذشته از ماه

دری بروی زپولاد گران سنگ
رهش همچون دل آتش دلان تنگ

به بامش دیده بان گشته خروشان
که ای در قصد جان خویش کوشان

---

۱ ـ نم: کم.
۲ ـ نم: کشتن نوروز اژدها را در قیصریه. دا: ...در صفت او.
۳ ـ دا و نم: با خودی.
۴ ـ نم: مهر.
۵ ـ نم: او.
۶ ـ دا: بر سر.
۷ ـ نم: در.

۲۹۶۰ چرا بر خویشتن رحمت نیارید — مگر بر خویش بخشایش ندارید

بگردانید روی از این گذرگاه — که نتواند گذشتن مرغ از این راه

بدین جانب نه راه کاروانست — که اینجا اژدها را آشیانست

نبیند این چنین کهسار و هامون — گیایش زهر و آب چشمه‌ها خون

اگر سر برکند زین کوه سرکش — بدم‌تان درکشد در دم چو آتش

برین نظاره‌گه من دیده‌بانم — نشسته بر گذار کاروانم

که هرکس کاید از ره گاه و بیگاه — کنم بانگش که رخ برتابد از راه [۱]

نبیند کس در اینجا کشته‌و [۲] ورز — نه کس ماندست از مردم درین مرز

شهنشه گفت کان منزل کدامست — که آن ثعبان دم‌کش را مقامست

به پاسخ گفت ازاینجایک دوفرسنگ — چو بگذشتی گذرگاهی بود تنگ

۲۹۷۰ از آنجا نیز بگذر چند یک میل — که بینی در پس کوهش چو یک پیل

دره پر دود [۳] گشته از دم او — کمر پیچیده بر کوه از خم او

برو مگذر چنین و جان برون بر — سر خود گیر و خود را بر سر آور

مگر سیری زآب زندگانی — وگر بر باد خواهی شد تو دانی

جوابش داد نوروز جهان‌سوز — که من چون خور به تیغ آسمان‌سوز

برآرم دود از این پتیارهٔ زشت — بسوزم دردمش مانند انگشت

چو این بشنید مرد دیده‌بان گفت — که نقش او ندیده این توان گفت

نه نخجیر است کان را صید گیری — کمند اندازی و در قید گیری

تف او را نیارد شیر نر تاب — سنان و تیغ گردد از دمش آب

مخور بر جان خود زنهار زنهار — که می‌ترسم که درمانی از [۴] این کار

۲۹[۸۰] برو برگیر ازین کار خطا [۵] دل — که جان درباختن کاریست مشکل

به دست خود مزن بر پای خود تیغ — مکش در روی خورشید بقا میغ

---

۱ ـ نم: که برگردد از این راه.

۲ ـ نم: کشتهٔ ورز.

۳ ـ نم: درد.

۴ ـ کم: در این.

۵ ـ نم: هان از این خطا.

شه دل داده گفت ای خواجه خاموش   چه باک ازنیش اگرحاصل شودنوش

اجل گر[1] دررسد گر زود[2] گر دیر   چه شیر نر درین میدان چه شمشیر

به تنها کرد از آن پس چرمه[3] را تیز   روان شد بر گران نعل سبک خیز

توکل بر خدای دادگر کرد   براق آنگه چو برق از جای بر کرد

فرو شد در دره چون آتش و آب   زده در آب و آتش تیغ او تاب

در آن کوه و کمر چندی بگردید   زناگه خفته در زیر کمر دید

یکی عفریت دوداندود دم کش[4]   فتاده دوزخ از دودش در آتش

چه عفریت اژدهایی اهرمن سوز   سیه چون هندوان برهمن سوز

۲۹۹۰ به سینه کوه مال و صخره فرسای   به دنباله زمین کوب و کمرسای

سرش چون پشتهٔ پر خار سر تیز   مقامش دوزخی پر[5] برق خون ریز

دهانش کورهٔ انگشت سوزان   دو چشمش حلقهٔ مشعل فروزان

زبانش خنجر زهر آب خورده   لبان[6] را چشمهٔ زهر آب کرده

فشش همچون دم غژ غاو گشته   سرو مانند شاخ گاو گشته[7]

سر نیشش بسان نوک نیزه   دل کوه از نهیبش ریزه ریزه

همه پیکر عمود تاب[8] داده   همه دندان سنان آب داده

بخار سینه اش ابر جهان سوز   لعابش در دهن آب روان سوز

نفس دودی کزو آتش فروزد   و یا بادی که آتش را بسوزد

زبان و کام او شمشیر و جوشن   پشیزه بر تنش[9] چون پیل آهن

۳۰۰۰ همه پشتش سپرها در سپرها   شده خم چون کمرها در کمرها

---

۱ ـ دا و نم: چون.
۲ ـ نم: زود و.
۳ ـ نم: حربه.
۴ ـ دا: سر کش.
۵ ـ نم: چون.
۶ ـ نم: لبانش.
۷ ـ دا: رسته.
۸ ـ نم: آب.
۹ ـ نم: تن او.

فتاده همچو کوهی بر سر سنگ
بر آن[1] کوه کمرفرسا دره تنگ

زمین در زیر بارش خم گرفته
هو را از بخارش دم گرفته

چو بگذشتی دل سنگ آب گشتی
نبات[2] و آب زهر ناب گشتی

زدی آتش زبانه از زبانش
دمیدی دود دوزخ از دهانش

هر آنگه کوزدی دنباله بر سنگ
به جنبش درفتادی چند فرسنگ

چو او خود را چو کوهی درشکستی
زمین بر کوههٔ ماهی نشستی

زدی دم شعله در گردون فتادی
شدی ره لرزه در هامون فتادی

شهنشه خیره شد در آن سیه مار
به دادار جهان گفت ای جهاندار

بدان درگه که از وی کعبه بابیست
بدان ساغر کزو زمزم شرابیست

۳۰۱۰ بدان سری که مستور است از ادراک
بدان نوری که محجوبست از افلاک[3]

بدان سطری که عالم مسطر اوست
بدان رمزی که آدم[4] مظهر اوست

به آهی کز دل غمکش برآید
به دودی کز سر آتش برآید

به مرغان ریاض لایزالی
به عنوان مثال بی‌مثالی

به بال تیزپروازان ارواح
به کلک نقش پردازان اشباح

به طوفانی که نوح از وی[5] نمی‌یافت
به انفاسی که عیسی زو دمی یافت

به گلزاری کزو فردوس بوئیست
به بازاری کزو کونین کوئیست

به آه آتشین سوز ناکان
به شمع طلعت پرنور پاکان

به تقریر خموشان سخن ساز
به توقیر فقیران جهان باز

به روز آخر و شام شب کور
به بام روشن و خورشید شبکور

۳۰۲۰ به صبح صادقان مهرپرور
به عدل خسروان دادگستر

به هر علمی که بیرون از عقولست
به هر طاعت که در راهت قبولست

که چون افتادگان را دست گیری
من خسته‌روان را دست گیری

---

۱ ـ نم: «آن» افتاده است.
۲ ـ دا: نبات باغ.
۳ ـ نم: این بیت را ندارد.
۴ ـ تع و کم: عالم.
۵ ـ دا: از او.

دری زین گونه دود اندودهٔ تست | روان از دیدنش فرسودهٔ تست[1]
چنین کوهی تو بر صحرا افکندی[2] | کزو تب لرزه بر خارا فکندی
منم بیدی که از بادی بلرزد | تنم خاکی که خاشاکی نیرزد
اگر زورم نبخشی زار میرم | ندیده گنج پیش مار میرم
وگر نیرو دهی سر برفرازم | به گرز گاو سارش سرمه سازم
مگر لطف توام یاری نماید | وگر نه هیچ کاری برنیاید
بگفت این و به کوشش تن بیاراست | نیایش کرد و از یزدان مدد خواست
۳۰۳۰ سمندش چون در آن دیو سیه دید | رمید و سر کشید و رخ بپیچید
شه پولاد پوش آهنین چنگ | بجست از کوههٔ زین بر سر سنگ
به چاچی چرخ قربان کش در آمد | خروش از چرخ ثعبان وش بر آمد
برون آورد مرغی تیزپرواز | عقابی آشیانش دیدهٔ باز
برو از شهپر سیمرغ نر پر[3] | فکندش در دهان خام غضنفر
سر باز از سر انگشت بنمود | سیه زاغ کمان را پشت بنمود
بغل را بر گشود و دست بفراخت | نظرچون تیروقامت چون کمان ساخت
سر شاخ گوزن آورد بر دوش | گذشته گوشها از گوشهٔ گوش
هوا بگرفت آن مرغ جهان سوز | زکام اژدها گشت آتش افروز
چو سر برداشت آن پتیاره از خشم | خدنگی کرد بازش غرقه در چشم
۳۰۴۰ هوا گشت از دم او پر سیه دود | زخون از چشم او صد چشمه بگشود
دهان و حلق او از دود و از دم | تو گویی روزنی گشت از جهنم
بجست از جای چون برق از سر تیغ | بر آمد بر[4] هوا همچون سیه میغ
به پستی رخ نهاد از کین و پیکار | چو سیل بهمنی کاید زکهسار
به خشم از جیب خارا بند بگسیخت | به نیرو از کمر پیوند بگسیخت
به سینه سنگ را خاک زمین کرد | به دم باد هوا را آتشین کرد

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.

۲ ـ دا: ددی زین بر سر صحرا فکندی.

۳ ـ نم: پر نر.

۴ ـ نم: از.

چو خسرو دید کان کوه کمرکش — زند چون دود در کوه و در آتش
چنان زد بر جگر نوک سنانش — که سر برزد شرار دل زجانش
دد[1] دم کش چو رمح آهنین دید — به دندان همچو سوهانش بیازید
هژبر اژدهاکش نیزه بگذاشت — عمود گاو سر بر گردن افراشت
۳۰۵۰ بزد بر کله و مغزش فروریخت — زمین با خون و مغزش در هم آمیخت
زتاب و تف چو اخگر گشت نیزه — بر اندامش زره شد ریزه ریزه
دمی بر خاک راه افتاد مدهوش — زبیخویشی شده خویشش فراموش
چو باز آمد زبان بگشاد و می گفت — که ای یاری ده بی یار و بی جفت
تو دادی بازوی زور آزمایم — و گرنه من به موری بر نیایم
تو آنی کافریدی مار و ماهی — توانایی دهی آن را که خواهی
پس آنگه بازگشت و عزم ره کرد — وز آنجا رخ به سوی دیده گه کرد

بردن شاهزاده نوروز اژدها را بگردون به بارگاه قیصر روم[2]

خوشا جانی که از جانان جدا نیست — که درد عشق جز عین دوا نیست
خوشا آن بنده کز شه عار دارد — که همچون بنده شه بسیار دارد
جزین گنجی تواند بودن[3] ای یار — که در کنجی نشینی ایمن از مار
۳۰۶۰ گهی در دست افتد ملکت جم — که پیشت باد باشد ملک عالم
جهان در خسروی آن را پسندد — که دل در شکر شیرین نبندد
زملکت در گذشتن پادشائیست — که در این ملک سلطانی گدائیست
مرا اکنون زشادی هیچ کم نیست — که گر شادی ندارم هیچ غم نیست
اگر بیماری از تیمار مندیش — ورت گنجست کام از مار مندیش
نچیند گل کسی کز خار ترسد — نیابد تخت آن کز دار ترسد

---

۱ ـ دا: دم دم کش.
۲ ـ نم: ملاقات نوروز با قیصر و عشرت ایشان.
۳ ـ نم: بود.

ولی آن را درین گلشن بود بار — که از گل فارغست و ایمن از خار

برین در بنده را فرمان نباشد — که در ملک فنا سلطان نباشد

مراد از خضر عمر جاودانیست [1] — که آب زندگانی زندگانیست

چه خوش کاریست ترک کار کردن — کنار از یار و میل یار کردن

۳۰۷۰ زبیخویشی نظر در بستن از خویش — شدن قربان و بیرون رفتن از کیش

سرافتاده را سامان چه حاجت — به شهر عاشقان سلطان چه حاجت [2]

بیا ای یار و از اغیار بگریز — بیفکن محمل و از بار بگریز

مکن گر هوشیاری ترک مستی — که ایمان چیست ترک دین پرستی

چو سوسن می زجام مهر می‌نوش — زبان آور شو و می‌باش خاموش

به وقت صبح کز طرف گلستان — برآید های و هوی می‌پرستان [3]

ز مرغانم خوش آمد نغمهٔ زیر — که بانک مرغ خوش باشد به شبگیر [4]

چو بلبل با ریاحین راز می گفت — ز نوروز این حکایت باز می گفت

که چون در دیدگه باز آشیان ساخت — تکاور را به نزد دیده‌بان تاخت

به سوی قیصریه کس فرستاد — وزان معنی به قیصر آگهی داد

۳۰۸۰ فتاد اندر زبان کودک و پیر — که شیری اژدها را کرد نخجیر

چو در شهر این معانی منتشر گشت — به جوش آمد زمرد و زن درو دشت

به گردون آن هیون پیل کش را — خطا گفتم که کوه پیل [5] وش را

به پای طارم قیصر کشیدند — ز شادی سر به گردون بر کشیدند

خروش طبل در ایوان [6] فکندند — نفیر نای در کیوان [7] فکندند

---

۱ ـ دا: آب زندگانی است.

۲ ـ دا: این بیت را ندارد.

۳ و ٤ ـ این دو بیت در متن این نسخه نیست و احتمالاً در حاشیه آمده است که در عکس موجود فقط خط کشی اطراف آن مشهود است.

۵ ـ نم: پیل کش را.

۶ ـ نم: کیوان.

۷ ـ نم: ایوان

چو نوروز پلنگ افکن درآمد | به لب فراش قصر قیصر آمد
چو سلطان سپهر آبنوسی | بجای آورد شرط خاک بوسی
زبان بگشود و بر قیصر ثنا کرد | پرستاران قیصر را دعا کرد
ملک در وی چو آیین مهان دید | شکوه و فرو فرهنگ شهان[1] دید
اشارت کرد کورا پیش خوانید[2] | چو خاتم در نگین زر نشانید[3]
۳۰۹۰ بزرگانش نوازشها نمودند | زبان هر یک به تحسین بر گشودند
فشاندندش هر آن سیمی که بایست | نشاندندش بدان جایی که شایست
بتان عیسوی در مجلس جم | روان کردند از جام اشک مریم
عقیق ناب در ساغر فکندند | کمیت می به میدان در فکندند
رخ مهر از می رَوشن برافروخت | خرد از چشم خوبان مستی آموخت
صراحی خنده‌ها بر کاس می‌زد | قدح گلبانگها بر طاس می‌زد
برفت از باده آب می‌پرستان | بزد ماه مغنی راه‌مستان
برآمد نالهٔ زار از دل زیر | ز سرمستی بشد کلک از کف تیر
چو می در باده پیمایان اثر کرد | نم ساغر دماغ عقل تر کرد
روان شد تازه ز آب آتش افروز | فروزان شد رخ چون روز نوروز
۳۱۰۰ قدح داد و بپرسیدش شه روم | که چون شد کاشیان کردی بدین بوم
ترا مسکن کجا و گوهر از کیست | عزیمت با که و در خاطرت چیست
زبخت افروز پیکارت شنیدم[4] | کنون خود پیکر و کار تو دیدم[5]
هر آن خدمت که ما را خیزد از دست | بجای آریم والحق جای آن هست
هژبر پیل زور اژدها سوز | شه ایران زمین[6] شهزاده نوروز
بساط خاک را صورتگری کرد | ثنا دُرّ و زبان را جوهری کرد

---

۱ ـ دا: کیان.
۲ ـ خوانند.
۳ ـ نشانند.
۴ ـ نم: شنیدیم.
۵ ـ نم: دیدیم.
۶ ـ دا: ایران نشین.

به پوزش گفت کای عالم به کامت | مه نو نعل خنگ تیز گامت
خدنگت باد چون تیر آسمان گیر | چو شاه اختران تیغت جهان گیر
زایرانم یکی مرد سپاهی | چشیده آب تیغم مار و ماهی
زمانه اژدها کش کرد نامم | بجز پیوند قیصر نیست کامم
۳۱۱۰ شهان هر عهد و پیمانی که کردند | یقین دانم که از آن برنگردند
اگر باشم درین حضرت سزاوار | شوم شاه جهانبان را پرستار
عظیم الروم چون کرد این سخن گوش | عظیم از آتش کین رفت در جوش
ولی ننمود و گفت ای پهلوان مرد | کنون یک کار دیگر بایدت کرد
برین درگه غلامی هست ما را | کزو در لرزه افتد سنگ خارا
بجز کشتی نداند[1] هیچ کاری | بهم دستی ندارد هیچ یاری
گر او را بر زمین آری به مردی | برآرم هر تمنایی که کردی
به دامادی ترا سر برفرازم | ولیعهد و وصی خویش سازم
نیابد جز تو کس در پیش گل یار | نچیند جز تو کس این گل زگلزار
وگر بیرون نهی از دایره پای | چو پرگارت نبینم پای برجای
۳۱۲۰ سرت را افسر شمشیر سازم | جگر گاهت غذای شیر سازم
کنم آماج تیر دیده دوزت | بسوزانم به برق سینه سوزت
بدین خط باز داد و شرطها کرد | بدین پیمان بزرگان را گوا کرد
شه پولاد چنگ از جای برجست | میان در بست و زد بر یکدگر دست
که گوتا با هم اینجا رخ بر آریم | کنون این کار دیگر بر گزاریم
ملک فرمود کین دم گشت بیگاه | بر آسا زانک باشی خستهٔ راه
بیا تا آتش رخ برفروزیم | سپند غم به تاب می بسوزیم
دگر خنیاگران دستان نمودند | قرار از مرغ پردستان ربودند

---

۱ ـ دا: ندارد.

نوای زیر و بم بر[۱] ساز کردند غنای ارغنون آغاز کردند

سهی سروان گل روی گل اندام فشاندند اشک مشک از دیدهٔ جام[۲]

۳۱۳۰ چو رطلی چند مالامال در گشت ز می پیر خرد را حال بر گشت[۳]

گرفت از دست ساقی شاه باده اشارت کرد سوی شاهزاده

که این می نوش کن امشب برآسای بیا فردا و زور پنجه بنمای

ملک زاده به قامت خم درآورد قدح نوشید و رخ سوی وطن کرد

چو بخت افروز ازین معنی خبر یافت نهانی دست بوس شاه دریافت

به لابه گفت کای مرغ طربناک برو باز آی ازین کار شغبناک[۴]

مشو با[۵] زهر و بازنگی میامیز وز آن ثعبان زهرافشان بپرهیز

ترا کشتی گرفتن مصلحت نیست ره بی راه رفتن مصلحت نیست

مکن با آن سیه رو دست بازی که بازنگی نشاید ترکتازی

ازین[۶] برگرد کین کاری تباهست نه انسانست آن دیوی سیاهست

۳۱۴۰ نباید فتنه را بیدار کردن نشاید با اجل پیکار کردن

شه ما قصد جانت می نماید طریق آن جهانت می نماید

هر آن چیزی که بر ما بود گفتیم هر آن گوهر که با ما بود سفتیم

به پاسخ گفت نوروز جهان گیر که غافل باشد از حال جوان پیر

نه در ره دیده‌ای دست و نبردم نمی دانی کزین ره برنگردم

---

۱ ـ نم: را.

۲ و۳ ـ دا: این دو بیت را ندارد

٤ ـ دا: خطرناک.

۵ ـ نم: در.

٦ ـ نم: برو.

کشتی گرفتن شاهزاده با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاهزاده شبل را وصفت او[1]

۳۱۵۰ جم پیروزه بخت آتشین جام — چو زد زرین علم بر گوشهٔ بام

کنیزان حبش رخ در کشیدند — عروسان ختن سر برکشیدند

شب زنگی ز عالم مهر برید — ز چرخ مهره گردان مهره برچید

ز عنبر بیضهٔ کافور بنمود — ز ظلمت سایه‌بان نور بنمود

شه پیروز روز کشور افروز — گل باغ هنر شهزاده نوروز

هوا بگرفت چون باد بهشتی — فتاده در سرش سودای کشتی

سهی سرو خرامان را روان[2] کرد — به صحن قصر[3] قیصر آشیان کرد

ز مرد و زن سیه شد کوی و برزن — بجوشید از خلایق کاخ و گلشن

چه منعم دیده او را و چه درویش — زده تیغ دریغش در دل ریش

فتاده در عقب خلقی به یک بار — ز داغ او همه با درد و تیمار

۳۱۶۰ ز پای تخت شه چون سر برافراخت — ستایش را نقاب از رخ برانداخت[4]

زمین بوسید کای گردون غلامت — کجا رفت آن گو گردون خرامت

که باری پیکر و کارش ببینم — کنون تیزی بازارش ببینم

ملک گفت ای به چالاکی فسانه — پشیمانی ز قول خویش یا نه

جوابش داد شیر آهنین چنگ — که می آید مرا از نام او ننگ

گرو کوهست نزدم برگ کاهست — ور آتش گشت پیشم خاک راهست

سپاه زنگ اگر جوید نبردم — به تنها گر بتابم رخ نه مردم

و گر او غالب آید سهل باشد — سخن بی علم گفتن جهل باشد

نمی دانم کرا نیرو دهد بخت — چو مرگ آید چه برتخت وچه برتخت

چو می باید شدن باری به مردی — که در خون سرخ رویی به که زردی

---

۱ ـ نم: کشتی گرفتن نوروز با زنگی و کشتن او. دا: کشتی گرفتن نوروز با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاه شبل را و صفت او.

۲ ـ دا: نظر کرد.

۳ ـ تع و کم: باغ.

۴ ـ نم: بینداخت.

۳۱ من از کشتن نمی ترسم نه[1] کشتی ... تو خود بی آتش از دودم بکشتی

چو قیصر آن حدیث گرم بشنید ... چو آتش بر خود از حدت بپیچید

اشارت کرد تا زنگی در آید ... سردستی بدان سرکش نماید

بخواندند آن هیون پیلتن را ... یل زور آزمای قلعه کن را

در آمد ناگهان کوهی کمر کش ... فتاده در درون از سهمش آتش

سیاهی همچو دود اندوده دیوی ... از او در جان مرد و زن غریوی

پلنگی آهنین چنگال جنگی ... چو شیر شرزه نامش شبل زنگی

قدش گر راست پنداری چناری ... شکم گر باد نشماری طغاری

سرش چون گنبدی پر دود دوزخ ... نفس تون و دهان مانند مسلخ

تو گویی بازو و برزش بهنجار ... ستون قیر بود و قلعهٔ[2] قار

۳۱۸۰ به ابرو چون کمان زه گسسته ... به مژگان چون سنان سر شکسته

هوا از سینهٔ او گشته محرور ... زمین از جنبش او بوده رنجور

سحر کو[3] سر بر آوردی ز بالین ... برفتی روز را نور از جهان بین

وگر در تیره شب سیما نمودی ... جهان را مادهٔ سودا فزودی

چو بنمودی به شام اندام شبرنگ ... گرفتی چرخی آئینه گون زنگ

به سودا عقل را دیوانه کردی ... به غوغا ملک را ویرانه کردی

بجنبیدی زمین را دل بخستی ... بخندیدی هوا را دم ببستی

به کشتی چون نهادی پای چپ راست ... زدی چرخ مخالف را به چپ راست

چو کردی پنجه در کوه و کمربند ... بکندی کوه را طرف از کمربند

فلک تا طرح نقش انس و جان کرد ... سواد پیکر پیر و جوان کرد

۳۱۹۰ بدان هیأت ندید از مارو[4] ماهی ... که رنگی نیست بالای سیاهی

چو شیدائی برون جسته ز زنجیر ... و یا شیری شنیده بوی نخجیر

بغرید و به میدان رخ در آورد ... لباس خام گرگ از سر بر آورد

---

۱ - نم: به.

۲ - دا: قبه.

۳ - نم: سحرگه.

۴ - دا: ماه.

سیه شد چشم چرخ لاجوردی | نهان گشت آفتاب از روی زردی
روان شهزاده نیز از جای بر جست | چو کوه ابزار خارا بر میان بست
زیزدان جهانبان جست یاری | وزان پس همچو کبک کوهساری
خروشان گشت وزانجا باز بنمود [1] | به سوی جلوه گه پرواز بنمود
به نزد دیو باز آمد چو جمشید | به پیش شب فراز آمد چو خورشید
به هم برزد دو دست و پشت خم داد | بدان کوه سیه در گشت چون باد [2]
فرو افتاد و بگرفتش خم پای | نجنبید آن ستون قلعه از جای
۳۲۰۰ چو برزنگی نشد شه زاده پیروز | بجست از قید شب ماننده روز
چو مرغ از زیر بالش کرد پرواز | هوا بگرفت و پیش زاغ [3] شد باز
صنوبر را چو سنبل خم در آورد | گلش زابر سیه شبنم برآورد
درو گردید دیگر دایره وار | بود کورا بینداز ز پرگار
در آمد شبل همچون دیو سرمست | کشش بگرفت و پایش در کمر بست
مگر کان سرو را از جا در آرد | بسر دستش روان از پا در آرد
شه از روی هوا در گشت چون باد | بدانسان کاسمانش روی بنهاد
بزد چرخی و از کارش بیفکند | درو گشت وزپر گارش بیفکند
خدا را یاد کرد و بال بگشود | بدان شیر سیه چنگال [4] بنمود
دگر زد غوطه [5] و در شستش آورد | کشیدش ساعد و دردستش آورد
۳۲۱۰ به دستی مهرهٔ بازوش بگرفت | به دستی کاسهٔ زانوش بگرفت
به زیرش در شد و از جای بر کند | نگون کرد و به خاک ره در افکند
سرش بر سنگ زد زانسان به کینه | که رفتش کاسه در صندوق سینه
فروشد کلهٔ آن شیر جنگی | از آن خوانند آنرا کله زنگی

---

۱ ـ نم: بال بگشود.

۲ ـ دا: مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت ۳۲۰۲ یک بیت را تشکیل داده‌اند و ابیاتی که در این فاصله بوده‌اند حذف گردیده‌اند.

۳ ـ نم: مرغ.

٤ ـ دا: پرگار.

۵ ـ نم: غوغه.

بزد آه و چراغ عمر بنشاند / گرانجانی نکرد و جان برافشاند
چو شه با او[1] کمان کهنه زه کرد / زمانه آفرین و چرخ زه کرد
به تحسین نعره از کیوان بر آمد / نفیر از گلشن وایوان بر آمد
چو اقبالش مدد کرد آن جوانبخت[2] / ز شادی بوسه زد بر پایهٔ تخت
یلان در پای او سر می‌فکندند / سرانش سنجق زر می فکندند
خروش رومیان از شهر برخاست / همان دم شاه روم از قهر برخاست
۳۲۲۰ ز گلشن شد برون نوروز سرمست / بسان دستهٔ گل دست بر دست
به پیروزی به ایوان رخ در آورد / سر از پیروزه گون ایوان بر آورد

آمدن دایهٔ[3] گل به نزدیک نوروز و خبر دادن از عاشق شدن گل

الا ای صدر قالی خانهٔ دل / مکش قالی به صدر خانهٔ گل
بساط دل که فرش لایزالیست / درو بنگر که چندین نقش قالیست
منه بر صدر اگر اهل دلی پای / که قلبست انک بر صدرش بود جای
حدیث از حال کن[4] و ز قال بگذر / دم از پرواز زن وز بال بگذر[5]
چمن بی قول بلبل آن ندارد / ولیکن مرغ قالی جان ندارد
چو کاشی دل منه بر نقش ایزار / که خوانندت بزرگان نقش دیوار
گر از شمع تجلی بایدت نور / برو پروانه جوی از طایر طور
مجوی ار عاقلی زین برکه آبی / کزین درگه نیابی فتح بابی
۳۲۳۰ چو مشکاة دلت پرتو نماید / ز چشمت کوکب دری برآید
زجاج دل چو بفروزی به مصباح / کنی در عالم جان کشف ارواح

---

۱ ـ نم: چو با اوشه.
۲ ـ نم: جوانمرد.
۳ ـ دا: آمدن دایهٔ گل به نزدیک نوروز و خبردادن از عاشق شدن گل و صفت آن و با یکدیگر عشق ورزیدن ایشان چنانچه مذکورست.
۴ ـ نم: گو.
۵ ـ دا: حدیث از قال کن وز حال بگذر دم از پروانه زن و زحال بگذر.

تو آن سروی که در بستان[1] نگنجی ‌ ‌ ‌ تو آن گنجی که در ویران نگنجی[2]

تو آن مرغی که عرشت آشیانست ‌ ‌ ‌ به باغ لامکانت آب و دانست

تو شمسی و قمر همسایهٔ تست ‌ ‌ ‌ زمین و آسمان در سایهٔ تست

ولی گر پایهٔ خود را بدانی ‌ ‌ ‌ سر از رفعت به علیین رسانی

مغ تاریخ گوکین قصه می خواند ‌ ‌ ‌ چنین با پیر دهقان باز می راند

که چون نوروز از آن زنگی بپرداخت ‌ ‌ ‌ شب زنگی ز حد روم[3] در تاخت

به خرگه شد چو ماه و مجلس آراست ‌ ‌ ‌ نوا از مهرخان خوش نوا خواست

شراب قیصری در جام جم کرد ‌ ‌ ‌ گل گلشن ز گلگون جرعه نم کرد

۳۲۴۰ به شادی چون از آن زنگی فرج یافت ‌ ‌ ‌ چو هندو طبع شاه روم کج یافت

که یک[4] ساعت نمی یارست بودن ‌ ‌ ‌ ز هر سو نعرهٔ تحسین شنودن

دلش با مهر اگر چه مهره می راند ‌ ‌ ‌ ولیکن خاطرش این نقش می خواند

که قیصر باغ را بی گل نخواهد ‌ ‌ ‌ معاشر بزم را بی مل نخواهد

کسی کش برگ گل باشد نشاید ‌ ‌ ‌ که همچون غنچه با او خوش برآید

بباید کرد ازین پس تند خویی ‌ ‌ ‌ که هم با سخت رویان سخت رویی

چه نیکو گفت آن کان[5] حلقه آراست ‌ ‌ ‌ که آهن هم به آهن می شود راست

درین اندیشه بود آن سرو نوخیز ‌ ‌ ‌ که باشه چون کند بازار گل تیز

غبار از سینه فردا چون نشانم؟ ‌ ‌ ‌ حدیث دل به پایان چون رسانم؟

درآمد ناگه از در دایهٔ گل ‌ ‌ ‌ ز رنگ و بوی داده مایهٔ گل

۳۲۵۰ به خدمت سرو سیمین را دو تا کرد ‌ ‌ ‌ به نرگس خاک ره را توتیا کرد

بدو گفت ای ز رویت چشم بد دور ‌ ‌ ‌ ندیده چشم دولت بی رخت نور

سزد زین فرخی سر بر مه افراشت ‌ ‌ ‌ که یزدانت ز چشم بد نگه داشت

---

۱ ـ نم: گلشن.

۲ ـ نم: تو آن جانی که در هر تن نگنجی.

۳ ـ دا و نم: شام.

۴ ـ دا: یکی ساعت.

۵ ـ نم: آن کو.

مگر یاری ز چشم یار جستی　　که قلب رهزنان[۱] درهم شکستی
مگر زلف بتی در دستت افتاد　　که آن مار سیه در شستت[۲] افتاد
مگر خالی سیه دیدی به راهی　　که کردی روی در روی سیاهی
مگر پیروز گشت امروز فالت　　که ز انسان زنگیی شد پایمالت
نهان می کرد ازو خود قصهٔ دل　　که پایش از حیا می‌رفت در گل
ولیکن عاقبت برقع برانداخت　　چو بلبل داستان گل در انداخت
که چون شبل سیه را در ربودی　　بدان جادو ید بیضا نمودی
۳۲۶۰ گل گلچهر سوسن بوی گلرنگ　　به بام آورده بود از حجره اورنگ
تماشا را گشوده نرگس مست　　به زور بازویش افکندی از دست
کنون پشتش نگر کز غم دو تا هست　　چو زنگی روزش[۳] از محنت سیاهست
گرفتی کشتی و کشتی به دردش　　مهل با روی زرد و آه سردش
بگیرش دست چون افتادهٔ تست　　دلش ده چون ز جان[۴] دل دادهٔ تست
چو بشنید این سخن نوروز سر مست　　ز دود سینه بر گردون تتق بست
ز مژگان آستین را پر گهر کرد　　زمرد را به لعل ناب تر کرد
برآورد آه و گفت ای دایه خاموش　　چرا نادیده آتش می‌زنی جوش؟
دم از مستی مزن با می پرستان　　تو هشیاری چه دانی حال مستان
دوای صرع از مجنون چه جویی　　حدیث گرد با گردون چه گویی
۳۲۷۰ چو بینی آتش سوزنده در سوز[۵]　　مگوی از تاب شمع مجلس افروز[۶]
چرا چون من به دریا در فتادم　　تو چون کشتی دهی هر دم به بادم
چو می‌دانی که من مشتاق آبم　　به حسرت چند سوزی بر سرابم
کنون کز پا فتادم مست و مدهوش　　تو نیز از سرکشی بر من مزن دوش

---

۱ ـ دا: دشمنان.
۲ ـ دا: ششدر.
۳ ـ نم: رویش.
۴ ـ دا: زدل.
۵ ـ نم: جوش.
۶ ـ نم: دوش.

	روا باشد گل صد برگ پر بار	هزار آوا ز غم درنالهٔ زار
	ز چرخست این که مهر آتشین چهر	چنان گردد ز[1] تاب ذره از مهر
	نظر کن شمع را پیوسته در جمع	ز دل در آتش و پروانه از شمع
	حریفان از تامل ما زمل مست	گل از باد هوا و ما ز گل مست
	هنوز از سنبلش نشنیده بویی	شدم دور از جمال او چو مویی
	از آن ترکان که خنجر می کشیدند	سنان بر شاه خاور می کشیدند
۳۲۸۰	چو[2] آن جادوی شوخ ناوک افکن	ندیدم هیچ ترک مست رهزن
	چو با آن مار دم کش در فتادم	شکنج زلف او آمد به یادم
	وزان ساعت که در زنگی زدم چنگ	نرفت[3] از چشمم آن خال سیه رنگ
	ز زلفش هر تمنایی که دارم	کنون یا سر نهم یا بر سر آرم
	اگر گردند دشمن دوستانم	نخواهد بود بی گل بوستانم
	به بوی گل نهادم رخ بدین بوم	وگرنی باد بودی پیش من روم
	مرا[4] بی گل چو زندانست گلشن	ز عالم گر چه آزادم چو سوسن
	شب طاعت نمایندم به مهتاب	خیال نرگسش[5] در طاق محراب
	خورم هر لحظه بی گل زخم خاری[6]	دلم چون لاله در خونست باری
	به بویی قانعم زان[7] شاخ سنبل	به برگی راضیم زان[8] دستهٔ گل
۳۲۹۰	نمی دانم که عمر من سر آید	مرادم بر نیاید یا برآید
	مرا هم مادری هم نور دیده	مشو چون طره از من سر کشیده
	چو می دانی که من اینجا غریبم	ببخش از خوان بخشایش نصیبم
	بساز این خسته دل را مرهم ریش	غریبان را مکن بیگانه از خویش

---

۱ ـ نم: چو.
۲ ـ کم: از.
۳ ـ نم: برفت.
٤ ـ کم: هوا.؟
۵ ـ دا: سرکشش.
٦ ـ کم: کاری.
۷ ـ نم: از.
۸ ـ نم: چون.

چو من بیچارهٔ مهجور نبود گرم نزدیک خوانی دور نبود
امیدم جمله باطل می‌نماید تو آسان کن که مشکل می‌نماید
چراغی ده کزین ظلمت برآیم کلیدی ساز کین در بر گشایم
ازو چون دایه بشنید این معانی به پاسخ گفت ای باغ[1] امانی
همیشه شاخ بختت بارور باد گل بستان فروزت خوش نظر باد
نمک چندین چه ریزی بر دل ریش مکن ای جان شیرین شور ازین بیش
۳۳۰۰ که هم کارت به سامان آید آخر شب هجران به پایان آید آخر
پس آنگه زان نشیمن کرد پرواز به سوی آشیان آورد رخ باز[2]

رفتن شاهزاده به بارگاه قیصر به خواستاری گل و آگاهی یافتن از لشکر کشیدن فرخ روز شامی به روم[3]

چه مرغست این که‌می‌خواند برین شاخ چه رودست این که می‌نالد درین کاخ
چه نقاشست کین پیکر نگارد که رنگ پیکر نقاش دارد
زبان می گوید[4] و او را زبان نیست روان می‌خواند و او را روان نیست
بگویم روشن ای مرد سخندان اگر داری خرد آن را سخن دان
زلال مشرب روحست از آن باب که آید در دهان عقل ازو آب
صفیر بلبل بستان جانست سرشک چشم گریان روانست
ریاض جان شیرین را نباتست سواد نامه را آب حیاتست
چو حرف و صوت را با هم کنی یار[5] شود زین صورت آن معنی پدیدار
۳۳۱۰ بدان اول که گویای سخن کیست چو دانستی بدان آخر سخن چیست
سخن بیخیست از جان نم کشیده به شاخ سدره و طوبی رسیده
سخن آیینهٔ مرد سخن گوست که گر نیکست و گر بد صورت اوست

---

۱ ـ دا: مرغ.
۲ ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ ـ نم: رفتن نوروز شب هنگام به هجرهٔ گل.
۴ ـ دا: می خواند.
۵ ـ دا: راست.

سخن موجود و قایل را نشان نه ‌‌ ‌ کمان معدوم و ناوک را نشان نه
ز دریای درون چون موج خیزد ‌ ‌ ‌ سخن آبیست کز آن موج ریزد[1]
به معنی آنکه نقش آزری کرد ‌ ‌ ‌ بدینسان در سخن صورتگری کرد
که شهباز هوای عشقبازی ‌ ‌ ‌ شهید تیغ غم نوروز غازی
چو شاه شرق سر بر زد ز خاور ‌ ‌ ‌ جنیبت راند سوی قصر قیصر
کنار تخت را نقش دعا بست ‌ ‌ ‌ چو گل بر کرسی[2] پیروزه بنشست
سخن را شکر و جان را مگس کرد ‌ ‌ ‌ به منطق طوطیان را در قفس کرد
۳۳۲۰ که شاها بنده را حاجت روا کن ‌ ‌ ‌ کنون آن عهد و پیمان را وفا کن
علاجی ساز بهر دردمندی ‌ ‌ ‌ برآور کام جان مستمندی
سیه شد روز عمر دادخواهان ‌ ‌ ‌ سیه کاری نباشد شرط شاهان
چرا بر خود ستم می‌بایدم کرد ‌ ‌ ‌ سنان از دست خود می‌بایدم خورد
گهی در آتشم باید فتادن ‌ ‌ ‌ قدم در کام اژدرها نهادن
گهی بر برق توسن تاختن بور ‌ ‌ ‌ برآوردن ز جان پر دلان شور
گهی با زنگیی زور آزمودن ‌ ‌ ‌ به کین زنگ از رخ زنگی زدودن
کمین بر راه پیل[3] مست کردن ‌ ‌ ‌ سر شیر ژیان را پست کردن
گران دیو سیه بودت بهانه ‌ ‌ ‌ نماند اکنون درنگی در میانه
سیه را نقش رفت آن سرخ گل کو ‌ ‌ ‌ تامل را نهایت نیست مل کو
۳۳۳۰ منم شیر افکنی سرهنگ پیشه ‌ ‌ ‌ برون افتاده چون وحشی ز بیشه
چو صید لاغرم بر خاک مفکن ‌ ‌ ‌ در آب تیره چون خاشاک مفکن
که گر تنهاام از تنها فزونم ‌ ‌ ‌ وگر مورم ز اژدرها فزونم
شوم شاه ار توام چاکر شناسی ‌ ‌ ‌ فلک گردم گرم اختر شناسی
به پاسخ گفت قیصر کای جهان گیر ‌ ‌ ‌ مزن بر آفتاب تیغ زن تیر
گر اصلی گوهری از کان بر اندیش ‌ ‌ ‌ وگر دریایی از طوفان براندیش

---

۱ ـ دا: خیزد.
۲ ـ دا: کوههٔ.
۳ ـ دا: شیر.

سبک سنگی مکن با کوه[1] سرکش — دم از تیزی مزن با تیغ آتش
به بوی می چرا باید شدن مست — به یک سر پنجه بیرون رفتن از دست
چو ماهی ماه کی در شستت[2] افتد — و یا خور چون سپر در دستت افتد
گرفتم هست شاهین شاه سی مرغ — نیرزد پر مرغی پیش سیمرغ
۳۳۴۰ مگس با باز اگر انباز باشد — خیالست این که او هم باز باشد
کجا با خاره خیری یار گردد — گل سوری عروس خار گردد
ترا باید که راه خود بدانی — به بی‌ره توسن سرکش نرانی
که خاک ره نیابد قیمت زر — صدف هرگز نگیرد جای گوهر
اگر گردد گیا با سرو مانند — کجا با گل تواند کرد پیوند
شهان را این تمنا بر نیاید — که شاه چرخ با ما بر نیاید
ولی چون قول و پیمان با تو کردیم — که از پیمان و قولت بر نگردیم
کنون در آن معانی استواریم — به هر صورت که خواهی سر برآریم
به صبر این کارها گردد میسر — به عمری می‌شود خاک زمین زر
گرفتم طبع دُرپاش تو دریاست — به لنگر کار دریا می‌شود راست
۳۳۵۰ شه گردون که بر انجم[3] بود شاه — به هر برجی تواند شد به یک ماه
زحل کو پیر هفتم خانقاهست — سپهدار سپهرش طفل[4] راهست
از آن عالی نظر شد در همه حال — که بر گردون کند دوری به سی سال
زمین کو تختگاه خسروانست — مدار چرخ را مرکز از آنست
که مشهور است در عالم به تمکین — نماید احتمال کوه سنگین
قضا را این حکایت در میان بود — ملک را این سخنها بر زبان بود
که ناگه قاصدی چون باد شبگیر — درآمد گفت کای شاه جهانگیر
خبر داری که فرخ روز شامی — که شاهانش کنند از جان غلامی
علم زد با سپاهی بر در روم — به عزم رزم کرده رخ بدین بوم

---

۱ - نم: تیغ.
۲ - دا: تیغ و کم: دستت.
۳ - نم: که انجم را.
۴ - نم: خاک.

همه پولاد خای و آهنین چنگ ‏ ‏ رسانده جوش جوشن تا در زنگ

۳۳۶۰ به بوی گل چو مرغان سحرخیز ‏ ‏ به پرواز آمده بر تازیان تیز

برآشفت از غضب فرمانده روم ‏ ‏ چو بودش مردی شهزاده معلوم

بدو گفت ای هژبر آسمان سوز ‏ ‏ به ناورد از سنان آتش برافروز

چو شبگردی کنی فکر از عسس کن ‏ ‏ وگر خواهی شکر دفع مگس کن

گلت باید مترس از خار سر تیز ‏ ‏ ورت نوشست کام از نیش مگریز

میان دربند و زور پنجه بنمای ‏ ‏ تک آور در جهان و شست بگشای

ز کار دشمن سرکش بپرداز ‏ ‏ به کام دوست آنگه سر برافراز[1]

چو بشنیداین سخن آن شیرخون خوار ‏ ‏ نهاد انگشت بر آهوی خون بار

به پاسخ گفت زخم خار بر من ‏ ‏ وگر گل دیگری چیند وگر من

متاعی را که من باشم خریدار ‏ ‏ چرا هر دم کسی آید به بازار

۳۳۷۰ نه[2] شاه شام اگر خورشید بامست ‏ ‏ چو صبحش زخم تیغ من تمامست

برم آب رخش گر زانک دریاست ‏ ‏ دهم خاکش به باد ار سنگ خاراست

ز تو روینه خم بر پیل بستن ‏ ‏ به زرین نعل سرکش برنشستن

ز من شمشیر کین بیرون کشیدن ‏ ‏ سر گردن کشان در خون کشیدن

ز تو ترتیب ساز جنگ کردن ‏ ‏ ز من گیتی بر اعدا تنگ کردن

عظیم الروم بروی آفرین کرد ‏ ‏ به تحسینش گوهر در آستین کرد

که ای روی[3] تو فرخ روز عالم ‏ ‏ ز فرخ روز ما را کی بود غم

گرو ابرست ما کوه گرانیم ‏ ‏ ورو ببرست ما پیل دمانیم

تو چون از رزم فرخ روز شادی ‏ ‏ مبارک روی و فرخ روز بادی

پس آنگه باده در ساغر فکندند ‏ ‏ عقیق ناب در گوهر فکندند

به جرعه صحن شادروان بشستند ‏ ‏ قدح را با صراحی عقد بستند

۳۳۸۰ غوانی بر غنای خسروانی ‏ ‏ بنوشیدند جام ارغوانی

---

۱ ـ دا: شربتی ساز.

۲ ـ دا: که.

۳ ـ کم: روح.

چو شب شد[1] رخ سوی کاشانه کردند / به ترک ساغر و پیمانه کردند

رفتن شاهزاده نوروز در شب به رسم عیاران به قصر قیصر و گل را در شبستان خفته یافتن[2]

الا ای مرغ قدسی بال برکش / دو عالم را به زیر بال درکش
بگو با خوش سرای خانهٔ دل / که ای گنجینهٔ ویرانهٔ دل
نفیری کن درین ایوان غبرا / صفیری زن برین بستان خضرا
بگردان از هوای کن فکان روی / نشیمن در فضای لامکان جوی
طوافی کن به گرد بیت معمور / علم برکش زطرف گلشن حور
نوا بر نغمهٔ ناهید می‌ساز / نظر با طلعت خورشید می‌باز
چو بردارد خروس عرش تکبیر / ز شاخ سدره بر کش بانگ شبگیر
به بوی صبح مشکین کن نفس را / بجنبان از سر مستی جرس را
۳۳۹۰ نظر کن کاتش افروزان افلاک / برآوردند دود از عالم[3] خاک
سخن ورزان که داد عقل دادند / به دانش چشم معنی بر گشادند
چو از نوروز دستان ساز کردند / بدینسان داستان آغاز کردند
که آن پیروزهٔ تاج سلاطین / شه پیروز نسل خسرو آیین
ز فرخ روز رفتش کار دربند / ز پیوند نگار اومید بر کند
نهاده بر سر ره چشم بینش / که کی باید نشستن در کمینش
مگر برخیزدش آن عقبه از پیش / شود ایمن ز غوغای بد اندیش
چو زلف یار کارش درهم افتاد / شب شادیش در روز[4] غم افتاد
به سر می‌برد با آه جگر تاب / ز دل در آتش و از دیده در آب

---

۱ - کم: «شد» افتاده است.

۲ - دا: ... شبستان یافتن. نم: رفتن نوروز شب هنگام به حجرهٔ گل.

۳ - دا: عالم از.

۴ - نم: دور.

شبی تیر غمش دلدوزتر بود   شرار سینه‌اش دلسوزتر[1] بود

۳۴۰۰ نمی یارست بی یار آرمیدن   چو غنچه بر سر خار آرمیدن

چو لاله چاک کردن پیرهن را   به خون آغشته دیدن خویشتن را

برون آمد چو مرغ از آشیانه   چو مه شد در لباس شب روانه

روانش گشته خون از عشق دلبر   روان شد تا به پای قصر قیصر

چو غمزه با سنانی آب داده   چو طره با کمندی تاب داده

بزد چرخی بر آن مرکز چو پرگار   ندید از خفتگان جز فتنه بیدار

به پرواز آمد از هر سو چو شهباز[2]   پس آنگه شد به برجی آشیان ساز

زهر شاخی چو طوطی سر برآورد   به هر کاخی چو طوبی سر در آورد

به بام طارم[3] گل شد به هنجار   چو بلبل کاورد رخ سوی گلزار

چراغ شب نشینان دید مرده   نگهبانان شب را خواب برده

۳۴۱۰ یزک داران شب رو باز گشته   نوای شامیان بی‌ساز گشته

درای رومیان افتاده از[4] چنگ   به جنبش در فکنده زنگیان زنگ

زبان در بسته مرغان سحرخیز   فغان برداشته مرغ شب آویز

ز طاس سر سیه گردون شده مست   زمستی طشت شمعش رفته از دست

سپیده رخ نهفته در سیاهی   همه آرام کرده مرغ و ماهی

دهل زن را ز بازو تاب رفته   دهل بنهاده و در خواب رفته

نفس در کام چوبک زن گسسته[5]   فکنده چوبک و بانگش نشسته

سپهر آیینه را از دست داده   چو اسکندر به تاریکی فتاده

بهار خوش نظر نوروز خرم   فرود آمد چو باد از بام طارم

بزد طوفی در آن بتخانهٔ چین   شبستان دید پر خورشید و پروین

۳۴۲۰ فتاده بی خبر مستان خوش خواب   فشانده مشک بر گلبرگ شاداب

۱ـ تع: دلشورتر.

۲ـ دا: به پرواز.

۳ـ دا: خامه.

۴ـ نم: در.

۵ـ تع: وکم: نشسته.

بتان روم و مه رویان قبچاق — کشیده سر زمستی در بغلطاق
زده برطرف آن کاخ کیانی — ز زرعالی سریری خسروانی
مغرق در گهرهای شب افروز — برآن گسترده دیبای گهردوز
گل گلچهر بر اورنگ خفته — وزو اورنگ رنگ گل گرفته
نهاده شمعها پیرامن گل — سمن بر در میان چون خرمن گل
چو صبح صادقان رخشنده رویش — چو روز عاشقان آشفته مویش
عذارش لاله‌ای در خوی[1] فتاده — عقیقش شکری در می فتاده
چونرگس چشم مستش رفته در خواب — چو سنبل زلف شستش گشته[2] پرتاب
چو خور زرینه تاج از سر نهاده — چو مه بر دست سیمین تکیه داده
٣٤٣٠ ز عرعر خز گلگون بر کشیده — پرندی فستقی در سر کشیده
بنفشه ریخته بر برگ نسرین — پر از گلبرگ خندان کرده بالین
نهاده خادمانش کرسی زر — برآن تاجی نهان در لؤلؤتر
درختی از زمرد ساز کرده — همایی برسرش پرباز کرده
گرفته دسته‌ای ریحان به منقار — کزان ریحان دمیدی مشک تاتار
نشانده بر فراز تخت سیمین — فتاده سایه‌اش بر شمسهٔ چین
شکر ریزان زبهر آن گل اندام — نهاده شربت و برداشته جام
زبوی مجمر مشکین شمامه — شب شامی معنبر[3] کرده جامه[4]
٣٤٤٠ چو دید آن فتنه را در خواب نوشین — درو حیران شدش چشم جهان بین
به دل گفت این گل بستان فروزست — و یا در تیره شب تابنده روزست
بهشتی پیکری حورا سرشتست — و یاسروی ز بستان بهشتست
به پرواز آمدش مرغ دل مست — هوایی گشت و شد یکباره ازدست
زخود می‌رفت و می آمد دگرباز — درو می دید و می رفت از خبرباز
گهی می گفت نگذارم زدستش — براندازم ز رخ زلف چو شستش

---

١ ـ دا: خون.

٢ ـ رفته در تاب.

٣ ـ نم: معطّر.

٤ ـ دا: خامه.

چو دستم می دهد پایش ببوسم — لب لعل شکر خایش ببوسم
ببازم جان و کام دل برانم — روان بر سرو سیمینش فشانم
دگر می گفت کاینجا جای آن نیست — وگرنی بی دلان را بیم جان نیست
چو تاب تلخی هجران نیاورد — به بوسی شکرش را چاشنی کرد
۳۴۵۰ لبالب شد دهانش از می ناب — وزان پس کرد عزم جام جلاب
به یاد شکر شیرین دلبند — چو شکر نوش کرد آن شربت قند
زلعل تابناکش خاتمی بود — که در دست شهان زانسان کمی بود
برون آورد و در انگشت گل کرد — که باشد سرخ گل را لعل در خورد
فکندش عقده[۱] در گیسوی مه پوش — کشیدش چادر شب در سر دوش
پس آنگه نقل دان را کرد خالی — طبق بنهاد نزدیک نهالی
دگر برداشت از جا شمعها را — یکی اینجا نهاد و دیگر آنجا
چو شد پرداخته زانجا کرد پرواز — هم از آن راه شد با آشیان باز

آگاه شدن گل بامداد از آمدن نوروز و دیدن انگشتری[۲] او در انگشت خود و بر یاد او مجلس آراستن[۳]

چو پیدا گشت دست موسی ازطور — ز تاریکی برآمد قبهٔ نور
روان شد هودج زرین جمشید — پدید آمدزمشرق چترخورشید
۳۴۶۰ سپهر و مهر گشت این رام و آن زرد[۴] — جهان چون ویس گلرخ مهر پرورد
سپیده بادهٔ حمرا بنوشید — قبای زرکش والا[۵] بپوشید
عقیق اندوده شد پیروزه گون بام — به پیروزی برآمد چرخ را نام
برون آمد ز خرگه شمسهٔ چین — زرخ برداشته مرغول مشکین
زطشت آبگون آتش برآمد — گل مهوش ز خواب خوش برآمد

۱ـ نم: عقبه.
۲ـ دا: انگشتری نوروز.
۳ـ دا:... آراستن و به عیش نشستن با یکدیگر ـ نم: خبریافتن گل از دایه درآمدن نوروز به حجرهٔ او..
۴ـ دا: سپهر ورام گشت این مهر و آن زرد.
۵ـ دا: زردخارارا.

بجست از خوابگه چون آب و آتش | پریشان کرد بر مه زلف دلکش
چو نرگس باز کرد و سر برآورد | نظر در گلشن نیلوفری کرد
فلک را دید دل در مهر بسته | سرشک اختران از روی شسته
به فندق سنبل مشکین بپیراست | به دیبا عرعر سیمین بیاراست
مخالف دید ساز می‌پرستان | نه برقانون خود حال شبستان
۳۴۷۰ نگینی لعل در انگشت سیمین | روان افروز چون یاقوت شیرین
سؤالی کرد از آن مرغان دمساز | که این باز از کجا کرده است پرواز
که حیران گشته‌ام[1] در بازی او | بدین گلشن نشیمن سازی او
همانا در هوای آب و دانه | بدین کاشانه آورد آشیانه
ویا بلبل سحرگه بال بگشاد | رخ گل دید و از روزن در افتاد
همان دم دایه روشن کرد چون روز | که بود آن طایر فرخنده نوروز
به پاسخ گفت کای مرغ بهاری | بگاه جلوه کبک کوهساری
نمی گویم که طاووس بهشتی | که باغ جنت عنبر سرشتی
مشو بیگانه کان مرغ آشناییست[2] | بدین بستان سرا بلبل نواییست[3]
چو خاتم این زمان در دست افتاد | مده دیو و پری را جمله برباد
۳۴۸۰ تویی بلقیس و من مرغ سلیمان | هواداری کنم تا باشدم جان
زمن بشنو حدیثی چون قدت راست | سلیمانست آن کین خاتم او راست
به خوبی ملکت جمشید هستت | از آن انگشتری آمد به دستت
بده برباد جم صد بوسه بر دست | که گر لعلش نمی یابی نگین هست
گل نسرین عذار نسترن بوی | سهی سرو گل اندام سمن روی
تبسم کرد و گفت ای دایه خاموش | مکن آتش که من خود می‌زنم جوش

۱- نم: مانده‌ام.
۲- نم: آشنا نیست.
۳- نم: سرانیست.

سزد گر زانک گویی آفرینش ‌ ‌ ‌ که گشتم حلقه در گوش نگینش[1]

پس آنگه گفت ساقی را که بشتاب ‌ ‌ ‌ دلم خون شد بیار آن آب عناب

بگردان جام و جان را قوت در ده ‌ ‌ ‌ به یاد لعل او یاقوت در ده

دلم در آتش است از جام دوشین ‌ ‌ ‌ بیار آن آب آتش فام نوشین

۳۴۹۰ جهان با دست جام باده پیش آر ‌ ‌ ‌ عقیقست اشکم آن بیجاده پیش آر

می نوشین روان برگیر و درکش ‌ ‌ ‌ بریز از جام جم[2] خون سیاوش

پیاله در[3] کف ساقی همان دم[4] ‌ ‌ ‌ به عیسی بارور شد همچو مریم

در آب خشک کردند آتش تر ‌ ‌ ‌ روان شد خون لعل[5] از چشم ساغر

قدح در خنده رفت از عطسهٔ طاس ‌ ‌ ‌ مه نو خیره گشت از گردش کاس

برآمد آفتاب از مطلع جام ‌ ‌ ‌ رخ مه شد ز عکس باده گلفام

صراحی ز آتش غم دم برآورد ‌ ‌ ‌ گل روی قدح شبنم برآورد

پری‌رویان به می خوردن نشستند ‌ ‌ ‌ به اشک مشک گرد از دل بشستند

شده نصفی هلال و باده خورشید ‌ ‌ ‌ بتان ضحاک و مجلس بزم جمشید

مُل[6] گلگون به جام می گساران ‌ ‌ ‌ گل ملگون به دست گل عذاران

۳۵۰۰ به می کردند خاک کالبد گل ‌ ‌ ‌ زدند آب روان بر آتش دل

ز می خورشید رویان شیشه پرداز ‌ ‌ ‌ پری قرابه بازی کرده آغاز

به گرمی چون شرابی چند در گشت ‌ ‌ ‌ صنم را آتش دل تیزتر گشت

قدح می خورد و می زد چون قدح جوش ‌ ‌ ‌ نبید تلخ می‌شد از لبش نوش

رخش گشت از می گلگون چو لاله ‌ ‌ ‌ ز نرگس لاله‌اش بگرفت ژاله

به ساقی گفت ازین آهسته‌تر باش ‌ ‌ ‌ وگر نی راز پنهانم شود فاش

مریز آبم که آتش می‌فروزی ‌ ‌ ‌ بساز آخر که در حالم بسوزی

۱ـ نم: از نگینش.

۲ـ کم: خم.

۳ـ نم: بر.

۴ـ نم: همدم.

۵ـ نم: ناب.

۶ـ تع و کم: می.

چو من خود مست لعل دلربایم — مکن بیخود زلعل جان فزایم
مبر چندین به[1] جام می‌زدستم — که من امروز خود بی باده مستم
پس آنگه از نواسازان نوا خواست — که گردد کار عشاق از نوا راست
۳۵۱۰ خوش آوازی ترنم ساز چنگی — به رخ رومی به چین طره زنگی
نگارینی که نامش بود شهناز — ز نوروز این نوا آورد برساز

نوا ساختن شهناز[2] چنگی و اشک ریختن گل در هوای نوروز[3]

بیا ای یار تا با هم بسازیم — نسوزیم[4] از غم و با غم[5] بسازیم
دل شاد از درون ریش جوییم — غم دل با درون خویش گوییم
شراب از چشم ساغر گیر گیریم — به ترک لعبت کشمیر گیریم
نظر هم با خیال یار بازیم — نوا از ناله‌های زار سازیم
چرا از تشنگی در آب میریم — گهی در تب گهی در تاب میریم
زبس کز چشم ما سیلاب ریزد — عجب باشد که طوفان بر نخیزد
در ین وادی که در جان می‌زند تاب — که ما را می‌دهد جز دیدگان آب
سبک روحی که با ما سر گرانست — دل شوریده را آرام جانست
۳۵۲۰ چو جان کردم فدایش از دل پاک — چه باشد گر مرا بر گیرد[6] از خاک
وراز آشفتگان گیرد کناره — بجز بیچارگی با او چه چاره
کژی زان روی پشت عاشقان راست — که ناید بی کژی کار کمان راست
حدیث عشق در دفتر نگنجد — شراب شوق در ساغر نگنجد
درست روی آن کو مهرورزد — بر عاقل به دیناری نیرزد
شب تاریک روزان را سحر نیست — ز روز بی دلان تاریکتر نیست

---

۱ - نم: ز.
۲ - دا: شهباز.
۳ - نم: خطاب گل با شهناز خیناگر.
۴ - دا و نم: بسوزیم.
۵ - دا و تع و کم: هم.
۶ - دا: بردارد.

دلم می‌سوزد و تن می‌زند یار   بباید ساخت تا خود چون شود کار

اگر چه لیلی از مجنون گریزد   بود مجنون[1] که با لیلی[2] ستیزد

دوای دل ندانم از که جویم   غم پنهان ندانم با که گویم

نهادم سر به حکمش کام و ناکام   نمی‌دانم که چون باشد سرانجام

۳۵۳۰ مرا از خشک و تر در عشق دلبر   لبی ماندست خشک و دیده‌ای تر

غریب افتاده‌ام با آشنایی   که هر روزش کشد خاطر به جایی

غریب آن نیست کورا آشنا نیست   غریب آنست کز محنت[3] جدا نیست

به مستی در جهان افسانه گشتم   ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

وگر وقتی شرابی کرده‌ام نوش   ز تاب دل چو ساغر کرده‌ام جوش

وگر یاد لب لعلش نکردم   حرامم باد هر جامی که خوردم

سری دارم که از سودا برون نیست   دلی دارم که جز یک قطره خون نیست

سر آن بهتر که باشد[4] بر کف دست   دل آن خوش‌تر که باشد واله و مست

گل از نوروز گیرد رنگ و بویی   بهار از ابر یابد آب رویی

دلا تنگ شکر شیرین از آنست   که هم تنگ دهان دلستان است

۳۵۴۰ اگر خواهی که باشی روز و شب خوش   چو زلف آشفته شو بر روی مهوش

نیاید کار ما با قامتش راست   که ما پستیم و او را کار بالاست

چه ماهست آنکه از مهرش خبر نیست   چه شامست این که از صبحش اثر نیست

من آن مرغم که صد سیمرغ بودم   ز بازان دل به بازی می‌ربودم

نجستی کرکس گردون زقیدم   شدی طاووس باغ[5] سدره صیدم

کنون بنگر که چون پر برگشادم   به دام شاه بازی درفتادم

گر از خاک رهش دوری گزینم   سمندروار در آتش نشینم

نه هر مرغی که در گلزار باشد   چو من در موسم گل‌زار باشد

---

۱ - نم: لیلی.
۲ - نم: مجنون.
۳ - تع و کم: مجنون.
۴ - نم: گردد.
۵ - نم: مرغ.

گل از نوروز نتواند بریدن | که بی‌نوروز گل خوش نیست دیدن[۱]
چرا شد تیره زینسان روزگارم | که باشد تیره‌تر هر روز کارم
۳۵۵۰ مرا جز غصه غمخواری دگر نیست | بجز غم خوردنم کاری دگر نیست
دلی چندین همه غم برنتابد | نه دل کوه گران هم بر نتابد
درین آتش چه سازم گر نسوزم | که چون شمع[۲] آتش از دل برفروزم[۳]
چرا[۴] زلف کژت‌ای نور دیده | بود[۵] پیوسته چون ابرو خمیده
بتا[۶] از طره طراری میاموز | زغمزه مردم آزاری میاموز
مقام خویشتن در چشم[۷] ما جوی | که به باشد صنوبر بر لب جوی
نمی‌خواهم حیات جاودانی | که سیرم بی تو[۸] ز آب زندگانی
گر آید مرغی از کویت به پرواز | شود جانم به استقبال او باز
چو افتادم زجام بیخودی مست | درین مستی که می گیرد مرا دست
نشانم بر در میخانه جویید | حدیثم از می و پیمانه گویید
۳۵۶۰ درین کویم چرا باید گذر کرد | خرد گو تا کند منعم که بر گرد
دلم را ناز[۹] چشمت در خور آید | که ناز از نازنینان خوشتر آید
دل من گوش دار از روی یاری | چو داریم از تو چشم گوش داری[۱۰]
سرم بنگر نهاده بر کف دست | در آور سر که در پایت شدم پست[۱۱]
چرا سوزم چو شمع از آرزویت | مگردان رخ که میرم پیش رویت
هر آن بادی که از کوی تو آید | مرا زانفاس او بوی تو آید

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.
۲ ـ دا: «شمع» افتاده است.
۳ ـ نم: می فروزم.
۴ ـ نم: چواز.
۵ ـ نم: شدم.
۶ ـ دا و نم: بیا.
۷ ـ نم: جان.
۸ ـ دا: من.
۹ ـ نم: باز.
۱۰ و ۱۱ ـ دا: این دو بیت بعد از بیت شمارهٔ ۳۵۸۶ آمده است.

خیالست این که دریابم وصالت   مگر دریابدم گه گه خیالت

چو در عشق تو حالی زار دارم   چه باشد گر بپرسی حال زارم

خبر داری که از خویشم خبر نیست   زبی خویشی مرا پروای سر نیست

۳۵۷۰ چو بلبل هر شبی برآستانت   به صد دستان بخواند[۱] داستانت

نیاید از درون پرده آواز   که خوش می‌نالی ای مرغ نوا ساز

من مهجور را گر غم نبودی   شب هجران که غمخواری نمودی

دمی بنشین و بنشان آتشم را   به دست آور دل محنت‌کشم را

گرم بر دل بود بار تو شاید   کشم بار تو تا جانم بر[۲] آید

که روزی زین صفت بودی به یادش   کسی روزی چنین روزی مبادش

چو می‌بینی که در عشقت هلاکم   مبر آبم که من یک مشت خاکم

ز پایت تا ترا بر سر نیارم   گرم سربفکنی سربر ندارم[۳]

منم شمع و تو روز[٤] ای روشنایی   بمیرم پیش رویت چون بیایی

گرم بر باد شد دل در هوایت   کنم هم جان فدای خاک پایت

۳۵۸۰ چو شهناز[٥] این نوا بر زد به غلغل   دل گل در خروش آمد چو بلبل

ز[٦] نرگس ارغوان بر یاسمن ریخت   قدح را از هوا دُر در دهن ریخت

زد از بادام تر بر لاله عناب   شد از جزعش روان بر سیم سیماب

ز اشک لاله گون تر[۷] گشت باغش   ز سوز دل فروزان شد چراغش[۸]

طبرزد را به مروارید می‌خست   قمر را طرف مروارید می‌بست

چو او دیگ جگر در جوش می‌کرد   به لابه دایه‌اش خاموش می‌کرد

ز مهرش آستین بر ماه می‌بست   بر آب دیدگانش راه می‌بست

---

۱ ـ نم: بخوانم.
۲ ـ سرآید.
۳ ـ دا و نم: برنیارم.
٤ ـ کم: نور.
٥ ـ تع و کم: شهباز.
٦ ـ تع و کم: چو.
۷ ـ کم: پر.
۸ ـ تع: این بیت را ندارد

زشبنم پاک می کرد ارغوانش | ز گل می چید برگ ضیمرانش
چو شب را زلف مشکین تاب دادند | به سر مستان صلای خواب دادند
ز مستی نرگس گل رفت در خواب | بتان سیر آمدند از بادهٔ ناب

لشکر کشیدن فرخ روز شامی به در قیصریه و رزم او با سپاه قیصر روم[1]

۳۵۹۰ چنین دارم سماع از پرده دانان | که اکنون در میان پرده خوانان
نوایی هست کان شهناز خوانند | به شهناز آن نوا را باز خوانند
خوشا سازی که در این پرده سازند | ولی گاهی زنند و گه نوازند
بدین پیمانه های لاجوردی | گهی صافی دهندت گاه دردی
برو این عود را در آتش انداز | که با این عود گه سوزست[2] و گه ساز
بسا یوسف کزین چه بر نیاید | وگر آید بدین ره در نیاید
شوی شاه ار نداری تخت را دوست | که این مستی خماری سخت با اوست
برو ترک کلاه سروری ده | که ترکست آنکه باشد در خور زه[3]
اگر عاقل بداند ذوق مستی | کند ایثار مستان ملک هستی
دوای درد ما جز درد نبود | که هر کش[4] درد نبود مرد نبود
۳۶۰۰ ممات زنده دل عین حیاتست | حیات مرده دل اصل مماتست
ازین بابت کجا باشد گشادی | که موقوفست این خرمن به بادی
کسی یابد در این خلوت سرا راه | که بر تابد عنان از ما سوی الله
نواگر پرده ساز نغمه پرداز | سخن را کرد ازین آهنگ برساز
که چون بلقیس ایوان زبرجد | خرامان شد برین صرح ممرد
سلیمان وار صبح آتشین چهر | به بام طارم آمد از سر مهر
برآمد بانگ مرغ صبحگاهی | چو گل بشکفت از مه تا به ماهی

---

۱ ـ نم: در صفت رزم نوروز با فرخ روز. دا: اشتباهاً عنوان داستان بعد در اینجا آورده شده است.
۲ ـ نم: سوزند.
۳ ـ نم: خوری ده.
۴ ـ نم: کس.

سپاه شام گرد روم بگرفت　　چو عنقا شاه باز آن بوم بگرفت

صف آرایان شامی در رسیدند　　به گرد شهر بیرق بر کشیدند

جهان بگرفت لشکر کوه تا کوه　　زمین گشت از زمین سایان بر انبوه

۳۶۱۰ ز فرخ روز چون قیصر خبر یافت　　که دیگر باره سوی روم[1] بشتافت

سپه بیرون کشید و صف بیاراست　　ز نوروز جهان آرا مدد خواست

مه توران شه[2] شاهان ایران　　سر گردن کشان پشت دلیران

چراغ بزمگاه عشقبازی　　نهال جویبار سرفرازی

به ملک شوق ذوالقرنین ثانی　　به ظلمات غم آب زندگانی

شب اندوه را شمع شب افروز　　بهار عشق را فرخنده نوروز

به پای گل چو بلبل مست رفته　　شنیده بوی گل و ز دست رفته

غریوان همچو شیر مرغزاری　　خروشان چون پلنگ کوهساری

بجست از جای و در آهن نهان گشت　　تو گفتی کوهی از آهن روان گشت

برآمد بر فراز کوه پیکر　　و از آنجا زد علم بر قلب لشکر

۳۶۲۰ ز هر سو طبل جنگی شد خروشان　　به جوش آمد دل پولاد پوشان

نی ناوک برست از چشم جوشن　　جهانی تیره گشت از تیغ روشن

سنان دلگیر و پیکان دلنشین شد　　سپهر از گرد لشکر چون زمین شد

چراغ آسمان بی نور گشته　　بهشت زندگی بی حور گشته

امل داغ اجل بر دل نهاده　　اجل رخت امل بر باد داده

زبان آور شده شمشیر بران　　یلان در حمله همچون شیر غران

پلنگان آمده صید نهنگان　　نهنگان مانده در قید پلنگان

علمها دامن افشان بر دلیران　　زمین پشت پلنگ از خون شیران

---

۱ ـ دا: شام.

۲ ـ نم: سر.

ز نعل باد پایان قلّه ها[1] خاک[2] | دل کوه از سر تیغ[3] گوان چاک
لبالب چشمه ها از چشم و از گوش | سراسر پشته ها پرپشت و پردوش
۳۶۳۰ هوا از دود دلها کله بسته | سران در خون سرداران نشسته
ز بس جوشن جهان پرجوش گشته | بساط خاک آهن پوش گشته
همه صحن زمین پر کاسهٔ سر | طبقهای فلک پر گرد لشکر[4]
شده خون شربت شمشیر گیران | لب شمشیر کام شیر گیران
غرابان کمان پرباز کرده | خدنگ تیزپر پرواز کرده
سرافشان صف شکافان را سر تیغ | سر گردن فرازان افسر تیغ[5]
عنان را تاب داده تیز[6] تازان | سنان را آب داده رزم سازان
هوا پر ارقم پیچنده از گرد | جهان پر ضیغم غرنده از مرد
ز خون سیلاب در جیحون فتاده[7] | ز جوشن جوش در هامون فتاده[8]
جگر از چشمهٔ تیغ آب خورده | روان از آتش کین[9] تاب خورده
۳۶۴۰ شراب شیرگیران از لب تیغ | نفیر جنگ جویان در دل میغ
مه از گرد سپه پوشیده چادر | خور از تیغ سران نوشیده ساغر
کمند سرکشان چون موی زنگی | سمند پردلان چون ببر[10] جنگی
رخ آورده پیاده در پیاده | سواران با سواران در فتاده
دلیران روی در میدان نهادند | کمر بستند و بازو بر گشادند
زهر سو کوه پیکر در جهاندند | به تیغ از چشم خارا خون براندند

---

۱ ـ دا: قلعه ها.
۲ ـ نم: چاک
۳ ـ نم: گرز.
۴ ـ دا: همه کاسه زخون یاقوت احمر.
۵ ـ دا: میغ.
۶ ـ نم: تیر.
۷ ـ نم: در گردون فکندند.
۸ ـ نم: در هامون فکندند.
۹ ـ نم: دل.
۱۰ ـ دا: شیر.

کشته شدن فرخ روز شامی بر دست نوروز و امان جستن سپاه شام[۱]

چه فرخ روز دید از دور افلاک
بسی گردنکشان افتاده برخاک

یلان سرکش از سر در گذشته
سران را موج خون از سر گذشته

ز خیل شام قلب لشکر روم
بسی شهباز گشته صید آن بوم

نهاد اورنگ زر بر کوهۀ پیل
زده گردون زسهمش جامه در نیل

۳۶۵۰ چو آتش رخ به سوی رزمگه کرد
به دود کینه گیتی را سیه کرد

ز کشته پشته ها[۲] بر یکدیگر ریخت
همه خاک زمین با خون برآمیخت

چو بحر دم کش آب ابر می برد
چو شیر شرزه دست از ببر می برد

خور خاور فروز و شمع[۳] دلسوز
مه پیروز روز آزاده نوروز

کشیده باد را در زین چو جمشید
فکنده تیغ را در کف چو خورشید

قبا پوشیده از کیمخت ضیغم
به خام آورده شاخ گرگ را خم

مرصع جوشنی چون بحر در بر
مکلل مغفری چون چرخ بر سر

قزا کندی زخز آسمانی
بلارک آبی از خایسک کانی

چو گردون توسنی در زیر رانش
چو ماه آیینه بر برگستوانش

به گوهر چون فلک در عشق موصل
حمایل در فکنده هفت هیکل

۳۶۶۰ به میدان رخ نهاد و کرد پرواز
به پیش پیل شاه شام شد باز

براق گرم رو را بانگ برزد
چو برق آتش به کوه و دشت در زد

خروشان گشت و گفت ای شیر سرمست
به سر مستی خرد را داده از دست

مکن گردن کشی با سرفرازان
پلنگان را مترسان از گرازان

چه[۴] تازی ناقه با یکران تازی
که باشد پشه پیش باز بازی

---

۱ ـ نم: کشته شدن فرخ روز بر دست نوروز. دا: عنوان با عنوان داستان قبل اشتباه شده است.

۲ ـ کم: پسته.ها.

۳ ـ دا: فروغ شمع.

۴ ـ کم و تع: چو.

چو آتش باد پا از جا برانگیخت ‌ ‌ ‌ به ابر آبگون با او برآویخت[۱]
بسی با هم به الماس سرانداز ‌ ‌ ‌ زبان هندوی کردند برساز
وزان پس رمح خطی در ربودند ‌ ‌ ‌ به ارقم مهره بازیها نمودند
قد گردن فراز نیزه خم شد ‌ ‌ ‌ زره قرطاس گشت و نی قلم شد
فتاد آنگاه با کوپالشان کار ‌ ‌ ‌ به سر پنجه شدند ابراحد بار
۳۶۷۰ ز گرز گاو سر فرسوده شد دست ‌ ‌ ‌ به نیرو گرزه‌ها[۲] در دست بشکست
برفت از کارشان سرپنجه و دوش ‌ ‌ ‌ نماند از تاب دلشان طاقت و توش
شه آفاق سوز آزاده نوروز ‌ ‌ ‌ شد از کانون کینه آتش افروز
ز کف بفکند گرز و کف برآورد ‌ ‌ ‌ غریو از سینهٔ پرتف برآورد
سمند خاره سم را در جهانید ‌ ‌ ‌ ز خارا گرد بر گردون رسانید
بشد تا در کمربندش زند چنگ ‌ ‌ ‌ به سر دستی کشد در قبضه‌ای تنگ
جهنده برق که کوبش چو میجست ‌ ‌ ‌ به سوراخی فرو شد ناگهش دست
سکندر زد قضا را کوه پیکر ‌ ‌ ‌ بجست از کوهه خسرو چون سکندر
در آمد پیل کورا بر سر آرد ‌ ‌ ‌ ز[۳] سر مستی به خرطومش درآرد
هژبر پیلتن خنجر برافراخت[۴] ‌ ‌ ‌ بزد یک زخم و خرطومش بینداخت
۳۶۸۰ بگردانید رخ پیل از بر شاه ‌ ‌ ‌ نهاد از تاب خنجر سر سوی راه
به یک جستن پلنگ آهنین چنگ ‌ ‌ ‌ رسید از کینه در پیل دمان تنگ
به نوک تیغ دلدوزش فرو دوخت ‌ ‌ ‌ به الماس جگر سوزش فرو سوخت
ز خون پیل شد ناورد گه نیل ‌ ‌ ‌ شه شامی در افتاد از سر پیل
وزان شیر ژیان هم ضربتی یافت ‌ ‌ ‌ ز آب جان گدازش شربتی یافت
تنش شد صیقل تیغ سرانداز ‌ ‌ ‌ سرش شد[۵] افسر رمح سرافراز

---

۱ ـ نم: برآمیخت.
۲ ـ تع و کم: دست‌ها.
۳ ـ نم: به.
۴ ـ نم: برانداخت.
۵ ـ نم: گشت.

به گردون بر شد افغان[1] از دو لشکر — ز شادی همچو گل بشکفت قیصر

چنین است برادر کار عالم — یکی را خرمی باشد یکی غم

جهان خاکست و خواهد رفت بر باد — به باد این خاکدان کی گردد آباد

چو ابر ارگردن افرازی بر افلاک — مکش سر کوفتی چون قطره بر خاک

٣٦٩٠ ز درویشان طلب کن پادشاهی — وزیشان خواه هر ملکی که خواهی

چو خواهد جان شیرین رفت بر باد — به شیرینی برافشان جان چو فرهاد

مجوی آن کاخ کانجا گوشه‌ای نیست — مگیر آن شاخ کو را خوشه‌ای نیست

اگر گردی خراب آباد گردی — وگر با غم بسازی شاد گردی

چو در کنجی نشینی گنج باشی — ور[2] آیی در میان در رنج باشی

شهادت جان سپردن پیش اعداست — شهید آنست کز مشهد مبراست

به آه آتشین صبحگاهی — مسخر گردد از مه تا به ماهی

چه می گویم که از خویشم خبر نیست — شدم قربان و از کیشم خبر نیست

کجا می تاختم کز ره فتادم — چه می جستم که این در می گشادم

چه جای گرمی و آتش فشانیست — چه وقت قصه[3] و افسانه خوانیست

٣٧٠٠ تو هشیاری اگر من مستم آخر — چه باشد گر بگیری دستم آخر

نیم در کوی هستی در شماری — وگر من نیستم هستی تو باری

حدیثم می‌رود هر لحظه از یاد — کجا بودم که لعنت بر جنون باد

بهل تا بر سر کار خود آیم — کلیدم کو که این در بر گشایم

چه می گفتم به یادم ده حکایت — مکن عیبم که مدهوشم به غایت

فرس را در چه منزل باز بستم؟ — ورق را در چه موقع در[4] شکستم؟

چه پیش آمد که سر بر کردم اینجای — چه را می خواستم کافتادم از پای

---

١ ـ نم: «از» ندارد.

٢ ـ کم: در.

٣ـ دا: گرمی.

٤ـ نم: بر.

دلم چون راستی را نیست در چنگ | نوایم هم نمی‌باشد بر[1] آهنگ
چو از دیوانگانم می‌شمارید | من دیوانه را معذور دارید
گهی کاین داستان را می‌نوشتم | در آن مجلس سخن را باز هشتم
۳۷۱۰ که چون پیروز شد بر خصم نوروز | چو گل شاداب گشت از بخت پیروز
چو خورشیدی که طالع گردد از ابر | و یا شیری که آرد پای در ببر
بر آمد بر تذروی جلوه گر باز | برو همچون عقاب آمد به پرواز
چو شاه شرق تیغ تیز[2] زرفام | درفشان کرد و زد بر لشکر شام
چو خیل قیصر روم آن بدیدند | بغریدند و خنجر بر کشیدند
بدان شومان شامی در دواندند | به زخم تیغ ازیشان خون براندند
سپاه شام چون کردند معلوم | که فرخ روز شد نخجیر آن بوم
در افتادند چون گشتند خون بار | چو روباه از نبرد شیر خون‌خوار
بیفکندند[3] تیغ و سر نهادند | چو باد از عجز بر خاک اوفتادند
۳۷۲۰ اشارت کرد قیصر تا به یک بار | بگردانند روی از جنگ و پیکار
سران چون سرکشان را قهر کردند | از آنجا رخ به سوی شهر کردند
به گرد قصر قیصر صف ببستند | به ساغر خون خصم از کف بشستند
به فرخ روزی و پیروزمندی | بر آوردند نام سر بلندی

بردن طوفان جادو گل را از شبستان در شب و دیدن نوروز دو بلبل را در خواب که با یکدیگر احوال گل باز می گفتند و رهنمونی کردن ایشان به مقام طوفان جادو[4]

الا ای می گسار بزم شاهی | فروزان کن رخ از جام[5] الهی
برون آور سر از دریای لاهوت | برافشان دست بر صحرای ناسوت

۱- نم: به.
۲- تع: تیر.
۳- تع: بیفکند.
۴- نم: بردن طوفان جادو گل را از کاخ قیصر.
۵- نور.

بزن آتش درین دولاب بی آب ‌‌‌ برآور دود ازین قندیل پر تاب

وطن بر گوشهٔ میخانه می ساز ‌‌‌ نظر با طلعت جانانه می باز

چراغ دل ز شمع دیده بر کن ‌‌‌ لب ساغر به خون دیده تر کن

شراب سرمدی از جام جان نوش ‌‌‌ لباس بی‌خودی از دست دل پوش

۳۷۳۰ بیار آن می که ما را پیر جامست ‌‌‌ که کار پختگان بی باده خامست

چو باد آن آب آتش فام درده ‌‌‌ بگیر این جامه را وان جام درده

لب لعل قدح را قوت جان ساز ‌‌‌ دوای دل ز یاقوت روان ساز

بده جامی شراب لایزالی ‌‌‌ بدین مخمور مست لاابالی[1]

که هنگام صبوح از عالم خاک ‌‌‌ به سرمستی توان رفتن به افلاک

سخن سازان که ساز پرده دانند ‌‌‌ سخن را زین صفت در پرده خوانند

که شاه روم با شهزاده نوروز ‌‌‌ چو از پیکار برگشتند پیروز

به پیروزی در شادی گشادند ‌‌‌ جهان را مژدهٔ اقبال دادند

دگر قانون عشرت ساز کردند ‌‌‌ قدح جستند و عیش آغاز کردند

بتان بربری کردند پرباز ‌‌‌ به قصر قیصری کردند پرواز

۳۷۴۰ به می باغ فرح[2] را آب دادند ‌‌‌ سر زلف طرب را تاب دادند

چو نوروز از می گلبوی شد مست ‌‌‌ هوای گل ببردش دیگر از دست

فصاحت را چو بلبل کار فرمود ‌‌‌ طلب را برقع از رخسار بگشود

که وقت آمد که شاه کشور افروز ‌‌‌ دهد در حجلهٔ گل بار نوروز

به پاسخ گفت قیصر کای وفادار ‌‌‌ چرا از بهر گل بر دل نهی بار

مخور انده که در تدبیر آنیم ‌‌‌ که آن پیمان به پایانی رسانیم

اگر تدبیر را خواند به تقدیر ‌‌‌ زما زین پس نیاید هیچ تقصیر

به یک ماه دگر کارت برآید ‌‌‌ خور از کوه و گل از خارت برآید

۱ـ تع: لاوبالی.

۲ـ نم: قدح.

که بی تدبیر[1] نتوان کرد کاری ‌‌ ‌ به یک دم کی به دست آید شکاری

به هر گامی کجا کامی توان یافت ‌ ‌ مراد دل به ایامی توان یافت

۳۷۵۰ پس آنگه آتشین رویان شاداب ‌ ‌ بجستند از صراحی خون عناب

بهشتی رخ بتان حور پیکر ‌ ‌ در آب خشک بستند آتش تر

قدح تا شب زگردیدن نیاسود ‌ ‌ ز رود انگشت رامشگر بفرسود

به می زنگ غم از خاطر ببردند ‌ ‌ چو شب شد خواب را فرصت شمردند

چو مستی چشم می خواران فرو بست ‌ ‌ برآسود از جهان نوروز سرمست

به افسون چشم بندی کرد خوابش ‌ ‌ به زیر ابر در شد ماهتابش

میان سبزه‌زاری دید در خواب ‌ ‌ که بودی بر کنار چشمهٔ آب

شکفته گل در آن پیروزه گلشن ‌ ‌ دو بلبل کرده بر[2] شاخی نشیمن

یکی می گفت و می‌زد آه دلسوز ‌ ‌ که حاضر بودی ای یار دل‌افروز

که امشب چون کمین بر گل گشودند ‌ ‌ چو گلبرگش ز گلشن در ربودند

۳۷۶۰ جم خورشید[3] جام این نقش کی بست ‌ ‌ که خواهد برد دیوش خاتم از دست

قضا را پاسی از شب در گذشته ‌ ‌ همه میخوارگان خوش خواب گشته

مگر طوفان جادو را زناگاه ‌ ‌ گذار افتاد بر قصر شهنشاه

چو آن مرغ جهان‌سوز فسون‌ساز ‌ ‌ به شادروان قیصر کرد پرواز

چو نرگس دید گل راخفته[4] در کاخ[5] ‌ ‌ چو باد مهرگان بربودش از شاخ

هوا بگرفت و بردش تا به ارمن ‌ ‌ که هست او را در آن منزل نشیمن

گلی از باغ وصل آن دل افروز ‌ ‌ نچیند هیچ کس بیرون زنوروز

ورش در پی کند شهزاده پرواز ‌ ‌ به کوهستان ارمن یابدش باز

چو خواند این داستان بلبل به دستان ‌ ‌ بجست از خواب شاه می پرستان

ز سوز دل شرر در آسمان زد ‌ ‌ به دود سینه آتش در جهان زد

۱ـ نم: ترتیب.

۲ـ نم: در.

۳ـ دا: جمشید.

۴ـ نم: رفته.

۵ـ دا: خواب.

۳۷۷۰ ثریا را به مژگان عقد بگسیخت
به دامن کوکب رخشان فروریخت

همان دم صبح پیراهن قبا کرد
سپیده از سیاهی سر برآورد

زنوبتگه غریو کوس برخاست
زدیر آوازهٔ ناقوس برخاست

به قصر قیصر آمد شاهزاده
خروشی دید در ایوان فتاده

که آن بانوی توران در وطن نیست
سهی سرو خرامان در چمن نیست

نمی آید نسیم گل زگلشن
شبستان شد تهی زان روز روشن

شه آن منظومه[1] با قیصر فرواند
حدیث بلبل و گل جمله برخواند

ببارید اشک مریم قیصر روم
ولی چون حال جادو کرد معلوم

که هر مرزی که هست آرامگاهش
نیابد کس به جز نوروز راهش

نیایش کرد و گفتش ای جوانمرد
بکن گر چارهٔ کاری توان کرد

۳۷۸۰ چو از دست تو خیزد خیز و بشتاب
بزن بر آتش دلخستگان آب

خلاصی ده زکیوان مشتری را
برآر از چنگ دیو انگشتری را

کلیدی ساز کن چندین چه پایی
بود کاین قفل[2] سنگین برگشایی

به قربان خلیل و کیش عیسی
به بیت‌المقدس و روح بحیرا[3]

که گر باز آوری گل را در این باغ
کنی همچون تذروش ایمن از زاغ

برآرم گر شود اختر به برجت
درآرم گر بود گوهر به درجت

زاسب و گنج و لشکر هر چه باید
ببر با خویش اگر در ره بشاید

پس آنگه با گروهی دانش‌افروز
روانش کرد همچون باد نوروز

---

۱ ـ نم: منظور.
۲ ـ کم: فعل.
۳ ـ تع: تحیرا. نم: بحرا.

راندن شاهزاده در عقب نخجیر و از اسب خطا شدن و دیدن پری را بر صورت جوانی و ازو دلداری یافتن[۱]

خوشا وقتی که بلبل[۲] راز گوید — به روی گل غم دل باز گوید
ولیکن ملک جم بی‌اهرمن نیست — تماشای صنم[۳] بی‌برهمن نیست
۳۷۹۰ اگر گنج است مارش در قفایست — وگر تختست دارش در قفایست
نیابی خرمی بی غصه یارا — گل از خار آید و خیری زخارا
گرت صبحست کام از شام بگذر — وگر ترسی ز ننگ از نام بگذر
یقین می‌دان که بی‌قطع منازل — نخواهد شد وصال کعبه حاصل
گهر جویی سوی دریا سفر کن — شکر خواهی به خوزستان گذر[۴] کن
نباشد بی غم دل شادمانی — زظلمت خیزد آب زندگانی
کسی کو طعنه بر اورنگ می‌زد — چنین آن نقش را بیرنگ[۵] می‌زد
که چون نوروز باغ از گل تهی دید — کنار چشمه بی سرو سهی دید
چو بلبل در هوایش کرد پرواز — به قصد مرغ وصلش دیده‌ها باز
عقاب سرکشش پر برگشوده — چو[۶] عنقا تیز[۷] پروازی نموده
۳۸۰۰ به جستن برق را در تاب کرده — به پوییدن صبا را آب کرده
به قطره میغ را زو پای در گل — به پیکر کوه را زو سنگ بر دل
ز نعلش ماه[۸] در مسمار مانده — فلک چون نقطه در پرگار مانده
به سرعت چشم بسته جادوان را — به تک نخجیر کرده آهوان را
چو آن خوش نغمهٔ بستان اندوه — هوا بگرفت چون کبک از سر کوه

---

۱ ـ نم: روان ساختن قیصر نوروز را به جستجوی گل.
۲ ـ نم: بلبل که وقتی.
۳ ـ دا: سمن.
۴ ـ نم: سفر.
۵ ـ نم: نیرنگ.
۶ ـ نم: ز.
۷ ـ تع: تیر.
۸ ـ دا و تع: مار.

ز دار الملک قیصر سر[1] برافراخت   به پای کوهساری پر[2] برافراخت
مه خرگه نشین خرگاه می‌زد   شه سیارگان را راه می‌زد
شفق پیمانهٔ خور نوش می کرد   فلک خون شفق در جوش می کرد
پدید آمد کنار چشمه ساری   خروشان بر لب هر چشمه ساری
گذار گور بود و جای آهو   به آبشخور درو وحشی زهر سو
۳۸۱۰ در آن آرامگه منزل گزیدند   به هر جا سایه‌بانها برکشیدند
چو طاووس فلک شد آتشین بال   بجنبانید مرغ صبح خلخال
سواران مهد بر ابرش نهادند   صبا را نعل در آتش نهادند
به پویه بادپا را گرم کردند   به پی پشت زمین را نرم کردند
شه سرکش براقش برق گشته   به نه میدان زگردون در گذشته
سموم از سینه‌اش در تاب رفته   زچشمش چشمها پر آب رفته
گهی یکران به قله بردوانده   گهی از قله بر هامون جهانده
زناگه دید گوری بر گذرگاه   چرا گر گشته بر پیرامن راه
چو بانگ نعل که فرسا برآمد   چو برقی گرم خیز[3] از جا برآمد
شه نخجیر گیر شیر چنگال   تکاور در جهانیدش زدنبال
۳۸۲۰ اگر چه درگذشت از باد شبگیر   ندید از هیچ سویی گرد نخجیر
خطا شد توسن و نوروز غمگین   چو کوهی در فتاد از کوههٔ زین
سرش بر سنگ خورد و اسب بر دوش   فرس بی‌توش گشت و شاه بیهوش
چو یک ساعت چنان مدهوش بفتاد[4]   سر از جا بر گرفت و دیده بگشاد
جوانی دید بر بالین ستاده   میان در بسته و ابرو گشاده
عنان مرکبش بگرفته در چنگ   در آن چنگ دگر یک جام گلرنگ
به دست شاه داد آن می که درکش   مدار اندیشه از گردون سرکش
شه ایران در او حیران فرو ماند   پس آنگه بستد و بروی ثنا خواند

۱ـ نم: پر.
۲ـ نم: سر.
۳ـ دا: گرم سا.
۴ـ نم: افتاد. دا: بیهوش بفتاد.

به یکدم نوش کرد و باز پس داد ‌ ‌ ‌ برفتش خستگی یکباره از یاد
جوان از رنج راهش باز پرسید ‌ ‌ ‌ به آزرم از دلش آزار برچید
۳۸۳۰ بدو گفت ای گل باغ معالی[1] ‌ ‌ ‌ چو بلبل در غم گل چند نالی[2]
تو آن شمعی که صد پروانه داری ‌ ‌ ‌ ولی در تابی از پروانه داری
گرت چشم بدی افتاد در کار ‌ ‌ ‌ زبخت نیک دولت چشم می‌دار
مرنج ار درفگندت کوه پیکر ‌ ‌ ‌ که افت و خیز در دولت نکوتر
به زخم تیشه لعل از کان برآرند ‌ ‌ ‌ به خامه صورت الوان نگارند
بیفزاید رواج نقره از کوب ‌ ‌ ‌ شود حاصل بهای میوه از چوب
نباشد گنج رنج از زخم مارش ‌ ‌ ‌ نباشد غنچه بیم از نوک خارش
از آن رو شمع را گیرند و سوزند ‌ ‌ ‌ که مجلس را زنورش بر فروزند
نه هشیاری پس از افراط مستیست ‌ ‌ ‌ بلندی مندرج در ضمن پستیست
گهر در دامن دریا فتادست ‌ ‌ ‌ فلک زر در دل خارا نهادست
۳۸۴۰ اگر ضربی رسد بر[3] روی دینار ‌ ‌ ‌ شود زان سکه‌ای دروی پدیدار
عبیر از سوختن گردد معطر ‌ ‌ ‌ چراغ از تاب دل باشد منور
ز شق شقه گردد گل شکفته ‌ ‌ ‌ شکر در نای نی باشد نهفته
گرفت چنگ دور از ساز نبود ‌ ‌ ‌ نی نبریده را آواز نبود
بود در ضمن هر دردی دوایی ‌ ‌ ‌ بود در تحت هر خوفی رجایی[4]
وجود چرخ بی گشتن محال است ‌ ‌ ‌ چراغ مهر بی گرمی خیالست[5]
چو سرو آن را که بینی پای بر جای ‌ ‌ ‌ بود بادش به دست و بند برپای
منال از تیرگی دهر زنهار ‌ ‌ ‌ کز آب تیره خیزد در شهوار
به بستان هیچ گل بی خار نبود ‌ ‌ ‌ کدامین گنج کان را مار نبود
نه آخر شاه انجم را زوالست ‌ ‌ ‌ خدایست آنکه ملکش لایزالست

۱ـ نم: معانی.
۲ـ نم: مانی.
۳ـ نم: در.
۴ـ دا: این بیت را ندارد.
۵ـ نم: زوال است. دا: این بیت را ندارد.

۳۸۵۰ ترا خود این زمان هنگام کارست — که در کوی تو دولت را قرارست
منه بر دل غبار از عالم خاک — تو دریایی چه اندیشی ز خاشاک
اگر گردون خطایی کرد با تو — ز بد مهری جفایی[1] کرد با تو
بزن پایی و از پایش در انداز[2] — به یک قطره به دریایش[3] درانداز
مکن اندیشه زان بد مهر خونخوار — که از خون است اصل مشک تاتار
پس آنگه گفت کای من خاک راهت — به که پیکر بر[4] آ کاینک سپاهت
ملک را بر نشاند و گشت نایاب — چو در ابر سیه تابنده[5] مهتاب
شه لشکر شکن نوروز سرکش — برآمد بر صبا مانند آتش
همان دم برفرازی سر برافراشت[6] — سپه را باز دید و راه برداشت
چنین تا چند منزل[7] بسپریدند — پس از یکچند در ارمن رسیدند

دیدن شهزاده[8] در شب پیر غیبی را بر صورت کشیش و ازو نشان قصر شاپور که[9] مقام طوفان جادو بود یافتن

۳۸۶۰ دلا تا کی چو شمع آتش پرستی — بزن آبی بر این آتش که رستی
بیا داد دل از میخانه بستان — وزان پیمان شکن[10] پیمانه بستان
در بتخانهٔ پندار در بند — ز گیسوی بتان زنار دربند
شراب از ساغر جان[11] نوش می کن — سماع از پردهٔ دل گوش می کن

---

۱ ـ کم: خطایی.
۲ ـ نم: در پایش میناز.
۳ ـ دا: به غرقابش.
٤ ـ نم: در آ.
۵ ـ نم: مانند.
۶ ـ برافراخت.
۷ ـ تع: مَنزل را. کم: منزلی را.
۸ ـ دا: شهزادهٔ نوروز.
۹ ـ دا: «و». نم: نشان یافتن نوروز از ....طوفان جادو.
۱۰ ـ دا: ز دست میکشان.
۱۱ ـ تع و کم: می.

دل از شمع رخ جانان برافروز — ز شمع دل چراغ جان[1] برافروز
درون کعبه با بت عشق می‌باز — ولیکن کعبه را از بت بپرداز
ز عالم روی در پیر مغان آر — مغان را از غم دل در فغان آر
نوا سازان که ساز قصه سازند — ز نوروز این چنین دستان نوازند
که چون بر سرحد ارمن علم زد — به یاقوت روان بر رخ رقم زد
نمی‌دانست[2] کان غم با که گوید — مراد خاطر خود از که جوید
۳۸۷۰ بر آن کهسار چون کبک آشیان کرد — سرشکش پیکی از هر سو روان کرد
نشد[3] روشن برو احوال آن ماه — نگشت[4] از جادوی پتیاره آگاه
اگر چه بود طوفان را ندیده — نمی گشتش جدا طوفان ز دیده
چرا گویم ز طوفان بوی نشنید — که صد طوفان به چشم خویشتن دید
به وقت آنکه گشت از دور افلاک — حجاب آتش خور سایهٔ خاک
سکندر رخ به تاریکی در آورد — ره سر چشمهٔ حیوان غلط کرد
خضر کز عالم معنی خبر داشت — روان شمعی به پیش راه برداشت
ز لؤلؤ بدر لالا حقه می‌ساخت — فلک با مهره بازان مهره می‌باخت
روان در بحر اخضر کشتی نور — ز کشتی بادبان[5] آتشی دور
سماع زهره در اختر گرفته — قمر جام بلورین بر گرفته
۳۸۸۰ به هر جا ره روان افتاده خسته — ز هر سو ره نوردان بار بسته
ملک[6] را بوی گل سرمست کرده — صفیر بلبلش از دست برده
به چرخ آمد چو مه پیرامن دشت — چو هفتاورنگ گرد قطب در[7] گشت
تکاور بر لب هر چشمه می‌تاخت — زچشم از هرطرف سرچشمه می‌ساخت
چو شب را طشت شمع از دست بفتاد — ز جام سر سیه سر مست بفتاد

۱- نم: جان چراغ دل.
۲- تع: ندانست.
۳- نم: بشد.
۴- نم: بگشت.
۵- دا: سایه بان
۶- نم: فلک.
۷- نم: بر.

به خلوت رفت و شمع دل برافروخت
سپند جان به زیر چرخ برسوخت

کشیشی دید ناگه سال خورده
شراب دور مالا مال کرده

ز روح آوازهٔ عیسی شنیده
رخ عیسی به چشم روح دیده

قدحهای مسیحی نوش کرده
سبقهای الهی گوش کرده

چو هرمز طیلسان افکنده بر سر
چو کیوان هند باری[1] جامه در بر

۳۸۹۰ به صورت پیکری در قبهٔ نور
به معنی طایری از روضهٔ حور

در آن پروازگه چون کرد پرواز
چو مرغ صبح خیز آمد به آواز[2]

بزد گلبانگ بر نوروز سرمست
که ای بر بوی گل دل داده از دست

ازینجا مهد بیرون بر سه فرسنگ
که راهی پیشت آید[3] تیره و تنگ

وز آن ره خیمه زن بر طرف دشتی
که بر هر گوشه‌ای بینی بهشتی

بر آن دشتست یک پیروزه گلشن
درو طوفان جادو را نشیمن

گلستانی دلارا چون رخ حور
چو باغ خلد نامش قصر شاپور

به دست تست قتل[4] آن فسونگر
نباشد جز تو کس را این میسر

طلسمی کایدت در ره فرا پیش
از آن تمثال هایل هیچ مندیش

به هر کار اسم اعظم یاد می‌دار
که گردد بر مرادت سر بسر کار

۳۹۰۰ چو بیرق بر کشی بر طرف آن راغ
دمی پرواز کن در صحن آن باغ

که بینی گنبدی عالی ز مرمر
مه منجوق او بر طاق اخضر

خروسی برفرازش کرده پر باز
شده بر ماه منجوق آشیان ساز

هر آنگه کو بود زانجا فتاده
در گنبد شود دردم گشاده

اگر خواهی که کامی بر سر آری
از آن بالا به یک کلکش درآری

وگر خود کژ رود تیر از کمانت
شود نخجیر جادو مرغ جانت

۱ـ تعژ هندیاری. کم: هند بادی.

۲ـ نم: پرواز.

۳ـ نم: آمد.

۴ـ نم: قفل.

در آن طارم بود یار تو دربند
بدین[1] بند و گشا کار تو در بند

بگفت این وز نظر شد ناپدیدار
شهنشه در تحیر ماند از آن کار

که یا رب این پری بود ار خیالست
پری زان[2] صورتی دیدن محالست

کجا رفت آنک آن منصوبه می باخت
چه می گفت آنک آنمنظوممعنی ساخت

۳۹۱۰ نمی دانم که این معنی دهد دست
و یا نقشی چنین صورت توان بست

میسر گردد این کار ار نگردد
وگر گردد مرا باور نگردد

کجا آن ماه را در چنبر آرم
چو می‌دانم که این طالع ندارم

من از جادوی چشمش آن کشیدم
که هرگز مثلش از طوفان ندیدم

وراز طوفان توان جان بر کران برد
ز دریای فراقش کی توان برد

همه شب در ره فکرت قدم زد
ز گریه دم نزد تا صبح دم زد

چو اختر دیده‌بانی کرد تا روز
چو صبح اختر فشانی کرد تا روز

رسیدن نوروز به قصر شاپور و کشتن طوفان جادو را و گشادن طلسمات و گل و مهران مهرسب را از بند بیرون آوردن[3]

چو گلچهر فلک با جام گلرنگ
سحرگاه از شبستان شد بر اورنگ

سکندروار نور صبحگاهی
مسخر کرد از مه تا به ماهی

جم زرینه جام اهرمن سوز
بزد خرگه برین قصر دل افروز

۳۹۲۰ عروس ماه روی عنبرین موی
ز عارض کرد یکسو چین گیسوی

ز مهر روز شب در آتش افتاد
دل پر درد بر باد هوا داد

ز ظلمت گشت پیدا چشمهٔ نور
پدید آمد ز دریا گرد کافور

شه خورشید رای مهر پرور
بر آمد بر فراز کوه پیکر

چنان کان پیر روحانی بیان کرد
از آن منزل جنیبت را روان کرد

کمر دربست و آن وادی بسر برد
واز آن کوه و کمر محمل بدر برد

۱- نم: درین.

۲- نم: برین سان

۳- نم: شکستن نوروز....بقیه فوانانیست.

ز ناگه دید دریایی خروشان — همه آفاق از آتش گشته جوشان
خدا را از سر اخلاص بر خواند — وز آن دریای پر آتش برون راند
بزد بیرق بر آن پیروزه گون دشت — به پیروزی از آنجا نیز بگذشت
فرود آمد به پای قصر شاپور — مقامی دید همچون روضهٔ حور
۳۹۳۰ ازو هر گوشه‌ای بستان[1] سرایی — درو هر بلبلی دستان سرایی
به هر جا سبزه فرشی در کشیده — شکفته لاله و سنبل دمیده
در آن آرامگه چون مهد بنهاد — به هر طرفی چو نرگس دیده بگشاد
غریوی آمد از ناگه[2] به گوشش — بجست از جای خنگ تیز هوشش
سیاهی دید زین بر پیل بسته — چو شیری بر سر کوهی نشسته
به دستش ارقمی پر پیچ و پر خم — دمنده از دهن[3] دود جهنم
چو دیوی[4] جسته از زندان جمشید — زبیمش رفته رنگ از روی خورشید
کمین بگشوده بر شاه سواران — پدید آورد در دم برق و باران
شهنشه کرد اسم اعظم آغاز — همان دم سایه‌بان میغ شد باز[5]
در نیرنگ بر جادو فرو بست — نیامد هیچ کارش دیگر از دست
۳۹۴۰ پلنگ شیر دل بازو برافراخت — به گرز گاو سارش خاک ره ساخت
ستایش کرد بر یزدان دادار — واز آنجا شد خرامان سوی گلزار
به بوی گل در آن گلشن بگردید — ز ناگه گنبدی سر بر فلک دید
چو ران پیل قفلی بر در او — خروسی از زبرجد بر سر او
نظر چون بر مه منجوقش افتاد — حدیث پیر غیبی[6] آمدش یاد
کمان بگرفت و اول چاشنی کرد — وزان پس مرغی از ترکش برآورد
عقابی شهپر سیمرغ بروی — دم از خایسک کانی و تن از نی

۱- تع و کم: دستان سرایی.
۲- نم: ناله
۳- داو نم: دمش.
۴- تع: دوی.
۵- تع: بار.
۶- نم: عیسی.

به شستش درگرفت و دست برداشت سهی سرو خرامان را برافراشت
دهانش کرد پر کیمخت ضیغم پس آنگه شاخ گرگ آورد در خم
چو از زاغ کمان برخاست آواز عقاب آمد به پرواز از سرباز
خروس بام را چون بال بگشود به منقار از فراز قبه بربود
۳۹۵۰ به زیر افکند و آن تمثال بشکست شنید آوازهٔ زه شست در شست
چو آن مرغ از سر گنبد درآمد طراقی از در گنبد بر آمد
جدا شد پره را با قفل پیوند برون افتاد زنجیر در از بند
ملک جان آفرین را آفرین کرد واز آنجا رخ در آن کاشانه آورد
بساطی دید چون دیبای رنگین مصور همچو لعبت خانهٔ چین
فکنده تختی از زر در برابر بر آن گل چون نگین لعل در زر
چو سروی از بنفشه دسته بسته چو لاله نرگسش در خون نشسته
دو هندو نعل بر آتش نهاده دو جادو در چه بابل فتاده
گل بستان فروزش پژمریده ز گلزار رخش خیری دمیده
۳۹۶۰ ز لعل آبدارش آب رفته ز زلف تابدارش تاب رفته
دلش چون مشعلی بی نور گشته رخش چون روضهٔ بی حور گشته
ز بادامش نهالی نم گرفته چو ریحانش صنوبر خم گرفته
به سنبل سرو سیمین در سلاسل چو مه در برج عقرب کرده منزل
چو نوروز آن رخ گلبرگ[1] را دید دلش[2] چون غنچه از شادی بخندید
بسان مرده کوجان باز یابد و یا خضر آب حیوان باز یابد
به شمشاد خرامان خم درآورد عقیق از دیدهٔ پر نم برآورد
بر او افشاند و در گوهر گرفتش سراپای از دو رخ درزر گرفتش
چو بودش با رخ و گیسوی او میل دمیدش در نفس والشمس واللیل
شکنج طره‌اش را عقد بگشاد چو ماه از عقدهٔ رأسش امان داد

۱ـ دا: گلرنگ.
۲ـ نم: دلش از چون.

٣٩٧٠ برون بردش بر آن صورت که دانی / ز تاریکی[1] چو آب زندگانی

وز آنجا با پری رخ کرد پرواز / درآمد گرد آن مرکز به پرواز[2]

ز هر برج اختری پرتاب می‌یافت / به هر سو کوثری پر آب می‌یافت

چو یک ساعت در آن گلشن بگردید / خروشی دلخراش از دور بشنید

درآمد تا ببیند کان فغان چیست / در آن نزهت سرای دلنشان کیست

ز[3] مرمر[4] دید طاقی بر کشیده / درو فرشی ز دیبا در کشیده

بسی پیکر بر آن ایوان سنگین / بسی صورت بر آن دیبای رنگین

در آنجا گنبدی تاریک دلگیر / فرو بسته جوانی را به زنجیر

دو آهو را به دست از خواب بر کرد / پس آنگه تیز چون آهو نظر کرد

ز ناگه دید مهران را مقید / کشیده ناله بر قصر مشید

٣٩٨٠ بر آن گنبد بسان برق در جست / بزد چنگال و بندش خرد بشکست

بسی شادی نمود و خرمی کرد / که کامی دیگرش یزدان برآورد

ازو پرسید کاینجا کی رسیدی / وزان پتیارهٔ جادو چه دیدی

کجا چون نوح با طوفان فتادی / چو یوسف در چه کنعان فتادی

جوابش داد مهران جگرسوز / که سرو آزاد کی گردد ز نوروز

چو بلبل در پی گل شد به پرواز / که بیند کبک را در آشیان باز

صبا چون باد پا بیرون جهاند / غبار خاک چون بر جا[5] بماند

تو مهری، و چو[6] از خاور برایی / کنی چون ذره خلقی را هوایی

چو از وصلت به کام دل رسیدم / برفت از یادم آن محنت[7] که دیدم

بسی دیدم ز گردون جور و بیداد / ولی شادم که می‌بینم ترا شاد

١ـ دا: ظلمت.

٢ـ دا: گرد آن پرواز گه باز.

٣ـ نم: چو.

٤ـ دا: زمروارید.

٥ـ دا: برجا چون.

٦ـ نم: چونکه.

٧ـ نم: آن محنت از یادم.

۳۹۹۰ تبسم کرد شه و آنگه[1] چو شهباز — گرفتش دست و باز آمد به پرواز
بدید آن صفحه را جدول به جدول — همش آخر معین شد هم اول
به هر جا کو قدم بنهاد در کار — بزد چرخی بر آن مرکز چو پرگار
هر آن گنجش که پیش آمد نهانی — در آنجا دید گنجی شایگانی
در آن بتخانه هر سویی که بشتافت — بسی تمثالهای مختلف یافت
به هر طرفی طرایف[2] یافت بی حد — به هر مخزن خزاین دید بی عد
صلا در داد گردان سپه را — که در دست آورید این دستگه را
به سرداران لشکر کرد اشارت — که اینک گنج باد آوردو غارت
یلان پیل پیکر در دویدند — به پشت پیل زر بیرون کشیدند
ببردند آن مواضع را ز بنیاد — چو خاک آن روضه را دادند بر باد
۴۰۰۰ هیونان را جواهر بار کردند — وز آنجا رخ درآن کهسار کردند
گل گلروی را در هودج زر — روان کردند سوی قصر قیصر
چو یاقوتی که بیرون آید از درج — و یا ماهی که طالع گردد از برج
بپرواز از نشیمنگاه آن بوم — رخ آوردند در معمورهٔ روم

رسیدن گل و نوروز به روم و آشکارا کردن مهران نسب[3] شاهزاده و قیصر گل را درعقد شاهزاده آوردن

خوشا وصل[4] گل و فصل بهاران — خروش بلبل و بانگ هزاران
لب شیرین و جام خسروانی — ز دست خضر آب زندگانی
می گلرنگ در بستان کشیدن — سماع مرغ بر دستان شنیدن
صبوحی در میان سبزه کردن — به روی سبز خطان باده خوردن
چو نرگس بر کنار چشمه خفتن — به دیده ماجرا با چشمه گفتن

---

۱ ـ نم: وآنگه شه.
۲ ـ نم: ظرفی ظرایف
۳ ـ دا: مهران مهرسب نسبت.... نم: تعیین وقت عقد بستن گل با نوروز.
۴ ـ دا: وقت.

به وصل سرو قدان شاد بودن / ز باغ و بوستان آزاد بودن

۴۰۱۰ گرفتن زلف لیلی را به شبگیر / دل مجنون فرو بستن به زنجیر

سخن گویان که دُر نظم سفتند / به تاریخ این حکایت باز گفتند

که چون نوروز گل[1] را در عماری / به روم آورد چون باد بهاری

بزرگان شادی اقبال خوردند / به شادی جمله استقبال کردند

جهان را مژدهٔ نوروز دادند / به نوروزی در گلشن گشادند

رسانیدند مهد گل به گلزار / برافشاندند سیم و زر به خروار

همه بازارها آذین ببستند / به عشرت با می نوشین نشستند

مگر آن روز نوروزی دگر بود / که گل در باغ و بستان در نظر بود

جرس جنبان شده دستان سرایان / نوا برداشته بلبل نوایان[2]

خروش کوس در ایوان فتاده / نفیر نای در کیوان فتاده

۴۰۲۰ خرد رفته به رود از نغمهٔ چنگ / کشیده رود زن بر زهره آهنگ

چمان آتش عذاران با چمانه / بتان رقاص بر بانگ چغانه

زده اورنگ قیصر پیش ایوان / گذشته قبهٔ قصرش ز کیوان

عظیم الروم بر تخت کیانی / چو گل خندان عظیم از شادمانی

دو رویه صف زده کشور گشایان / ز زر کرده کمر پولاد خایان

گل روی قدح بگرفته شبنم / چو مهد عیسی آب چشم مریم

بتان رومی و ترکان فرخار / ز کفر زلف هندو بسته زنار

شراب ارغوانی باز خورده / سماع ارغنونی ساز کرده

شه طوفان نشان اژدها سوز / پلنگ شیر دل شهزاده نوروز

به رخ بر خاک نقش آزری کرد / کنار تخت را صورت[3] گری کرد

۴۰۳۰ ستایش کرد و شاهش آفرین خواند / نثار آورد و گوهر بر سر افشاند

چو شدزان شاخ عرعر کارگل راست / نشاندش همچو سرو و عذرها خواست

۱ـ نم: را گل.

۲ـ دا: این بیت را ندارد.

۳ـ دا: بوسه گری.

قدح جست و شراب لاله گون داد
وزان پس دل به بانگ ارغنون داد

مغنی پردهٔ عشاق بنواخت
ز[1] عود آتش به شادروان در انداخت

خروش چنگ و دستان نواساز
دل غمخوارگان را شد نوا ساز

چو می در مغز میخواران اثر کرد
سخن تیغ زبان را تیزتر کرد

ز هر جا در میان افتاد رمزی
به غمزه هر بتی می کرد غمزی

مسلسل شد دگر با قصهٔ گل
که شد زنجیری جادو چو سنبل

وزان معنی که آن طاووس طناز
گرفتش باز چون کبک از کف[2] باز

درآن حالت که هوش ازدست می شد
روان از بوی ساغر مست می شد

۴۰۴۰ مگر مهران ز روی مهربانی
به مستی با جگر سوزی نهانی

فرو خواند اندکی از حال نوروز
که این پیروزه هست از کان پیروز

گمان بردست قیصر کو سپاهیست
نه لیکن دری از دریای شاهیست

به گوهر از نژادی سرسری نیست
درین کشور همانا جوهری نیست

اگر بینیدش[3] اینجا یک سواره
بود هر بنده‌اش میری هزاره

به تنهایی نباید رفتن از راه
که خرگه بر فلک تنها زند ماه

به بوی گل شود بیگانه از خویش
ازین پس تا چه خواهد آمدش پیش

ز بیم آن شود با درد و غم جفت
که نتوان راز بلبل پیش گل گفت

وزین اندیشه دارد کاخر کار
نگردد عیسوی با احمدی یار

چو او دردانهٔ درج کیانست
چرا روشن نگویم کز کیانست[4]

۴۰۵۰ درین بودند کز صدر شهنشاه
شه دلداده کرد آهنگ خرگاه

ازین معنی چو روزی چند بگذشت
به دستان این حکایت داستان گشت

سخن بادست و چون باد[5] ار زند دم
بگیرد در نفس اقصای عالم

وگر چون نافه بیرون افتد از ناف
شود پر بوی مشک از قاف تا قاف

---

۱ ـ دا: چو.
۲ ـ تع: چنگل.
۳ ـ نم: بینندش.
۴ ـ نم: عیانست.
۵ ـ دا: صبح.

وگر چون خور برآرد بیرق از بام — رود تیغش ز حد شرق تا شام

چو بشنیدند نزدیکان درگاه — نیارستند پنهان کردن از شاه

به هنگامی که شه از تخت برخاست — به خلوت برد بزم و مجلس آراست

چو نامحرم نمی‌دیدند کس را — به جنبش درفکندند این جرس را

که آن خسرو نشان را نسبت از کیست — چو دریا گوهرش پوشیدن از چیست

چو شاهنشاه روم[1] این نکته بشنید — چو باغ از باد نوروزی بخندید

۴۰۶۰ دمش دادند و در دم خوش برآمد — بدان کبریت چون آتش برآمد

برآورد از فرح چون نارون سر — وزین معنی چنان گشتش مصور

که تیهو را به چنگ آمد عقابی — به دست ذره افتاد آفتابی

به مجلس خواند روز دیگرش باز — به جان شد صید آن فرخنده شهباز

برو چون روز روشن گشت رازش — شگفت آمد ز چندان سوز و سازش

طلب فرمود زان پس موبدان را — همه دانشوران و بخردان را

بدین شکرانه هر یک را عطا داد — خزاین برفشاند[2] و گنجها داد

که گر خواهد شدن طاووسم از باغ — چو با کبک آشیان سازم به از زاغ

چه غم چون برگ گل نوروز دارد — که روی بوستان افروز دارد

بحمدالله که با این فر و فرهنگ — بود شایستهٔ دیهیم و اورنگ

۴۰۷۰ اگر چه گل به کام دوستانست — هوادارش نه آخر بوستانست

وگر لؤلؤبه لالایی شود[3] فاش — چو دریایش خریدارست گو باش

چو او از باغ پیروزی تذرویست[4] — به بستان شهی آزاده سرویست[5]

چرا باید ز ما گوهر نهفتن — به دریا رفتن و گوهر نرفتن

اشارت کرد تا ارباب ادراک — که خواندشان خرد جاسوس افلاک

۱- نم: چین.

۲- نم: برگشاد.

۳- نم: بود.

۴- کم: تذروست.

۵- کم: سروست.

برین نه طارم[1] دایر بر آیند   کمین[2] ثابت و سایر گشایند
رصد بندان که اختر می‌شمارند   نظر بر هیأت اختر گمارند
قیاس از نقش اصطرلاب گیرند   طریق انجم شبتاب گیرند
قلم بر جدول افلاک رانند   نجوم از مدخل افلاک خوانند
شناسای کواکب زیج بگشود   محیط چرخ را پرگار بنمود
۴۰۸۰ به سیاحی برآمد گرد گردون   مبارک دید[3] آن عقد همایون
ولی فرمود کز[4] تأثیر اجرام   گهی میمون بود طالع در احکام
که وقت اجتماع ماه وخورشید   نهند انگشتری در دست جمشید
به شب ناهید را سوی مه آرند   پری رخ را به ایوان شه آرند
نه قیصر زان صفت آرایشی کرد   که وضع آن توان در خاطر آورد
چو در طالع ز پیروزی نشان یافت   بدان پیوند دل را شادمان یافت
گل نسرین بدن را با دلی شاد   بدان آزاده سرو راستین داد
فصیحان مدح پردازی نمودند   ملیحان تهنیت سازی نمودند
ز بس کان روز[5] گوهر برفشاندند   بر آن خورشید پیکر زر فشاندند
کنون آنکس که دارد گوهر از خاک   گهر از سنگ می‌یابد زر از خاک
۴۰۹۰ چو شب را شد مسلسل عنبرین جعد   به وقتی اختیار و ساعتی سعد
گل مهوش به مهدش در نشاندند   به خلوتگاه نوروزش رساندند

رفتن نوروز به مجلس خاص و بردین احمدی تجدید عقد نکاح کردن[6]

بیا نوروز از گل داد بستان   که خوش باشد به نوروزی گلستان

۱- نم: طایر.
۲- نم: کمین بر.
۳- نم: آمد.
۴- نم: کش.
۵- نم: زرو.
۶ - نم: دادن قیصر گل را به نوروز به زناشوهری.

چمن را بازگو بدرود کن زاغ | که بلبل می‌زند گلبانگ بر باغ

از آن بستان به کام دوستان است | که روی دوستان در بوستان است

کنون وقت کنار و گاه بوسست | که در بستان گل سوری عروسست

دل ساغر چرا اکنون نخندد | چو گل در خنده شد دل چون نخندد

مکن رامین فغان چندین چو بلبل | جمال ویس بین یعنی رخ گل

مگر[1] ما را که از غم هیچ کم نیست | که چون غم غمگسار ماست غم نیست

خوشا آن دل که با جان راز گوید | چو مرغ جان ز جانان باز[2] گوید

۴۱۰۰ خنک آبی که بفزاید روانی | مبارک بنده‌ای کارزد جهانی[3]

کسی کو نقش صورتهای چین بست | عروس قصه را زیور چنین بست

که چون از اطلس گلریز والا | تتق بستند بر ایوان بالا

علمهای مرصع بر کشیدند | قدحهای مشعشع در کشیدند

می لعل شفق در جام کردند | شفق را سرخ شامی نام کردند

هوا را عود بر مجمر نهادند | نقاب انجم از رخ برگشادند

کمند زلف ظلمت تاب بگرفت | سنان چشم اختر آب بگرفت

ز سبزه برگ نیلوفر برآمد | ز نیلوفر گل احمر برآمد

فلک پوشیده دیبای گهر دوز | فتاده زلف شب برعارض روز[4]

جهان افگنده مشکین طره بر دوش | مه نو کرده زرین حلقه در گوش

۴۱۱۰ گرفته نعش در بر دختران را | نشانده چرخ بر چشم اختران را

شب شامی گره در مو فکنده | ثریا آستین از رو فکنده

شبستان افق پر شمع پرتاب | طبقهای فلک پر در خوشاب

بتان هند مشک آگین کلاله | کنیزان حبش کحلی غلاله

---

۱ ـ دا و نم: مگو ما را.

۲ ـ نم: راز.

۳ ـ دا: به جانی.

۴ ـ تع و کم: عارض بر رخ روز.

برون آورده مه رویان سر از برج — لب از دندان[1] نموده چون در از درج

ز اکلیل این کهن زال معمر — به جبهه در نهاده تاج نوذر

قمر از بلده بیرون برده منزل — سپهر از مشرقی افگنده محمل

زمانه سرمه بر آیینه می ریخت — هوا از طره مشک سوده می بیخت

ستاره شمع بزم افروز می سوخت — قضا اکسون گوهر دوز می دوخت

ز پای تخت شه شهزاده نوروز — برون آمد چو شمع مجلس افروز

۴۱۲۰ چو نرگس سرگران از جام گلرنگ — دماغش پر[2] نوای نغمهٔ چنگ

به دستش دستهٔ گل چون رخ گل — سر افشان گشته همچون شاخ سنبل

ز شوق گلستان عارض دوست — نمی گنجید همچون غنچه در پوست

چو بلبل کرد سوی باغ پرواز — به شادروان گل گشت آشیان ساز

چو مه کارد به برج ثور خرگاه — و یا خورشید کارد رخ سوی ماه

بهشتی دید در خلدی نشسته — به خوبی خلد را رونق[3] شکسته

گل از شرم رخش خندیده بر خویش — سر سرو از قدش افتاده در پیش

ز جادو چشم مستش خواب برده — ز هندو زلف پستش تاب برده

بتی بادام چشم نار پستان — رخش در طره شمعی در شبستان

چو کبکی جلوه گر در پر طاووس — دمانیده بهار از مار[4] کاووس

۴۱۳۰ سر مویی سر مو تا میانش — نبوده موی را فرق از میانش

لبش خاییده دندان بر طبرزد — که با لعلش دم از تنگ شکر زد

چو ماه چارده هر هفت کرده — مه از شرمش نهان در هفت پرده[5]

گرفته عقربش بر ماه منزل — کشیده تیره شب را در سلاسل

به فندق تاب در عنبر فکنده — به خنده شور در شکر فکنده

به ابرویش کمان را دل کشیده — کمان بر جادوی بابل کشیده

---

۱ ـ نم: زلب دندان.

۲ ـ کم: بر.

۳ ـ نم: زوتن.

۴ ـ دا: بار. نم: نار.

۵ ـ تع، کم، ودا: این بیت را ندارند.

ز لعلش نعل بر[1] آتش روان را ... ز مهرش آب در چشم اختران را
تنش را ایزد از جان آفریده ... لبش را زآب حیوان آفریده
به گیسو ماه را آورده در قید ... به آهو کرده شیر مست را صید
شب تار از سر زلفش مشوش ... فتاده فلفل از خالش بر[2] آتش
۴۱۴۰ گلی خندان ز باغ لایزالی ... نشسته همچو سروی بر نهالی
چو مه پوشیده زربفت مطبق ... به چین جعد مشک افشان مطوق
رخش رخشان ز روی دلستانی ... چو پروین در پرند آسمانی
لبش خون دل عناب خورده ... چو می آب عقیق ناب برده
بنا گوشش سمن برگ بهشتی ... نسیمش نکهت اردیبهشتی
گرش هاروت دیدی چشم جادو ... بسا آهو که بگرفتی بر آهو
گلش خوانم اگر گل باده نوشد[3] ... مهش گویم اگر[4] مه حله[5] پوشد
به گرد خرگهش ترکان قبچاق ... چمان چون شاخ عرعر در بغلطاق
پری رویان رومی باده در چنگ ... به چین طره بسته راه بر زنگ
بخور عود بر مه کله بسته ... به زیر کله مهرویان نشسته
۴۱۵۰ شمال از لخلخه مشکین شمایل ... ز پیرایه جهان زرین حمایل
دل زهره ز عود افتاده در جوش ... ز مستی ماه عودی رفته از هوش
گل گلچهر بر اورنگ زرین ... شه خسرو نشان را جان شیرین
گلش نام و رخش ملفام چون گل ... ملش لعل و تنش گلفام چون مل[6]
چو او در حجله روی از پرده بنمود ... ارم را گلشنی دیگر بیفزود
درآمد شاه سیم اندام سرمست ... چو سروی بر کنار تخت بنشست
نهفتش گفت کای شمع طرازی ... منم نوروز و الحانم حجازی

---

۱ - نم: در.
۲ - نم: در.
۳ - تع: پوشد.
۴ - تع: از
۵ - نم: جلوه.
۶ - تع و کم: ملفام چون گل.

تو از روم و مخالف کرده آهنگ
بدار ار راست گویی زین نوا چنگ

چو از عشاق کردی ساز[۱] برساز
به دستان حسینی برکش آواز

نگارین چون ز شاه آن قول بشنید
به یک نوبت از آن ره رخ بپیچید

۴۱۶۰ ز ظلمات آن حیات جاودانی
برون آمد چو آب زندگانی

چو زان مهوش مراد شه برآمد
اشارت کرد تا مهران درآمد

به دین احمدی و کیش تازی
به آیین بزرگان حجازی

گل شیرین شمایل را به کابین
به خسرو داد همچون جان[۲] شیرین

شهنشه چون برآمد کام جانش
گل شادی دمید[۳] از گلستانش

گهرها را ز بازو بند بگسیخت
به دامن درفشاند و بر سرش ریخت

نه هر دردانه‌ای زان گوهری بود
که هر دانه بهای کشوری بود

بدین شادی سران هم زر فشاندند
چه جای زر که جانها برفشاندند

مه از بام سپهر افتاد بر خاک
که مهر افروز باد این گوهر پاک

به خنده گفت با گل شمع گردون
که نوروزت همایون[۴] باد و میمون

۴۱۷۰ برآمد زهره در چنگش چغانه
ادا کرد از همایون این ترانه

که بلقیس است[۵] در ایوان جمشید
و یا بستند عقد ماه و خورشید

و یا ویس سمن بوی گل اندام
به شادروان رامین دارد آرام

بهشتست این که دارد اینهمه حور
نباشد در بهشت این رونق و نور

بتی زان گونه در یغما نباشد
وگر باشد چنین[۶] زیبا نباشد

بهارُ لاله را آن رنگ و بو نیست
ولیکن رنگ و بویی گفتگو نیست[۷]

زمین را صد شرف بر آسمان هست
که بر روی زمین ماهی چنان هست

---

۱ ـ دا: چنگ.

۲ ـ نم: عمر.

۳ ـ تع: «دمید» افتاده است.

۴ ـ نم: مبارک.

۵ ـ تع: «است» افتاده است.

۶ ـ نم: چنان.

۷ ـ دا و تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

کدامین بلده را باشد چنان ماه / کدامین جبهه دارد[1] فر این شاه

چه گنجست این که هست از مار خالی / گل صد برگ بین از خار خالی

پس آنکه شمسهٔ توران و ایران / به چشم آهوان صیاد شیران

۴۱۸۰ در آن برجش چو مه تنها بهشتند / چو سروش در چمن بر جا بهشتند

مگس را از بر شکر براندند / تذرو باغ را بر در نشاندند

چو نرگس گل خیال خواب در سر / چو سرو آزاد گشت از بند زیور

به خلوت خانه[2] شد[3] گلچهر گلرنگ / دل از ملک جهان خرم به اورنگ

رسیدن گل و نوروز به یکدیگر به طریق حلال[4]

خوشا کاری کزان کاری برآید / خنک یاری که او یاری نماید

چه باک از زخم اگر مرهم توان یافت / چه بیم از دیو اگر خاتم توان یافت[5]

مترس از مار اگر گنجت دهد دست / اگر چه آن به صد رنجت دهد دست

اگر لؤلؤشوی لالات خوانند / وگر گوهر دهی دریات خوانند

نرفته در طریق عشق گامی / کجا حاصل کنی زین کوی کامی

ز ناکامی طلب کامی که خواهی / که آب خضر نبود بی سیاهی

۴۱۹۰ گرت هست احتمال ره بریدن / بود ممکن جمال کعبه دیدن

که گر دیدی که در مقصد رسیدی / فراموشت شود رنجی که دیدی[6]

به وقت گل که مرغان خوش آواز / نوای عشق می کردند برساز

مغنی نغمهٔ دلسوز می‌زد / چنین از پردهٔ نوروز[7] می‌زد

که چون گل‌رابه گلشن مست بگذاشت / شکنج سنبلش از دست بگذاشت

نسیم گل شنید افتاده در باغ / نهاده بر دل مشک سیه داغ

---

۱ ـ نم: گدا جبهه ندارد.

۲ ـ نم: خلوت گاه.

۳ ـ دا: «شد». افتاده است.

۴ ـ نم: در عروسی گل با نوروز و عشرت ایشان.

۵ ـ دا: این بیت در بیت بعد ادغام شده است.

۶ ـ نم: این بیت را ندارد.

۷ ـ دا: دلسوز.

به می بنشست تا با می گساران | کشد جامی بر[1] آواز هزاران
دلش هر لحظه می‌زد در بدن جوش | سروشش هر نفس می گفت در گوش
که تشنه ساعتی نشکیبد از آب | لبالب شد فرات ای تشنه درياب
زلالی همچو آب زندگانی | به دستت داده‌اند اکنون تو دانی
۴۲۰۰ به بستان رو گبرت برگ تماشاست | ببین سروی که شد کار توزان[2] راست
روان را خیز و بربالایش افشان | وگر داری سری در پایش افشان[3]
برآن گلبن که چندان[4] گل ببارست | به هر یک غنچه‌اش بلبل هزارست
اگر افتد نظر روشن شود چشم | چراکزخوش نظر گلشن[5] شود چشم
بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست | ولیکن[6] رنگ‌وبوبی گفتگو نیست[7]
شکر در تنگ و گل بر[8] بار تا چند | مکن شور و چو طوطی برخور از قند
نشاید بی رخ گل‌زار بودن | چو نرگس مست در گلزار بودن
قدح خواهی می از جام لبش گیر | به جای به ترنج غبغبش گیر
که گر باغ آرزو داری رخش هست | وگر دستان بلبل پاسخش هست
به پای گل صبوحی خوشتر آید | که صبح عندلیب از گل برآید
۴۲۱۰ چرا در گلشنی عشرت نرانی | که ایمن باشد از باد خزانی
بجست از جای و شد چون باد نوروز | به خلوتگاه آن ماه دل افروز
چو گل را دید گفت ای خرمن گل | ازین پس دست ما و دامن گل
به وقت صبح برطرف گلستان | به یاد چشم مستت ما و مستان
کنون چون هستم از مهر آزمایان | برم با طره‌ات عمری به پایان
چو بادامت دلی بیمار دارم | ولی با دام زلفت کار دارم

---

۱ ـ نم: به.
۲ ـ نم: زو راست.
۳ ـ نم: این بیت و بیت بعد را ندارد.
۴ ـ دا: خندان.
۵ ـ دا و تع: روشن.
۶ ـ دا: اگرچه.
۷ ـ نم: این بیت در جای دیگر آمده است. و در این نسخه حاضر در شمارهٔ ۴۱۷۵ نیز تکرار شده است.
۸ ـ کم: پر.

چراغ دل ز شمع روت گیرم ولی چون شمع پیش روت میرم

بغایت تنگ روزی اوفتادم که دل بر شکر تنگت نهادم

مرا کار از سر زلفت گشاید وگر کارم پریشانست شاید

درآمد تا زند در سنبلش چنگ چو دل در بر کشد آن سرو را تنگ

٤٢٢٠ کند جامی ز لعل دلکشش نوش برآرد کام از آن یاقوت در پوش

چو روی گل بدید از دست بفتاد چو نرگس بر نهالی مست بفتاد

شد از بوی سر زلفش هوایی دگر گفت ای دل ویران کجایی

لب سرچشمه است و ما شتابان برون افتاده محرور از بیابان

درآ بی خود که عقل از در برون شد فرو بر سر که آب از سر برون شد

غنیمت دان و کام خویش برگیر وزین پس خویش را از پیش برگیر

نگار دلربا دل باز دادش ز گیسو عود[1] بر آتش نهادش

چو دید آن سَروسیمین را که چون باد برفت از دست و در پای گل افتاد

ز خاکش برگرفت و در وی آویخت[2] چو شیر و انگبین با او درآمیخت

شرابی دادش از لب تا بنوشد ز شعر مشک ریزش حله پوشد

٤٢٣٠ کشید از بحر حیرت بر کنارش به خلوتگاه قربت داد بارش

چو حاصل کرد شه زان شمع منظور در آن تاریک شب پروانهٔ نور

سر زلفش گرفت و سر بر[3] آورد به یک مو خویشتن را بر سر آورد

روان در بر کشیدش تنگ چون دل برون رفته قراراز چنگ چون دل

به دلبندی گره زد در کمندش برافکند از قمر شبگون پرندش

سوی شکر شد از اول به پرواز چو طوطی کرد شکر خایی آغاز[4]

نبات مصر را آوازه در داد شکر ریزان مصری را خبر داد[5]

چو باد صبح شد سوی گلستان گل افشان کرد بر اطراف بستان

---

۱ ـ دا: عقد.

۲ ـ کم: آمیخت.

۳ ـ نم: در.

٤ ـ دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت ٤٢٣٧ ادغام شده است.

۵ ـ دا: این بیت را ندارد.

چمن را دید پر گلبرگ و نسرین / بهاری یافت چون بتخانهٔ چین
سهی سروی بسان خرمن گل / بنفشه ریخته پیرامن گل
۴۲۴۰ به پای گل در آمد واله و مست / سمن می چید و ریحان دسته می بست
به سحرش دیده بر هاروت می سود / به نازش [1] لعل بر یاقوت می سود
گهی با مار زلفش مهره می باخت / گهی از خال مشکین مهره می ساخت
گهی پروین ز عقرب می نمودش / گهی عقرب ز پروین [2] می گشودش
گهی بر می گرفتش افسر از سر / گهی بر می کشیدش زیور از بر
گهی از سیب سیمین کام می جست / گهی در پای سرو آرام می جست
گهی از لاله برگش [3] ژاله می چید / بنفشه می درود و لاله می چید
گهی از عنبرش خلخال می یافت / گه از مشک سیاهش خال می یافت [4]
گهی می شد کبوتر صید شهباز / گهی می شد برون از چنگلش باز
گهی می جست ماه از چنبر شاه / گهی می بست شه پیرایه بر ماه
۴۲۵۰ گهی می سود سنبل بر شقایق / گهی می ریخت ریحان بر حدایق
گهش در چنبر دلگیر می جست / دل شوریده در زنجیر می بست
گهش انگشت می زد بر طبرزد / که این تنگ شکر یارب چه ارزد
گهش بودی از آن زلف سیه داغ / که این هندو چه ره دارد درین باغ
گه از لعلش شکر در پسته می کرد / به دستان ضیمرانش دسته می کرد
گه از شب سایبان بر ماه می زد / ز عنبر گرد مه خرگاه می زد
شدی بیگانه هر دم با دل خویش / کف دستش نهادی بر دل ریش
به لب لعلش شراب آلود کردی / رطب چیدی و شفتالود خوردی
قصب برداشتی از طرف ماهش / برفتی از خود و کردی نگاهش
زمانی سر به دوشش بر نهادی / چو شاخ سرو بر گل تکیه دادی
۴۲۶۰ دگر سر بر گرفتی همچو مستان / به گل چیدن شدی سوی گلستان

---

۱ - تع: نارش.
۲ - نم: پروین زعقرب.
۳ - کم و تع: برگ.
۴ - نم: ردیف در هر دو بیت «می ساخت».

گرفتی شمع و پیش روش بردی[1] / چو شمع صبحدم پیشش بمردی

طلب هر دم که آمد[2] بیشتر بود / غرض فصاد و شهوت نیشتر بود

چو شیر مست بود آن لحظه پستش[3] / به چنگ آمد غزالی شیر مستش

چو بلبل کرد پرواز از سر شاخ / در افتاد از هوا در روزن کاخ

ریاضی یافت از وی روضه بابی / زلالی دید ازو کوثر شرابی

ز سیم خام برجی در گرفته / ز لعل ناب درجی سر گرفته

زده قفلی بر آن از گوهر کان / زده مهری برو از جوهر جان

نه بر گنجش فتاده چشم ماری / نه بر اطراف باغش رسته خاری[4]

نه آن مخزن کسش در باز دیده / نه مرغی بر سربامش پریده

۴۲۷۰ ز بهر قفل رومی کرد برساز / کلیدی آهنین تا گشت در باز

کمیت سر کشش چون پیل می‌رفت / به هر یک گام ره یک میل می‌رفت

چو باد آن وقت در فرمان او بود / هوا مرکوب شادروان او بود

پری بر خط حکمش روی بنهاد / نگین مملکت در دستش افتاد

همان دم ماجرای خویش بنوشت / هر آن سیمی که بودش پیش بنوشت

چو در علم سیاقت بود ماهر / کسور از حشو و بارز کرد ظاهر

به انلشت آن عدد را عقد بگرفت / هر آنچش بود باقی نقد بگرفت

حساب جمله را در جمع بنگاشت / قیاس از دخل و خرج خویش برداشت

چو کلکش بر[5] حریر آمد در فشان / نهاد آنگه قلم را در قلمدان

ز آب آتشی تر شد بساطش / برون جست آتش از آب نشاطش

۴۲۸۰ طبر زد در گلاب افکند[6] و بگداخت / به کام جان شیرین شربتی ساخت

یکی دال آمد و آن دیگری[7] لام / یکی گشته شراب و دیگر جام

---

۱ ـ دا: رفتی.
۲ ـ نم: بودش.
۳ ـ کم: بستش.
۴ ـ نم: این بیت را ندارد.
۵ ـ کم: مر.
۶ ـ دا: انداخت.
۷ ـ دا، تع و نم: دگر.

دو نسرین بر دو گل در یک گلستان　　دو سیمین تن دو سر در یک گریبان

روانی یافت در سرو روانی　　جهانی یافت از جان و جهانی

شبانروزی نپرداختند با خواب　　که در جنت بود دیدار یا خواب

عسل در پیش و می شان در میان بود　　رطب در دست و شکر در دهان بود

شبانروزی دگر در عالم خاک　　نبودند آگه از دوران افلاک

چو مدهوشان ز جام بادهٔ ناب　　نیامد یادشان از آتش و آب

شقایق در کنار و گل در آغوش　　شده احوال گیتی شان فراموش

سحرگه چون تذرو آتشین بال　　خرامان گشت با زرینه خلخال

۴۲۹۰ چو نرگس سر ز بستر برگرفتند　　صنوبر را به زیور[1] در گرفتند

به مشک و آب گل تن را بشستند　　پرستشگه به سجده نقش بستند

نگارین لعبتان را تا به یک ماه　　نشد نقش نگار از دست دلخواه

خروش رود و بانگ نغمه سازان　　نمی رفت از دماغ دلنوازان

روان کردن قیصر مهد گل را با نوروز به ایران[2]

من سرگشته دوش از گردش جام　　فتادم مست و لایعقل برین بام

دمی گفتم برآسایم ز مستی　　بیفشانم ز دامن گرد هستی

چو رخت سرکشی بیرون نهادم　　قدم بر گردن گردون نهادم

وطن بر چشمهٔ خورشید کردم　　نظر در گلشن جمشید کردم

چو پیمودم به یک ره هفت منزل　　دماغم گرم گشت از آتش دل

نهادم سر که خوابم در سر آید　　ببستم دیده تا دل برگشاید

۴۳۰۰ ولی ز آواز این[3] گردنده دولاب　　نیارستم شدن یک لحظه درخواب

به بانگ چرخ در چرخ آمدم باز　　که او سرگشته بود و من سرانداز

---

۱ ـ دا: دیبا.

۲ ـ دا: روان کردن قیصر مهد گل را به ایران.

۳ ـ نم: آزاد از این.

کنون باز آمدم باز آی و باز آر — دلم را ز آتش می[1] در گداز آر
مبر[2] ساغر که آب ما ببردی — بیار آن می که خون ما بخوردی
لعابی ده که ما را سازگارست — مشو بی کار کاین دم وقت کارست
بزرگی باشد ار گیری مرا دست — بزرگان خرده کی گیرند بر مست
که من بیخود چو زانجا[3] باز گشتم — خودی و بی خودی را بازهشتم
به معنی نقش بند آزری[4] چنگ — بدین صورت سخن را راند[5] بیرنگ
که چون یک چند نوروز دلارای — به بستان گشت[6] با گل شادی افزای
چو جم جام سمن بوی از پری خواست — گل از روی بتان آزری خواست
۴۳۱۰ ز بس جرعه که از ساغر فرو ریخت — ز خاک قیصران آتش برانگیخت
به نزهت سر زهر دیری برآورد[7] — بتان روم را در سجده آورد[8]
ز تاب می چراغ جان بر افروخت — ز شمع رخ دل رهبان برافروخت[9]
به بانگ نی دم ناقوس در بست — چلیپا را ز زلف یار بشکست
زمین بوسید پیش تخت قیصر — که ای خاک درت تاج سکندر
دلت خرم به فر کسروی باد — گلت خندان ز باد عیسوی باد
کله داری ز درگاه تو فغفور — کمربندی ز خرگاه[10] تو جیپور
سرشک بدسگالت اشک مریم — جهان را مهر مهرت نقش خاتم[11]
کمینه بنده‌ات قرب دو[12] سالست — که همچون طایری بر کنده بالست

---

۱ ـ نم: جان.
۲ ـ نم: به هر.
۳ ـ زآنجا چو.
۴ ـ نم: آهنین.
۵ ـ نم: کرد.
۶ ـ نم: بود.
۷ ـ دا: افراخت.
۸ ـ دا: انداخت. نم: برافروخت.
۹ ـ نم: این بیت را ندارد.
۱۰ ـ دا: درگاه.
۱۱ ـ دا و نم: خاتم جم.
۱۲ ـ دا: سه.

به بوی گل رخ آورده سوی روم / نشیمن کرده چون بلبل در این بوم
۴۳۲۰ ز خان و مان خویش آواره گشته / دل از درد جدایی پاره گشته
پدر پیرست و از من مانده مهجور / اجل نزدیک و او زین خسته دل دور
چو ویسه آمده در سلک پیران / شده گنجش نهان در کنج ویران
به پنبه آسمان آگنده گوشش / ز رفتن آگهی داده[۱] سروشش
خم آورده پدید از شاخ شمشاد / چو سوسن سنبلش از باد آزاد
سمن برگش گرفته گرد کافور / جدا گشته چراغ چشمش از نور
اگر فرمان دهد فرمانده روم / رسانم هودج گل را بدان بوم
به پاسخ گفت قیصر کای جوانمرد / چگونه منع این معنی توان کرد
تو شمع جمعی و گل سرو باغم / تو نور چشم و او چشم و چراغم
نباشد این سخن بر کار ما راست / ولیکن این زمان فرمان شما راست
۴۳۳۰ چو تصمیم عزیمت کرد نوروز / به تشلیث سعود و فال پیروز
شناسای[۲] رصد بگشوده تقویم / شه ایران نشان[۳] را کرده تعلیم
که چون گل را بری سوی خراسان / مباش از خار خار غم هراسان
ببین زلف و رخش چون می روی راه / از آن ترسم که در عقرب بودماه
بجز دل منزل آن مه نشاید / که برج منقلب نیکوتر آید
به از چشمش[۴] ولی جایی نیابی / که باید[۵] خانهٔ مه برج آبی
نهادْ انگشت بر چشم آن صف آرای / که اینک چشم اگر بروی نهد پای[۶]
مرا گویی که جایش ساز در دل / کزان بهتر نباشد هیچ منزل
که می گویی که ازدل خودبه درنیست / اگر چه منزلی زان تنگ تر نیست
برو رندی به خماران میاموز / صف آرایی به خونخواران میاموز

---

۱ ـ نم: داده آگاهی.
۲ ـ نم: شناسان.
۳ ـ نم و دا: نشین.
۴ ـ نم: چشمت.
۵ ـ دا: که باشد.
۶ ـ نم: دیده گر... دا: دیده گر بیرون نهد پای.

۴۳۴۰ پس آنگه شد شهنشاه همایون — به روزی اختیار از شهر بیرون
چو قیصر مهد اعلی را روان کرد — ز بهر گل نه ترتیبی چنان کرد
که عقل پیر با چندان مهارت — از آن یک شمه آرد در عبارت
هزار اشتر همه با طوق و خلخال — چو طاووس سپهری گوهرین بال
سراسر کوه کوهان[1] رونده — که خواندی چرخ شان کوه دونده[2]
مهار جمله از ابریشم چین — به کوهه بر عماریهای زرین
کنیزان پری رخ در[3] عماری — فکنده بر قمر مشک تتاری
هزار از تازیان تیز رفتار — که رفتندی به شب در دیدهٔ مار
نوندان گران نعل سبک خیز — به پویه برده آب از آتش تیز
همه پولاد خای وآهنین سم — نهان در زیر گوهر گوش تا دم[4]
۴۳۵۰ جنیبتها روان بر کوه و هامون — رسیده گرد که کوبان به گردون
هزار استر همه با نعل زرین — روان در زیر زین گوهر آگین
کفل پوش از پرند لعل زردوز — مغرق در گهرهای شب افروز
چو مرغول بتان دم باز بسته — بر آن هر یک بتی مهوش نشسته
هزار از خادمان آتشین روی — کشیده ماه را در چنبر موی
سنان[5] غمزه چون خور آب داده — کمند طره چون شب تاب داده
به دست هر یکی چوگانی از زر — ربوده گوی حسن از شاه خاور
نهاده مهد گل بر خاره سایان — به گرد مهد او کشور گشایان
چو مه با طوق سیمین شهریاران — چو خور با تیغ زرین تاجداران
نگهبانان آن مهد کیانی — چو مه در پرنیان[6] آسمانی
۴۳۶۰ کشیده بر شه سیارگان تیغ — زده نوک سنان در دیدهٔ میغ

---

۱ ـ نم: هامون.
۲ ـ کوهشان چرخ دونده.
۳ ـ نم: از.
۴ ـ نم: این بیت را ندارد.
۵ ـ نم: عنان.
۶ ـ نم: در برپرند.

جرس جنبان شده هامون نوردان ز گردان خیره چشم چرخ گردان
سهی سروان سیمین در بغلطاق درخشان رخ چو ماه از زیر بغطاق
به جولان در فکنده باد پا را نهاده نعل بر[۱] آتش صبا را
کمر بر کوه سیمین بسته از زر مغرق کرده دیبا را به گوهر
گرفته خز رومی در سر دوش گره کرده نغوله بر بناگوش
شه ایرانیان نوروز سرکش[۲] نشسته بر براقی همچو آتش
به بر در قرطه اکسون زنگار[۳] به سر بر افسری از در شهوار
نهاده پر عنقا بر کلاهش مسلسل گشته مرغول سیاهش
چو بلبل کو به طرف لاله‌زاران هوایی گردد از بوی بهاران
۴۳۷۰ صفیری می‌زد و پر باز می کرد به گرد مهد گل پرواز می کرد
ز بس دیبای سرخ و زرد بیرق مرقع گشته دلق چرخ ازرق
هزار از مفرش و صندوق پر بار همه آگنده از دیبا و دینار
فزون از صد هیون کوه پیکر همه در زیر بار لعل و گوهر
ز آشوب درای و جنبش زنگ فتاده ارغنون زهره از چنگ
دو هفته ماه با نوروز خرم دو هفته ره بپیمودند باهم
علم بر طرف کوهی بر کشیدند در آن آرامگه منزل گزیدند
ز هر سو خیمه‌ها بر پای کردند بر آسودند و آنجا جای کردند

رسیدن شاهزاده نوروز به دیر دانش افروز و سؤال و جواب ایشان[۴]

چو زد گلچهر چینی خیمه بر زنگ شه[۵] شامی خور آیین شد بر او رنگ
مکلل تاجی از اکلیل برسر ملمع درعی از سیاره در بر

---

۱ ـ نم: در.
۲ ـ دا: دلکش.
۳ ـ نم: زرگار.
٤ ـ نم: رفتن نوروز از راه به دیدن پیر دانش آموز. دا: رسیدن شهزاده به دیر دانش افروز راهب و ...
۵ ـ دا: مه.

٤٣٨٠ کمند عنبرین را داده شب تاب — سیه تاب هوا را داده مه آب
قمر شد ویس و کوه اشکفت دیوان — ستاره زرد و رامین چرخ گردان
فکنده رومیان زرین دف از چنگ — به جنبش در فکنده زنگیان زنگ
بتان خرگهی مشعل نهادند — صلای عیش در آفاق دادند
ز ساغر آب بر آتش فشاندند — به جام آبگون آتش نشاندند
ندیمان نکته‌ها آغاز کردند — سر درج حکایت باز کردند
ز نزدیکان یکی گفت ای شهنشاه — در اینجا هست دیری برسر راه
مقام راهبان سالخورده — به عالم چشم بینش باز کرده
بدانجا قیصران را سربلندی — وزیشان کرده حاصل ارجمندی
به روم آن کو اساس ملک بنهاد — به عهد باستانش کرد بنیاد
٤٣٩٠ درو فرسوده سالی دهر پیمای[1] — چو مه پیک ضمیرش شهر پیمای
کشیشی پیر نامش دانش افروز — وزو[2] عقل مهندس دانش آموز
ز افلاطون به حکمت یادگاری — به میدان خرد چابک سواری
ز انفاس مسیحا بوی برده — به محراب حواری روی کرده
گره‌های سپهر از هم گشوده — کواکب را رخ از برقع نموده[3]
بخواند هر کسی را نامه و نام — بگوید جمله را آغاز و انجام
ملک فرمود کاین دم جام گیریم — به هنگام قرار آرام گیریم
سحر چون مهر از اینجا پر بر آریم — وزان مینوی مینا سر بر[4] آریم
شرابی چند دیگر در کشیدند — چو وقت خواب شد سر در کشیدند
چو خورشید جهان آرا بر آمد — جهان را خیری از خارا بر آمد
٤٤٠٠ دگر روینه خم بر پیل بستند — چو روئین تن به توسن[5] برنشستند
کبوتروار هم پرواز گشتند — بر آن طارم نشیمن ساز گشتند

---

۱ ـ دا: دهری سال پیمای.
۲ ـ نم: درو.
۳ ـ دا: گشوده.
٤ ـ نم: در.
۵ ـ دا: سرکش.

در آن گلشن طوافی کرد نوروز / پس آنگه شد به نزد دانش‌افروز
به بوسه گشت بر دستش گهرریز / چو طوطی کردش از منطق شکر ریز
که ای جاسوس راز آسمانی / دلت آیینهٔ نقش نهانی
تو خضر وقتی و ما تیره روزان / روان ما به دانش برفروزان
شب تارست و ما سر گشتگانیم / درین وادی به خون آغشتگانیم
چه باشد گر به ما راهی نمایی / دهی پندی و بندی بر گشایی
منم شبرنگ بر ظلمت جهانده / چو ذوالقرنین در ره تشنه مانده
جگر در تاب و دل در خون فتاده / زبان از تشنگی بیرون فتاده
۴۴۱۰ ببخش از محنت ظلمت نجاتم / بده یک شربت از آب حیاتم
به دستوری سؤالی چند دارم / که عمری شد کزان در زیر بارم
مشرف کن به تشریف جوابم / ز زیر ابر بنمای آفتابم

سؤال از منشاء و معاد و جواب آن[1]

بگو اول که ما خود از که زادیم / وز آن عالم بدینجا چون فتادیم
ازینره چون به منزل پر بر آریم / وزین دریا به ساحل سربر[2] آریم
نشیمن بر کدامین قبه سازیم / جنیبت بر کدامین قله[3] تازیم[4]
جوابش داد کای فرزند نامی / جهان پیر را جان گرامی
تو از مادر اگر سفلی نهادی / ز پشت نه پدر علوی نژادی
چه پرسی قصهٔ ره کان درازست / درین وادی بسی شیب و فرازست
از آن جانب نیامد هیچ کس باز / که سازد نغمه‌ای از پرده راز
۴۴۲۰ حدیث رفتگان را رفته داند / خط آشفتگان آشفته خواند
نرفته چون قدم در ره توان زد / نمی شاید دم از این داستان زد
که آن منزل کزین عالم برونست / کسی کانجا رسد داند که چونست

---

۱ ـ نم: سؤال نوروز و جواب پیر دانش آموز. دا: سؤال منشاء و معاد و جواب آن از وجه حمید.
۲ ـ نم: در.
۳ ـ دا: قلعه.
۴ ـ نم: یازیم.

که زین نه پرده می خواند نوایی / که از گنبد به گوش آید صدایی
نمی داند کسی احوال آنجا / کسی کآنجاست داند حال آنجا[1]

سؤال در پرستیدن اصنام و جواب آن[2]

دگر ره گفت شاه شه نشانش / که ای دستان سرای بزم دانش
مغان از بت پرستیدن چه بینند / که نقشی را به نقاشی گزینند
تبسم کرد پیر دانش افروز / پس آنگه گفت کای فرخنده نوروز
چو روشن شد که از مه تا به ماهی / بود آئینهٔ ذات الهی
هر آن صورت که بینی در میانه / به معنی در نگر کان اوست یا نه
۴۴۳۰ اگر فرقی نهی آینه از یار / نظر در یار کن واینه بگذار
و گر بت در نظر داری یقین باش / که آن بت نیست الا نقش نقاش
حقیقت دان که عکس کوکب بام / تو در محراب دیدی مادر اصنام
کجا بی صنع صانع رخ نماید / که از مصنوع صانع لازم آید
چو روی او به چشم او توان دید / نکو را در رخ نیکو توان دید
جمال آن مه بت روی[3] گلرنگ / اگر در روی بت بینی به از سنگ
چگونه عکس خورشید جهان تاب / توان کردن جدا از بادهٔ ناب
چو جز ساقی نمی بینند مستان / چو روی بت چه روی بت پرستان

سؤال در صاحب الزمان و جواب آن[4]

دگر پرسید کای بحر معانی / چو ابر بهمنی در درفشانی
مراد از فتنهٔ آخر زمان چیست / به عهد آخرین صاحب زمان کیست
۴۴۴۰ جوابش داد کز استاد کتاب / حدیثی کرده‌ام اصغا درین باب
که جز عیسی فلک در آخرین عهد / نبیند هیچ مهدی را درین مهد

---

۱ ـ دا و تع و کم: این بیت را ندارد.
۲ ـ نم: سؤال و جواب.
۳ ـ دا: بت مه روی.
۴ ـ نم: سؤال و جواب.

زمانی کان زمان باستان بود | نه آخر آن زمان آخر زمان بود
کنون ما خود درین ره راندگانیم[۱] | چه پیش آییم کز پس ماندگانیم[۲]
نرفته کی زمانی با خود آییم | که در آخر زمان خود فتنه ماییم

سؤال در حرکات فلکی و جواب آن[۳]

چو پیر آن دُر به الماس بیان سفت | دگر باره شه گوهر فشان گفت
بگو ای فیلسوف ربع مسکون | که اول جنبشی کامد ز گردون
گرش سابق نهی مسبوق او چیست | ورش مسبوق دانی سابقش کیست
وگر دوران به دایر نیست قایم | چرا این چرخه در چرخست دایم
جوابش داد و گفت ای ماه منظور | اگر چه دور او چون گیسوی حور
۴۴۵۰ مسلسل می‌نماید نزد عاقل | ولی دور تسلسل هست باطل
چو از معقول[۴] رانی این مقالت | ز راه شرع مانی در ضلالت

سؤال مدت ادوار فلک و جواب آن[۵]

به بانگ آن تذرو دانش افروز | چو گلبرگ طری بشکفت نوروز
دگر پرسید کای پیر سخن گوی | که بردی از عطارد در سخن گوی
فلک تا کی برین هنجار گردد | به گرد نقطه چون پرگار گردد
جوابش داد کز این ره مرو هیچ | برون رو زین طریق پیچ بر پیچ
ازین بام[۶] حصار آهنگ کم ساز | کزین پرده مخالف باشد آواز
کسی ناگشته مستحضر بر ادوار[۷] | چه داند وضع این سرگشته پرگار
چو گردانندش او هم چون تواند | که یک ساعت ز گردش باز ماند

---

۱ ـ نم: ماندگانیم.
۲ ـ نم: راندگانیم.
۳ ـ نم: سؤال و جواب.
۴ ـ نم: منقول.
۵ ـ نم: سؤال و جواب.
۶ ـ نم: بانگ.
۷ ـ نم: به

سؤال در اسرار ازل و اول کسی که مبعوث بود و جواب آن[۱]

ازو پرسید شاه شیر دل باز | که ای برقع گشای چهرهٔ راز
۴۴۶۰ حدیثی کز ملایک می نهفتند | بگوی آخر که اول با که گفتند
جوابش داد کای ظلّ الهی | مجوی از شام نور صبحگاهی
کسی کو در[۲] ازل بیرون شد از هوش | که خواهد داشت او را تا ابد گوش
درین منظومه ما را نیست مدخل | بجز اول که داند حال اول
برین[۳] دعوی چه خواهی حکم قاضی | که مستقبل نداند حال ماضی
ورق راز از زبان خامه گوید | وگر خواننده است از نامه گوید

سؤال در ممات و جواب آن[۴]

دگر گفت ای غریق بحر اسرار | به دامن گشته چون دریا گهر بار
بگو کان افعی دم کش کدامست | که آب زندگی بروی حرامست
شود حلقه به گرد هفت گلشن | کند در شش سرابستان نشیمن
همه خاک از بخارش آب گردد | نبات باغ زهر ناب گردد
۴۴۷۰ بگیرد دودش از مه تا به ماهی | زند آتش سپیدی تا سیاهی
بمیرند از دم او و او نمیرد | ز قصد جان خلقش دل نگیرد
جوابش داذ راهب کای جوانمرد | سؤالی صعب تر زین چون توان کرد
بدان کان مار زهر افشان مماتست | کزو ظلمات در آب حیاتست
به حکمت گررسانی سر برافلاک | نیاری دفع او کردن به تریاک

---

۱ ـ نم: سؤال و جواب. دا: .... و جواب آن گفتن.
۲ ـ نم: از.
۳ ـ نم: بدین.
۴ ـ نم: سؤال و جواب.

سؤال در حیات و جواب آن[۱]

ملک چون دید کان پیر مسیحی
نماید معجز روح از فصیحی

دگر ره گفت کز باب حیاتم
بگو رمزی چو گفتی از مماتم

جوابش داد دانای سخن‌سنج
که آن مار اژدهایی دان برین گنج

چو ما در چنگ اژدرها اسیریم
همان بهتر که ترک گنج گیریم

خضر کوهست[۲] بر ملکش ولایت
مگر او گویدت تفسیر آیت

۴۴۸۰ اگر خواهی که جاویدان بمانی
بر آور سر ز آب زندگانی

چو عیسی آن زمان عالم بگیری
که پیش مردن از عالم بمیری

کجا از عمر کام خود بیابی
مگر وقتی که روی از خود بتابی

جهان آن زنده دل را زنده داند
که نام نیک[۳] ازو باقی بماند

کسی در مجلس جان جام گیرد
که جام از مجلس او نام گیرد

نه هر کو دیر میرد دیر پاید
مگر آنکو ز مردن جان فزاید

سؤال در بیان روح و جواب آن[۴]

شهنشه چون ازو آن نکته بشنید
ثنا گسترد و دیگر باره پرسید

که ریحانی که او را روح نامست
درین بستان روحانی کدامست

جوابش داد کان در بزم شاهی
بود گلبرگی از باغ الهی

زرنگ او چه می پرسی که چونست
که وصف او زرنگ و بو برونست

۴۴۹۰ گلی نبود که شاید چیدن او را
و گر چینند بتوان دیدن او را

بدو گردد منور دیدهٔ دل
چنان کز دل هوای خانهٔ گل[۵]

بدین صورت مزن در نقش او دست
کزین صورت نشاید نقش اوبست

چو باشد بر بدن فرمان روانش
روانش نام کردند اهل دانش

---

۱ ـ نم: سؤال و جواب.

۲ ـ نم: کویت.

۳ ـ دا: نام و ننگ.

۴ ـ نم: سؤال و جواب.

۵ ـ نم: دل.

بدان روشن که آب زندگانیست — که فیض او حیات جاودانیست

سؤال در کیفیت خردمند و بیان خرد و جواب آن[۱]

فروزان شد رخ شاه از جوابش — سؤالی کرد دیگر همچو آبش[۲]
که در دور زمان صاحب خرد کیست — چو فرمودی بگو آنگه[۳] خرد چیست
جوابش داد کای روح مصور — چراغ او بدو گردد منور
گل باغ خرد هم عقل چیند — بجز عاقل کس این گلشن نبیند
ره دانش طریق بخردانست — کسی کاین راه پرسد بخرد آنست
۴۵۰۰ هدایت بی خرد حاصل نگردد — که بی هادی کسی واصل نگردد
شفای دل نجات آسمانیست — اشارات خرد کشف معانیست
قلم کو سر تکوین کرد انشا — ازو دیوان خلقت کرد مبدا[۴]
ندارد جان کسی کو را خرد نیست — که هربخرد که باخودنیست‌خودنیست[۵]
خرد دلال بازار روانست — جواهر بخش کان کن فکانست
عنایت چون درین ره ناقه راند — مسافر را بدین منزل رساند
خنک بادی که آرد بوی آن گل — خوشا جامی که دارد رنگ این مل[۶]

سؤال در تصور و جواب آن[۷]

سؤالی کرد دیگر شاهزاده — که ای بر ما در دانش گشاده
چو از هر صورتی نتوان شد آگاه — تصور چیست انسان را درین راه
جوابش داد کاین صورت خیالست — ولی انکار این معنی محالست

---

۱ ـ نم: سؤال و جواب.
۲ ـ نم: آتش.
۳ ـ دا: آخر.
۴ ـ نم: گشت پیدا.
۵ ـ دا؛ مصراع دوم بیت بعد به جای مصراع دوم این بیت آمده است.
۶ ـ نم: این بیت را ندارد.
۷ ـ نم: سؤال و جواب.

۴۵۱۰ درین بتخانه کاین صورت نگارند | ز عین معنی آگاهی ندارند
مران این خامه بر عنوان نامه | که گیرد آب رنگ آب خامه
تصور پیش ما صورت پرستیست | خیال هوشیاری خواب مستیست[1]
چو نقاش طبیعت نقش بندست | تصاویرش که می‌داند که چندست
ره معنی تصور در نگنجد | که با دریا تبحر[2] در نگنجد
چو خورشید اوفتد بر روزن بام | نماید رنگ خود بر گونهٔ جام

سؤال در تصدر و جواب آن[3]

چو خسرو آن جواب آمد پسندش | سؤالی کرد دیگر همچو قندش[4]
که صاحب صدر پیش اهل دل کیست | تصدر نزد ارباب خرد چیست
جوابش داد کین نازک سؤالیست | به دل بشنو که با این قال حالیست
تصدر آنک در دل جای سازند | نه آن کز صدر گردن بر[5] فرازند
۴۵۲۰ کسی را قلب دانند اهل دانش | که می‌بینند بر صدر آشیانش
ولی آنها که صاحب صدر باشند | به صدر سروران بی‌قدر باشند
خوشا آنها کزینها بر کنارند | نه چون قومی که دل با صدر دارند

سؤال در تفضل و جواب آن[6]

دگر ره گفت دارای جهان جوی | که در باب تفضل نکته‌ای گوی
چنین دادش جواب آن پیر فاضل | که این معنی نباشد کار عاقل
تفضل موج دریای فضولست | تجاهل اوج خورشید عقولست
به فضل آن[7] را خرد مخصوص داند | که باشد خاص وخودرا عام خواند[8]

---

۱ ـ دا: ترک مستی است.
۲ ـ دا: تحیر.
۳ ـ نم: سؤال و جواب.
۴ ـ دا و نم: شیرین تر زقندش.
۵ ـ تع: «بر» افتاده است.
۶ ـ نم: سؤال و جواب.
۷ ـ نم: او را.

نباشد افضلیت در تفضل — که هست این مصدر از باب تفعل
بر آن شخصی تفضل صادق آید — که نبود فاضل و فاضل نماید
گشایش در کششهای نهانیست — بشارت در اشارتهای جانیست

سؤال در تواضع و جواب آن[۱]

۴۵۳۰ دگر پرسید کای پیر نکو رای — به هر صورت ضمیرت[۲] معنی آرای
تواضع را درین معنی بیان چیست — کسی را کین صفت باشد نشان چیست
جوابش داد دانای سخن سنج — ازین ویرانه[۳] حاصل گرددت گنج
ترقی در تواضع می دهد دست — بلند آن می شود کو می شود پست
اگر گردون تواضع می نمودی — چنین سر گشته در عالم نبودی
زمین کو این طریقت می سپارد — درنگش لاجرم پایان ندارد
تواضع را کسانی نقش دانند — که بر اوضاع علوی رخش رانند

رسیدن شاهزاده با گل به مرو وبعد از مدتی وفات یافتن شاه پیروز[۴]

چو شاهنشاه دریا دل صدف وار — گهر چین گشت از آن ابر گهربار
بسی زان باغ دانش میوه برچید — بسی زان مرغ گویا نغمه بشنید
به تحسین گشت بروی شکر[۵] افشان — به بوسه بر کفش شد گوهر افشان
۴۵۴۰ پس آنگه مهد گل بر باد پابست — وز آنجا بر سمند خاره سا[۶] جست
رخ فرخ در آذربایجان کرد — بر آورد از زمین نخجوان گرد[۷]

---

۸ ـ دا و تع و کم: داند.
۱ ـ نم: سؤال و جواب.
۲ ـ تع و کم: ضمیر معنی آرای.
۳ ـ تع: از این دانه ـ دا: از این و آن.
۴ ـ نم: رسیدن پیش پیروز و انجامش روزگار پدر.
۵ ـ نم: شکر.
۶ ـ نم: بادسا.
۷ ـ دا: این بیت را ندارد.

همه هامون ز جیشش جوش بگرفت   سپهر از بانگ کوسش گوش بگرفت
امیر نخجوان چون آگهی یافت   برون زد بیرق و چون برق بشتافت
سپاه آورد بیرون چند فرسنگ   بجنبید آسمان از جنبش زنگ
به استقبال رفت و زر برافشاند   جنیبت در کشید و گوهر افشاند
دو هفته ماه و شاه عالم افروز   در آن مرز آشیان کردند شش روز[1]
به هفتم روز زین بر چرمه بستند   بسان باد بر آتش نشستند
هیونان را به محمل در کشیدند   جلاجلهای زرین بر کشیدند
زبان زنگ شد بر بختیان تیز   جرس کرده نوندان را دلاویز
۴۵۵۰ خور از تیغ سران آتش جهانده   سران بر قله‌ها[2] ابرش دوانده
عنان عزم را افکنده در تاب   ز خوی که پیکران[3] افتاده در آب
چو زان منزل برون بردند بنگاه   بماندند آن دو مه یک ماه در راه
چو خور بیرق به کیوان بر[4] کشیدند   سر از ملک خراسان بر کشیدند
همای چتر را پر باز کردند   به مروشاهجان پرواز کردند
که در عهد ملوک باستانی   چنین[5] گویند ارباب معانی
که هر کو در خراسان پادشه بود   به مرو شاهجانش تختگه بود
شه ساسانیان فرخنده پیروز   چو بوی گل شنید[6] از باد نوروز
به جم گوئی که خاتم باز دادند   به کسری ملکت جم باز دادند[7]
بشیر ماه مصر آمد به یعقوب   نوید صحت آمد سوی ایوب
۴۵۶۰ فقیر خسته گنج شایگان یافت   اسیر[8] بسته از زندان امان یافت

---

۱ - نم: هر روز.
۲ - نم: قلعه ها.
۳ - کم: بیکران.
۴ - نم: در.
۵ - نم: چنان.
۶ - تع: شنیدند.
۷ - تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.
۸ - نم: اسیری.

سها را داد گردون نور خورشید ‌ ‌ ‌ به دارا داد گیتی[1] ملک جمشید

همای آمد به سوی آشیان باز[2] ‌ ‌ ‌ سریر[3] افکند گل بر بوستان باز[4]

به تیره شب نشان روز دادند ‌ ‌ ‌ خزان را مژدهٔ نوروز دادند

در جنت به آدم بر گشودند ‌ ‌ ‌ به تشنه شربت کوثر نمودند

خضر از چشمهٔ حیوان خبر یافت ‌ ‌ ‌ تن خاکی نهاد از جان اثر یافت

سلیمان با پری آمد به بازار ‌ ‌ ‌ عطارد مشتری را شد خریدار

به شادی گنجها در باز کردند ‌ ‌ ‌ زر افشاندند و پای انداز کردند

بساط خاک را در زر گرفتند ‌ ‌ ‌ جهانی را به دیبا در گرفتند

نه آن کردند ماهی در خراسان ‌ ‌ ‌ که تقریرش به سالی باشد[5] آسان

۴۵۷۰ لبالب شدتر و خشک از زر خشک ‌ ‌ ‌ هوا کرد آستین پر نافهٔ مشک

هنوز از بس زرافشان و گهرریز ‌ ‌ ‌ بود خاک خراسان گوهر آمیز

در آن جشن همایون جام روشن ‌ ‌ ‌ چو زد[6] گل خیمه بر پیروزه گلشن

در آمد بخت فرخ بادلی شاد ‌ ‌ ‌ جهان را از سعادت مژده در داد

نوا ساز فلک[7] می‌زد به آواز ‌ ‌ ‌ به رسم تهنیت این قول برساز

که تخت ار برزنند با چرخ شاید ‌ ‌ ‌ و یا افسر سرش بر عرش ساید[8]

که دیگر بار دید آزاده پیروز ‌ ‌ ‌ به پیروزی رخ شهزاده نوروز

شهنشاه جهان داور ز شادی ‌ ‌ ‌ بزد بر مه کلاه کیقبادی

خراج ملک را سالی ببخشید ‌ ‌ ‌ به هر بی‌مایه‌ای مالی ببخشید

به شادی مدتی بزم طرب ساخت ‌ ‌ ‌ ز می خواران به هشیاران نپرداخت

۴۵۸۰ به عشرت هر شبش روزی گذشتی ‌ ‌ ‌ برو هر روز نوروزی گذشتی

---

۱ ـ دا: گردون.
۲ ـ نم: تاز.
۳ ـ نم: سپر.
۴ ـ نم: تاز.
۵ ـ نم: گردد.
۶ ـ تع و کم: «گل» افتاده است.
۷ ـ کم: ملک.
۸ ـ نم: شاید.

بدینسان شاد و خرم قرب شش ماه | قدح جست از پری رویان دلخواه
درین بستان سرای عشرت‌انگیز | چو خوش بنشست گفتندش که بر خیز
شبی در یک نفس چون صبح پر نور | ز ایوان زد علم بر گلشن حور
بزد آهی و نا گاهی سفر کرد | وزین بیغولهٔ خاکی گذر کرد
چو تشنه کو بود موقوف آبی | و یا مخمور کو خواهد شرابی
پس از عمری رسانندش به کامی | غبار دل نشانندش به جامی
چو لب تر کرد بازو بر گشودند | قدح در دم ز دستش در ربودند
نمودند آب و در تابش فکندند | به یک قطره به غرقابش فکندند
در اینجا چون توان تخم بقا کشت | که بر آب روان نتوان زدن خشت

نشستن شاهزاده نوروز به پادشاهی بر تخت پدر[۱]

۴۵۹۰ بساز ای رود رامشگر سرودی | که موقوفست بنیادم به رودی
ز من تخفیف کن جامی که مستم | اگر چه نیستم آگه که هستم
مبر آبم به جام بادهٔ ناب | که در من می‌زنی آتش بدین آب
مغنی بس که برد از مغزمن هوش | هنوزم نغمهٔ چنگست در گوش
بزن راهی و از راهم مینداز | ورم خواهی زدن یک راه بنواز
سماعی آرزو دارم که سر مست | فشانم بر زمین و آسمان دست
خوشا از جام معنی مست گشتن | به زیر پای مستان پست گشتن
طریق نیستان مست رفتن[۲] | ز پای افتادن و از دست رفتن
اگر چه در من از دانش اثر نیست | ز دانا پیش من دیوانه‌تر نیست
دمی در بزم سر مستان هشیار | من بی خویش را با خویش بگذار
۴۶۰۰ گرم آبی چو آتش می‌چشانی | مرا بر آب و آتش می‌نشانی
بیا بشنو که مرغان نوا ساز | ز نوروز این نوا سازند بر ساز

---

۱ ـ نم: بر تخت نشستن نوروز به جای پدرش پیروز.
۲ ـ نم: طریق آنگه به بستان مست رفتن.

که چون پیروز را آشفته شد بخت　　به سوی تخته آوردندش از تخت

گل و نوروز ترک باغ[۱] کردند　　قبا مانند پر زاغ کردند

در آن ماتم ز جور دور افلاک　　نشستند آن دو مه یک ماه[۲] بر خاک

چه مهراج و چه جیپال و چه فغفور　　در آن مدت نشدشان یک نفس دور

سر از خاک ره و خاک ره از سر[۳]　　براز زخم کف و زخم کف از بر

پس آنگاه از جهان آشوب برخاست　　که کی کار جهان بی شه شود راست

سران در پای نوروز اوفتادند　　چو گیسو روی بر پایش نهادند

که گر شد ملکت جمشید بر باد　　شه جمشید ملکت را بقا باد

۴۶۱۰ نشاید تخت را بی تاج ماندن　　سران ملک را بی باج ماندن

چو پرچم گیسوان در بر فکندن　　علم را گیسوان از سر فکندن[۴]

چراغ مملکت بی نور دیدن　　بهشت سلطنت بی حور دیدن[۵]

همای چتر را شهپر شکستن　　دل شاهان بحر و بر شکستن[۶]

فریدون را اگر از جا بشد[۷] پای　　چه غم چون هست ایرج پای بر جای

اگر پیروز را پیروزه بشکست　　ترا پیروزهٔ چرخست در دست

به پیروزی برآ چون گوهر از سنگ　　بزن بر طارم پیروزه اورنگ

ملک چون دید کین چرخ سیه کار　　رطب با خار دارد مهره با مار

به مژگان راه بر پروین فروبست　　به دیبا[۸] لشکر سیاره بشکست

به استصواب استطرلاب داران　　به فرصت دیدن اختر شماران

۴۶۲۰ چو زد سلطان هفت اقلیم گردون　　ز دارالملک هرمز خیمه بیرون

سریر افکند بر ایوان بهرام　　چو جم بنهاد بر کف جام زرفام

---

۱ ـ نم: خواب.
۲ ـ نم: هفته.
۳ ـ کم: مهر.
۴ ـ دا و نم: ردیف در هر دو مصراع «فکندند».
۵ ـ دا: در هر دو مصراع: «دیدند».
۶ ـ دا: در هر دو مصراع «شکستند».
۷ ـ نم: نشد.
۸ ـ تع: بدینا.

فکنده زهره در آن جُشن شاهی | خروش ارغنون در برج ماهی
به شادروان مه در داده برجیس | ز اقلیم ششم آواز تسدیس
زحل گشته ز خوشه تیز[1] پرواز | شده در[2] برج شاهینِ آشیان ساز
گذشته از چراگاه حمل ماه | زده در بزمگاه زهره خرگاه
عطارد گشته گندم را خریدار | شده در خانهٔ خود تیز بازار
ذنب را گشته دست از کید کوتاه | کمانش داده چرخ و برده از راه
شده رأس از شراب سروری مست | فکنده دستگاه تیر در دست
به فرخ تر زمان و بخت پیروز | بر آمد برفراز تخت پیروز
٤٦٣٠ به مه بر زد سر تاج کیانی | مطوق شد به طوق خسروانی
به تیغ از زنگ و بربر باج بستد | خراج از خسرو طمغاج بستد
سران بر پای تختش بوسه دادند | کله داران به پیشش[3] سر نهادند
به دورش چرخ ترک جور بگرفت | جهان انصاف دهر از دور بگرفت
ز عالم رسم چوب[4] و دار برداشت | برون از باغ کو برگ شجر داشت
مثال چین نبشت از بهر فغفور | خراج هند جست از رای جیپور
ز عدلش گرگ با میش آب می خورد | مگس در چشم شاهین خواب می کرد
چو کسری در ممالک داد می‌داد | جهان را عدل کسری یاد می‌داد
دو[5] چشم باز گشته جای تیهو | همه ترکان شده لالای هندو
به زیر پی سران را پست کرده | ز جمشید و فریدون دست برده
٤٦٤٠ زدِه پیشش کله داران درگاه | سر[6] گردن کشی بر خرگه ماه
برون از مطرب و مرغ سحر خوان | نکردی کس به عهدش بانگ و افغان
چو خور گر بر کشیدی تیغ زرفام[7] | شدی صبح عزیز مصر چون شام

---

۱ ـ تع: تیر.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ دا و نم: به خدمت.
٤ ـ دا: جور.
۵ ـ نم: چو.
٦ ـ نم: سر از.
۷ ـ دا: صمصام.

بجز دستان سرای و جام روشن | نبود آن وقت کس خونخوار و رهزن
نشد سر گشته‌ای را دل مشوش | مگر زلف پری رویان دلکش
گهی نرد طرب در باغ می‌باخت | گهی اسب فرح بر راغ می‌تاخت
گهی می‌راند کام خویش با گل | گهی می گفت راز خویش با مل
بدینسان با گل و مل روزگاری | نبودش جز نشاط و عیش کاری

ولادت شاهزاده قباد و وفات گل و نوروز و جلوس شاهزاده قباد[1]

چو این طاق معلق بر کشیدند | درو فرش مطبق در کشیدند
در آفاق بر اختر[2] گشودند | به عالم چشم اختر بر گشودند
۴۶۵۰ به شب گیسوی ظلمت تاب دادند | به آتش تیغ[3] خورشید آب دادند
گهر در کیسهٔ خارا فکندند | درر در دیدهٔ دریا فکندند
برات سبزه بر بستان نوشتند | به آب گل گل بستان سرشتند
اساس خرمی بر غم نهادند | بنای سور بر ماتم نهادند
به باغ دانش آنکو میوه می کاشت | بدینسان ارتفاع از باغ برداشت
که چون گوهر فشان شد ابر نوروز | صدف شد جای لؤلؤی شب‌افروز
دهان غنچهٔ سیراب تر گشت | گل از نوروز خرم بارور گشت
چو نه مه در گذشت آورد یک ماه | به رخ بر عرصهٔ شاهنشهی شاه
به برز کیقباد و چهر جمشید | به فر هرمز[4] و آئین خورشید
چو پیروز و قبادش صد پرستار | چو ماه مصری او را صد خریدار
۴۶۶۰ به پیروزی قبادش نام کردند | چو مه مهدش ز سیم خام کردند
بپروردند چون شکر به قندش | گره شد بر قمر شبگون کمندش
به رویش گشته روشن چشم نوروز | به فالش خوانده فرخ بخت پیروز

---

۱ ـ نم: عنوان خوانا نیست.
۲ ـ نم: خسرو.
۳ ـ نم: شمع.
۴ ـ دا: اورمزد.

چو شاه قلعهٔ پیروزه اندود　　بروج چرخ را چندی بپیمود
سهی سروی شد از بستان شاهی　　فکنده سایه از مه تا به ماهی
فلک تا آن مه از برجش بر آورد　　بدینسان[1] دری از درجش بر آورد
بسی شیر ژیان را کرد صیدش　　بسی آورد شاهان را ب ، قیدش
زمین را عرصهٔ میدان او کرد　　زمان را بندهٔ فرمان او کرد
نبود آن بلبل باغ معالی　　زمانی از گل و گلزار خالی
خرامان در گلستان جوانی　　به پایان برد با گل زندگانی
۴۶۷۰ گهی در قامتش شمشاد می‌دید　　گهی بر طرف گلشن لاله می‌چید
کسی را در جهان بی‌چیز نگذاشت　　جهان را بی عمارت نیز نگذاشت
پرستشگاهها را کرد بنیاد　　عبادت گاهها[2] را وقفها داد
چو شهباز سپید آمد به پرواز　　ز شکر طوطیان کردند خوباز
حواصل کرد در باغش نشیمن　　سمن بر گش برست از طرف گلشن
ز ظلماتش بر آمد پرتو نور　　بدل شد نافهٔ مشکش به کافور
سیه ماری در آمد از ره رنج　　به کنجی در شد و زد حلقه بر گنج
ز دشت فتنه پیدا شد غباری　　ز کوی غصه سر بر زد سواری
غمام غم رخ گردون بپوشید　　ز سیل خون دل جیحون بجوشید
بزد بر خرمن اومید برقی　　که از آتش نبودش هیچ فرقی
۴۶۸۰ چو دهقان شد ز حال خرمن آگاه　　نه از دانه جوی دیدونه از کاه
ز بیشه شرزه شیری آهنین چنگ　　برون آمد کمین بگشوده بررنگ
قضا را شیر گیری شد شکارش　　که بودی صید شیر مست کارش
به بستان بود روزی نامور شاه　　زده چون مه به طرف[3] چشمه خرگاه
ز صحرای مرض بادی بر آمد　　کزو شاه جهان از پا در آمد
سهی سرو روان از جنبش باد　　چو برگ بید در لرزیدن افتاد

---

۱ ـ نم: بدانسان.
۲ ـ دا و نم: عبادت‌خانه‌ها.
۳ ـ نم: به گرد.

شدش باغ وجود از میوه خالی — چمن گشته نهالش را نهالی
زدند از بوستان بر کاخ تختش — به طرف طارم آوردند رختش
شه کشور گشا با جان خون خوار — مه سیمین بدن با چشم خون بار
چو خور شد در لحاف آسمانی — چو گل شد در پرند ارغوانی
۴۶۹۰ شباهنگام کز پیروزه دولاب — فرو افتاد زرین کوزه در آب
برون آمد ز شب بگذشته یک نیم — به جای کوزهٔ زر کاسهٔ سیم
شهنشه حال خود را نیک بد دید — دو چشم گل چو چشم بخت خود دید
بدو گفت ای به شکر کام جانم — به قامت سرو بستان روانم
بباید ترک خوابت گفتن امشب — که من در خواب خواهم رفتن امشب
به بالینم دمی چون شمع بنشین — ببار از دیدهٔ[1] مه اشک پروین[2]
که من بسیار بر آتش نشستم — که تا پیش تو یک دم خوش نشستم
نه عمری مرغ بستان تو بودم — به دل شمع شبستان تو بودم
چو مهمان توام امشب مرا باش — دل پر درد ریشم را دوا باش
گرم این دم نماند زندگانی — ترا خواهم که جاویدان بمانی
۴۷۰۰ سحر چون زین زر بر قله بستند — صف ظلمت به تیغ خور شکستند
دگرگون گشت حال خسرو شرق — وجودش در محیط بیخودی غرق
چو نرگس چشم عالم بین گشاده — سر از غم بر کنار گل نهاده
به یکبار از جهان دل بر گرفته — ز عالم دامن دلبر گرفته
نظر بگشود در فرزند دلبند — به حسرت گفت کای شایسته فرزند
تویی بستان جان بی قرارم — ترا با گل به یزدان می سپارم
بگفت این و چو صبح آهی بزد سرد — پس آنگه در نفس جان بر لب آورد
چو زلف شب سیه شد روز نوروز — برون زد خیمه زین قصر دل‌افروز
شب از غم جیب پیراهن بدرید — به تیغ تیز خور گیسو ببرید
سپهر از دیدگان اخترفشان گشت — ز چشم صبح صادق خون روان گشت

---

۱ ـ داد و نم: بر رخ.
۲ ـ نم: خونین.

۴۷۱۰ مه خورشید روی عنبرین موی — گل سیمین عذار یاسمن بوی

چو تاب طره بر خاک ره افتاد — به سر در گشت و در پای شه افتاد

ز چشم سیل بار و جان[1] پرتاب — ز بس کاورد پیدا آتش و آب

شرار دوزخ از گردون برانگیخت — بخار قلزم از جیحون برانگیخت

به رسم کسری و پرویز و دارا — به مهد زر شه گیتی گشا را

به سوی دخمه از ایوان روان کرد — ز سیاره زمین را آسمان کرد

سرافرازان چو رایت مو گشاده[2] — کلاه سروری از سر نهاده[3]

پیاده پیش مهد شاه پویان — رخ آلوده به خون و شاه جویان

علم را گیسوی پرچم بریده — پرند بیرق از هم بر دریده

کلاه از سر فکنده چتر زرین — برهنه مانده تیغ گوهر آگین

۴۷۲۰ دل رویین زنگ از جای رفته — حکایت از دهان نای رفته

به جای دیبه شاه چین و نخشب — پلاس افکنده در بر همچو مرکب[4]

گل نسرین بدن را پیرهن چاک — دو تا چون سنبل و افتاده بر خاک

ز نرگس ارغوان افشانده بر گل — به ساعد دسته کرده[5] شاخ سنبل

جگر چون طره بر آتش نهاده — دل از آشفتگی بر باد داده

چو تابوت ملک بر تخت بردند — در دخمه به مرمر سخت کردند

سرخاکش به خون دل بشستند — در مشهد به مژگان نقش بستند

فرو خواندند مرغان خوش آواز — به اخلاص این دعا راچند ره باز[6]

که گر نوروز خرم رفت بر باد — گل صد برگ خندان را بقا باد

پس از نوروز گل هم بار بربست — قفس بشکست و چون بلبل برون جست

۴۷۳۰ نشد یک هفته کان ماه دو هفته — به زیر ابر شد چون مه نهفته[7]

---

۱ ـ نم: جسم.

۲ ـ نم: گشادند.

۳ ـ نم: نهادند.

۴ ـ تع و کم: موکب.

۵ ـ دا: بسته.

۶ ـ نم: چندگه.

۷ ـ دا: چون خورشید نهفته.

چو خالی شد ز خسرو تخت پیروز ‌ ‌ ‌ روان شد مهد گل در فصل نوروز
سریر افروز شد تاج قبادی ‌ ‌ ‌ بر آمد بانگ کوس کیقبادی
نسیم باغ پیروزی بر آمد ‌ ‌ ‌ گل بستان نوروزی در آمد
به وقتی فرخ و روزی همایون ‌ ‌ ‌ چو ایرج شد بر اورنگ فریدون
نگین ملک در دستش چو جمشید ‌ ‌ ‌ کلاه خسروی بر سر چو خورشید
چنان شد کامران در شهریاری ‌ ‌ ‌ که جستندی ازو هر شهریاری
چو ذوالقرنین شد در پادشاهی ‌ ‌ ‌ به فرمانش سپیدی تا سیاهی
گهی کو[1] چین به ابرو در فکندی ‌ ‌ ‌ شه چین پیش تختش[2] سر فکندی
به کام خویش عمری شاد بگذاشت ‌ ‌ ‌ فلک بیداد را از یاد بگذاشت
۴۷۴۰ به عدل آفاق را خلدی دگر کرد ‌ ‌ ‌ چو وقتش در رسید او هم سفر کرد
چنین است ای پسر کار زمانه ‌ ‌ ‌ نماند کس درینجا جاودانه
به تیغ آن دم بگیری ملک[3] جمشید ‌ ‌ ‌ که از عالم بتابی رخ چو خورشید
گهی همچون خضر دل زنده مانی ‌ ‌ ‌ که سیر آیی ز آب زندگانی
درین زندان چو یوسف چند پایی ‌ ‌ ‌ عزیز آن دم[4] شوی کز چه بر آیی
چو عیسی سربرآر از نیل گردون ‌ ‌ ‌ که آری هفت رنگ از پرده[5] بیرون
درین دیرینه دیر لاجوردی ‌ ‌ ‌ چرا بربت چورهبان فتنه گردی
چو صبح آنکو ز صدق دل زند دم ‌ ‌ ‌ برو گو رخ بتاب از مهر عالم
گهی بدرست مه کز مهر دورست ‌ ‌ ‌ اگر چه ماه را از مهر نورست
به قول مطرب پیروزه خرگاه ‌ ‌ ‌ درین پرده سرا نتوان شد از راه
۴۷۵۰ که هر شاهد که بر گاوش نشانند ‌ ‌ ‌ بزرگان قول او کی راست خوانند

---

۱ ـ کم: گر.
۲ ـ نم: پایش.
۳ ـ دا: کام.
۴ ـ نم: گه.
۵ ـ نم: نیل.

در مدح قطب الاقطاب سلطان المحققین کعبة الواصلین سرالله فی الارضین سید جلساء رب العالمین مرشد الحق والدین ابواسحاق ابراهیم کازرونی قدس الله سره[1]

خروس صبح چون هنگام شبگیر | به عالم در فکند آواز تکبیر
سپیده دیدهٔ خورشید بگشود | در نزهتگه جمشید بگشود
نواساز فلک زد چنگ در ساز | دلم چون عندلیب آمد در[2] آواز
بزد راهم خروش چنگ ناهید | ببرد آبم می گلگون خورشید
زدم آتش ز دل در خرمن ماه | فکندم دود در پیروزه خرگاه
ز سر مستی ره صحرا گرفتم | چو بلبل پردهٔ عنقا گرفتم
شدم در خلوت[3] و پر باز کردم | برین سبز[4] آشیان پرواز کردم
برون جستم زدام آب و دانه | به باغ سدره بردم آشیانه
جهاز[5] چار مادر باز هشتم | حدیث نه پدر بر یخ نوشتم
۴۷۶۰ علم بر عالم بالا کشیدم | فضای عالم بالا بدیدم
فشاندم دست بر ایوان غبرا | نهادم پای در بستان خضرا
کشیدم زین مضیق خاکدان رخت | زدم در قصر شاه اختران تخت
ز شهرستان مینا در گذشتم | به سروستان مینو بر گذشتم
چراغ راغ علوی در گرفتم | طریق باغ قدسی بر گرفتم
بنات نعش را در چرخ بستم | شدم با قطب و در خلوت نشستم
فرو خواندم برو درس الهی | بدانستم زبان مرغ و ماهی
چو جم جام معانی در کشیدم | ز ملک جم علم برتر کشیدم

---

۱ - نم: در ستایش پیر خویش گوید. دا: الواصلین قبله‌المساکین مرشدالحق والدین ابواسحق ابراهیم کازرونی قدس سره.

۲ - نم: به.

۳ - نم: جلوه.

۴ - نم: «سبز» افتاده است.

۵ - نم: جهان.

برون جستم ز خلوت واله و مست — فشاندم برسراپای جهان دست
زدم چرخی برین گردنده دولاب — فکندم دفتر ناموس در آب
۴۷۷۰ بگردیدم به گرد هفت پرگار — شدم با ثابتات چرخ در کار
رسیدم در مکان بی مکانی — شنیدم از زبان بی زبانی
که خواجو خویش را بگذار و بگذر — جهان را خاک راه انگار و بنگر[1]
که آن دریا که عالم موج آنست — برون از چار حد کن فکانست
هران لمعه که پنداری که آبست — نگر کز ره نیفتی کان سرابست
نظر در شمع کن پروانه بگذار — حدیث گنج گو ویرانه بگذار
قلم در نقش کش بر یاد نقاش — وگر نقشی کنی نقاش خود باش
درین بودم که از نور الهی — منور گشت از مه تا به ماهی
شنیدم از فراز قصر زرکار — ندای هاتف غیبی که هشدار
نظر کردم سوی بالا و پستی — چو مه تابنده دیدم ملک هستی
۴۷۸۰ درآمد ناگهان از بیت معمور — سروشی خضروش در قبهٔ نور
درآمد سوی گلزار معانی — چو طوطی دم زد از شکر فشانی
شقایق را گل از رخ بر ورق ریخت — حدایق را دُر از لب بر[2] طبق ریخت
مرا گفت ای مه از رای تو تابی — خور از پیمانهٔ طبعت شرابی
چو آوردی بدین بستان سرا رخت — زدی در خیمهٔ کروبیان تخت
مکن منزل بدین[3] عالی ارایک — برون بر محمل از ملک ملایک
پر از طاووس اخضر وام بستان — بکن پرواز ازین پیروزه بستان
صفیری زن برین شش کاخ[4] نه سر — نفیری کن برین نه کاخ شش در
به حد لامکان یک ره گذر کن — پس آنگه زان مکان[5] عزم سفر کن
منازل قطع کن عمری و من بعد — به استمداد بخت و طالع سعد

---

۱ ـ دا و نم: بگذر.
۲ ـ نم: در.
۳ ـ نم: برین.
۴ ـ نم: شاخ.
۵ ـ نم: وطن.

۴۷۹۰ فرود آ بر جناب قطب عالم — که ملک وحدت او را شد مسلم
ببین در خیل او ادهم سواری — نگر در راه او شبلی شکاری
زهی در عالم معنی سلاطین — گدای مرشد الدنیا والدین
ابواسحق شمع جمع اقطاب — امام عابدان هفت محراب
زده در بارگاه نامداری — چو ابراهیم کوس شهریاری
به صورت ملک درویشی گشاده — به معنی تاج سلطانی نهاده
علم داران او بگرفته عالم — علم برده برین پیروزه طارم
سوادی از برات او شب قدر — روان از سکهٔ او بدرهٔ بدر
فلک سطری ز دیوان کمالش — جهان شطری ز ایوان جلالش
سپهر از مطبخش پیری طبق دار — خور از سقایه‌اش یک طاس زرکار
۴۸۰۰ قمر مشعل فروزی در رباطش — صبا خاشاک روبی از بساطش
سحر شب خیزی از زیر چراغش — شب نیلوفری ریحان باغش
مه[1] شب گرد ازرق پوش شامی — نهاده بر درش روی غلامی
به چهره مالک دینار بوده — ولی دینار پیشش خوار بوده
چو کرخی در جهان قرب معروف — ورای لامکانش جای مألوف
ملک علم الهی خوانده بر وی — فلک درس سماوی رانده بر وی
کتاب مرشدی تکرار کرده — به ارشادش خرد اقرار کرده
به نذرش هر سحر در قصر ششدر — درستی زر دهد[2] سلطان خاور
به یمن همتش در فصل نیسان — نوا و برگ یابد شاخ عریان
سپهدار سپاه اولیا اوست — خطیب منبر مجدو علا اوست
۴۸۱۰ غبار کوی او هر صبح خورشید — به میل زر کشد در چشم ناهید
بود روحش مریدی از دل پاک — سپهرش سرمه دانی بر سر خاک
چراغ مرقدش چشم ثواقب — گلاب تربتش اشک کواکب
نهاده آسمان از مهر انور — به بام قبه‌اش منجوقی از زر

---

۱ ـ نم: همه.
۲ ـ نم: نهد.

منم از خاک در گاهش غباری / روانم ز آتش شوقش شراری

تنم تاری ز فرش خانقاهش / سرم جاروب فراشان راهش

برین در بسته همچون[1] حلقه خود را / برون کرده ز خاطر نیک و بد را

مده یا رب چو خاک ره به بادم / نه آخر رو بر خاکش نهادم

چو بی کارم مرا در کار او کن / متاعم در خور بازار او کن

چو صیدش گشته‌ام بردارم از خاک / ببر زنگار چرخ از خاطرم پاک

۴۸۲۰ در آن حضرت درم کی[2] برگشایند / که سلطانان به نامی بر نیایند

اگر در راه او نامم ندانند / بود ننگم ز هر نامم که خوانند

دلم[3] بی سکهٔ او کی پذیرند / که قلبی را به یک جو بر نگیرند

دهم چون شمع نور از خانهٔ او / ولی گر باشدم پروانهٔ او

اگر خاتم به دست دیو دادم / چو جم شد ملکت هستی به بادم

مکن در زیر پای محنتم پست / چو[4] در دستم نگین مرشدی هست

چو از عالم زدم در دامنش چنگ / میفشان آستینم بر دل تنگ

خطاب با باد بهار و ارسال عبودیت به حضرت ولایت پناه شیخ خویش شیخ الاسلام اعظم قطب الاولیا سراج الاصفیا امین الملة والدین الکازرونی رحمة الله علیه[5]

الا ای باد گلبوی بهاران / ز سنبل کله بند گلعذاران

طبیب نرگس مخمور بیمار / چراغ افروز شب خیزان اشجار[6]

عبیر آمیز عطاران بستان / تتق بند عروسان گلستان

---

۱ ـ تع: همچو.

۲ ـ دا: گر.

۳ ـ نم: ولی.

۴ ـ که.

۵ ـ دا: ....شیخ الاسلام امین الحق والدین کازرونی قدس الله سره. نم: در ذکر شیخ امین الدین گوید.

۶ ـ دا: اغیار.

۴۸۳۰ بشیر نیک پی[1] پیک مبارک — زمین را خاک پایت تاج تارک
بنات بوستان پروردهٔ تو — دل لاله بدست آوردهٔ تو
نسیمت همدم مشک تتاری — پر[2] آتش از دمت عود قماری
چراغ روح را خوش بوی کرده — ز انفاس مسیحا بوی برده
تویی برقع گشای چهرهٔ گل — گره بند شکنج[3] زلف سنبل
روان آب گشته روشن از تو — شده مشکین هوای گلشن از تو
تو رخش آب را چون بادرانی — تو درس چشمه را چون آب خوانی
نه آخر مرکب جمشید بودی — هوا داری به مرغان می‌نمودی
به کنعان بوی پیراهن رساندی — فسون مصر بر یعقوب خواندی
دمی راحت رسان روح ما باش — دوا ساز دل مجروح ما باش
۴۸۴۰ چو از آتش دلان می آوری یاد — دلم خوش می شود یارب خوشت باد
عنان دل کجا برتابم از تو — که بوی پیر خود می یابم از تو
امین مله والدین شیخ اعظم — مه برج حقیقت کهف عالم
معین الحق[4] سرالله فی الارض — که تعظیمش بود بر اهل دین فرض
مقیم راه رو قطب یگانه — چراغ شش رواق هفت خانه
امام الواصلین سر خیل اوتاد — وجودش زبدهٔ قانون و ایجاد
محیط نقطهٔ افضال و تفضیل — مدار مرکز ارشاد و تکمیل
مگس ران وثاق او سروشان — غبار افشان دلقش[5] سبز پوشان
قمر قرصی سپیدست از سماطش — فلک یک کاسهٔ سبز[6] از رباطش
روان یک قطره آب از مشرب او — خرد یک طفل خرد از[7] مکتب او
۴۸۵۰ سبقهای الهی باز رانده — ورقهای ریاضی باز خوانده

---

۱ ـ کم: نیک بین.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ نم: کمند.
۴ ـ دا: خلق.
۵ ـ نم: زلفش.
۶ ـ نم: سر.
۷ ـ نم: «از» افتاده است.

کشیده خامه در نقش طبیعی | زده خط در مقامات بدیعی

الا ای پیک رنجوران مهجور[1] | که چون موسی نهندت طایر طور

تویی آرام بخش جان مشتاق | قدومت راستی نوروز عشاق

گرت بر کازرون افتد گذاری | بکن بهر من دلخسته کاری

علم زان حضرت علیا برافراز | در آن بستان خضرا آشیان ساز

ببین در ملک وحدت تاجداری | به میدان حقیقت شهسواری

ز برج بوعلی دقاق ماهی | در اقلیم ابواسحاق شاهی

چو گنجی رفته در کنجی نشسته | در خلوت سرا بر خلق بسته

مکان او مکان بی‌مکانی | زبان او زبان بی‌زبانی

۴۸۶۰ برآور سر ز طرف خانقاهش | غباری در ربای از خاک راهش

که آن را توتیای دیدهٔ سازم | جهان را جمله در پای تو بازم

ولی این[2] شربت آن ساعت بیابی | که روی از چشمهٔ حیوان بتابی

گهی راه مقام خضر دانی | که غسل آری به آب زندگانی

ورت بر آستان او بود راه | بر افشان آستین بر ما سوی الله

به یاد آر از من خاکی در آن دم | دم عیسی برین خسته روان دم

ز سوز سینه‌ام بنمای تابی | وز آب دیده‌ام بفشان گلابی

چو کردی آشیان بر طرف آن راغ[3] | بگو با بلبل آوایان آن باغ

که خواجو تا کی ای صاحب کمالان | بود نالان وبر دل کوه نالان

وگر با مرغ هم پرواز گردی | به بوم عشق شو تا باز گردی

۴۸۷۰ جهانی بین جهان از ملک هستی | فشانده دست بر بالا و پستی

گروهی سر بسر گویای خاموش | دلی[4] چون بحر در بر کرده در جوش

---

۱ ـ دا: مهجوران رنجور.

۲ ـ تع و کم: کین.

۳ ـ نم: باغ.

۴ ـ نم: ولی.

همه با قطب چون سیاره در کار / در آن پرگار همچون نقطه بر[1] کار

زسی گنجی[2] که نه چرخش طلسمست / مسمی او وهر دو عالم اسمست

کسی چون شمع روی از مهر برتافت / که یک موی از سر مقراض او یافت

دلم از چرخ سرکش دست ازین برد / که او را هم کلاهی هست ازین برد

گرم بر فقر بخشد پادشاهی / بگیرم از سپیدی تا سیاهی

و گر با خرقهٔ او عشق بازم / سپهر نیلگون را خرقه سازم

من آن دم سر به گردون بر کشیدم / که خود را خاک آن درگاه دیدم

چو رخ بر آستان او نهادم / برین[3] صورت در معنی گشادم

۴۸۸۰ روانم شمع خلوتگاه او باد / سرم گردی ز خاک راه او باد

در تاریخ ولادت خویش گوید و نمودار اوضاع فلکی در وقت ولادت و نکوهش دوران افلاک[4]

شه خنجرکش پیروزه ایوان / چو زد زرین علم بر کاخ کیوان

به جدی آورده رخ بر عزم نخجیر / نشانده در بز کوهی سر تیر

فلک تیر از کمان بیرون جهانده / شه و دستور بر یک قله رانده

در آن منزل دو کرکس آشیان ساز / به سوی عین رامی[5] دیده‌ها باز

هزار آوای این پیروزه گلشن / که باشد برج شاهینش نشیمن

به نوبتگاه کیوان کرده آهنگ / زده در دلو چرخ آبگون چنگ

فکنده چرخ کژ[6] رفتار خود کام / به شادروان هرمز تخت بهرام

سپهدار فلک ترک سنان کش / فتاده ماهی از سهمش در آتش

به تیغ تیز چون شیر شغبناک / زده دنبال اژدرهای افلاک

---

۱ ـ نم: پر.

۲ ـ کم: گنجش.

۳ ـ نم: بدین.

۴ ـ دا: در تاریخ کتاب گل و نوروز گوید.

۵ ـ دا: دامی.

۶ ـ تع: کر.

۴۸۹۰ در آن چشمه که ماهی رفته در تاب — قضا دوش [1] فرس بنموده از آب
به چشم عقل دیده مرد کامل — سر غول از سر شاخ عوامل
کشیش دیر دیرین هندوی پیر — چو رای هند کرده رای نخجیر
بدان پیری برون افکنده شبدیز — ربوده گوسفند ترک خون ریز
شده قاضی القضاة هفت کشور — به خرگاه مه از کاخ دو پیکر
به فال سعد درس آغاز کرده — سر صندوق حکمت باز کرده
سه سهمش از سهام افتاده در چنگ — گشوده شست و برده آب خرچنگ
برید تیز رو برداشته راه — به قصر تیر منشی برده بنگاه
کشیده بادهٔ رخشنده از طاس — به خوشه برفشانده جرعه از کاس
برین مینوی مینا [2] فام زر کار — چو آدم گشته گندم را خریدار
۴۹۰۰ شب روز الف از مه شده کاف — فکنده آهوی شب نافه از ناف
رسیده ماه ذوالحجه به عشرین — به بام آورده گردون خشت زرین
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال — شده پنجاه روز از ماه شوال
وگر عقدت ز رومی می گشاید — دو افزون بر هزار وششصد آید
ورت خود یزدجردی می‌دهد دست — یکی را طرح کن از ششصد و شست
وراز زیج ملکشاهی سگالی — شده هفده ز دی ماه جلالی
دوصدراضبط کن وانگه دوشش خواه — که روشن گرددت سال ملکشاه
ز پیران پرس کین چندست و آن چون — که از پیر آید این تاریخ بیرون
چنین آمد حروف هفت هیکل — نجوم چرخ را این بود مدخل [3]
من از کتم عدم برداشتم راه — سمن زار وجودم شد چراگاه
۴۹۱۰ بز کوهی در آن دم بر کمر بود — شهنشاه فلک زرین سپر بود
زحل کو بود طالع را خداوند — به برج بره بود افتاده در بند

---

۱ ـ نم: دورش.
۲ ـ تع: مینو مینا.
۳ ـ تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

پدر محمود کرد آن لحظه نامم — ولی من خود نمی‌دانم کدامم [۱]

چو محمود ار به معنی سرفرازم — غلام هندوی زلف ایازم

از آن از [۲] تیر بی مهران جاهل — بسان گوسفندم نیم بسمل

چو از خورشید دارد طالعم نور — ز مهر مه رخان یکدم نیم دور

ز چرخست این چنین آشفته کارم — چرا کاری چنین آشفته دارم

بسی دیدم جفا زین چرخ ناکس — ندانم تا چه خواهم دید از این پس

از آن بر تیره روزی دل نهادم — که از اختر بدین روز اوفتادم

برو خواجو ز هیأت چند گویی — شفازین علم بی قانون چه جویی

۴۹۲۰ به کلی محو کن تحویل طالع — منه دل بر اشارات مطالع

بگردان روی ازین گردنده دولاب — که نتوان گشتن از این کوزه سیراب

بیا سیارگان را میل درکش — ثوابت را به پای پیل درکش

ز نسرین سپهری بال بر کن — ز طاووس فلک خلخال بر کن

بنه بر آتش خور عود ناهید — بگیر از چنگ گردون جام خورشید [۳]

سرو [۴] دنبال این طیاره بفکن — کلاه از تارک سیاره بفکن

بشوی از نه پدر دست ای برادر — مبر نام جهاز چار مادر

سه دختر برفراز نعش بگذار — وگر خواهی به قطب چرخ بسپار

سر غول سپهر از دوش بنداز — روان شیر چرخ از تن [۵] بپرداز

چراگه در حضیضی گاه بر اوج — برون بر زورق و ایمن شو از موج

۴۹۳۰ درین کشتی نشاید جان سپردن — ولی جان کی توان زین ورطه بردن

چه بینی نقش این گردنده پرگار — کزو یک نقطه نتوان دید بر کار

مگو از پنج وشش گریار مایی — که شش پنجی بود عین دغایی

حدیث انجم و قصر زبرجد — بر صاحب‌دلان گوزست و گنبد

---

۱ ـ تع: از این بیت شمارهٔ ۵۰۱۰ را ندارد.

۲ ـ نم: «از» افتاده است.

۳ ـ نم: جمشید.

۴ ـ دا: بر.

۵ ـ نم: از بن.

نه در طبع فلک بینی درنگی   نه در کف الخضیبش هست رنگی
اگر قطبست مغرور ثباتست   وگر نعش است مشغول بناتست
قمر کو بر لب دریای اخضر   شود هر مه چو ماهی گیری از زر
به خرچنگی که دارد چند نازد   گهی آماسد و گاهی گدازد
و گر چه منشی سلطان انجم   به گردون میکشندش جوز و گندم
چو فلسی سرخ بیند در برابر   شود سوزنده چون گندم برآذر
۴۹۴۰ نوا ساز سپهر ارغنون پشت   چرا پیوسته دارد چنگ در مشت
که کارش پیش ارباب معانی   ترازو داریست و گاو بانی
شه پیروزه گون[1] آتشین تاج   که گیرد از خواقین فلک باج
گر از روی شرف صاحبقرانیست   چو روشن[2] بازدانی شیربانیست
امیر ترک تاز قصر پنجم   که آراید صف میدان انجم
کند پیوسته بر ویران حصاری   کمین بر عقربی یا[3] دنبه داری
حکیم فیلسوف دانش افروز   کزو گیرد سعادت فال پیروز
قضا خواند به نامش سعداکبر   ولی ماهی فروشست و کمان گر
زحل کوهست پیری سال خورده   تصانیف نحوست بحث کرده
اگر سرباتک[4] هندی زبانست   نه آخر دلو دوزی سر شبانست
۴۹۵۰ مزن خواجو صفیر از بام این کاخ   چو بلبل تا به کی خوانی[5] برین شاخ
هر آن نقشی کزین گنبد برونست   طلسم آن که می‌داند که چونست
درین بیغوله نتوان خواب کردن   وزین مشرب نشاید آب خوردن
مشو ساکن درین دهلیز خرپشت   که بس کس را که چون خر در وحل کشت
بیفکن بار و بار از دل بینداز   وزین لوک[6] روان محمل بپرداز

---

۱ ـ دا: بخت. نم: تخت.
۲ ـ دا: روزش.
۳ ـ نم: و.
۴ ـ نم: سرتابک.
۵ ـ دا: نالی.
۶ ـ دا: کور.

ورقهای فلک تا چند خوانی — سبقهای ملک تا چند رانی
که گر گوئی فلک مفلوک راهست — وگر جویی[1] ملک مملوک شاهست
چرا عبرت نگیری زین عبارت[2] — که فرضست این عماری را عمارت
زشادروان مه تا برج ماهی — کسی کورا[3] مسلم گشت شاهی
به آخر نام خویش از نامه بفکند — ورق را در شکست و خامه بفکند
۴۹۶۰ هر آن کامش که بود از دل بدر کرد — وزین منزل به ناکامی سفر کرد
خدایست آنک ذاتش را فنا نیست — خداوندیش را چون و چرا نیست

در موعظه و وصف کتاب و تاریخ و عدد ابیات گوید[4]

بیا ای یار و از یاران مپرهیز — گل صد برگی از باران مپرهیز
اگر یاری دل یاران نگه‌دار — که یار آنست[5] کو نگریزد از یار
چو می‌بینی مکن نادیده ما را — که هستی همچو نوردیده ما را
چه بد دیدی که نیکان بد نبینند — و گر بینند جز در خود نبینند
بر بیگانان از خویش کم گوی — چو مرهم یافتی از ریش کم گوی
کسی را دیده مردم می‌شمارد — که چشم خویشتن بینی ندارد
چو زهره خویش را مستور خواند — سپهر پیر بر گاوش نشاند
اگر گوهر بود از سنگ عارش — کند دور زمانه سنگ سارش
۴۹۷۰ از آن ابر آید از آفاق بر سر — که دریا را فزون داند به گوهر
کجا چون جم زبان مرغ دانی — مگر یک مرغ را سیمرغ خوانی[6]
چو همدم نیستت در ملک هستی — مسیحا وار دم در کش که رستی[7]
چو مهر آن دم شوی سلطان انجم — که همچون اشک دور افتی ز مردم

---

۱ ـ نم: گویی.
۲ ـ نم: عمارت.
۳ ـ نم: کسی را کو.
۴ ـ نم: سپردن خواجه خواجو خود را به شیخ نظامی.
۵ ـ دا: یار مست.
۶ ـ دا: سی مرغ دانی.
۷ ـ دا: که مستی.

برین خر پشته نتوان برد محمل | درین بیغوله نتوان کرد منزل
مبین آن ماه را کز مهر نورست | که مه چون بدر گشت از مهر دورست
درین نه جدول پیروزه پرگار | نبینی نقطه‌ای کان[1] نیست بر کار
مقیم این چرخ کژ باز جفاکیش | بود کورو کبود از گردش خویش
اگر رای برهمن سخت سستست | نه در کیش مغان[2] آخر درستست
کریمان را سر و سودای زرنیست | کریم آنست کش پروای سر نیست
۴۹۸۰ چو گل دادی زدست از خارمندیش | چو کردی ترک گنج از مارمندیش
شراب تلخ از آن شیرین گوارست | که بیماران غم را سازگارست
مطیع چرخ پیر کینه کش باش[3] | وگرنی زو طمع برگیر و خوش باش
رخ از ویرانه پیمودن چه تابی | که گر رنجی بری[4] گنجی بیابی
به جان دادن رخ جانان توان یافت | به درد دل دوای جان توان یافت
بیا خواجو به ترک خواجگی گیر | برو آزاد باش از خواجه و میر
مشو در تاب اگر سوزی بیابی | که هم روزی جگر سوزی بیابی
گشایشها بسی در بستگیهاست | نشان تن درستی خستگیهاست
سکندر را به آه صبحگاهی | مسلم شد سپیدی تا سیاهی
از آن زآتش گریزانند شیران | که از دودی شود صد[5] دوده ویران
۴۹۹۰ غریب آنست کو را گوشه‌ای نیست | خراب آن شهر کانجا توشه‌ای نیست
چه نیکو گفت آن استاد نقاش | که خود نقاش نقش خویشتن باش
سپهر سیمگون کایینه سیماست[6] | درو نیک و بدت چون روز پیداست
اگر در دیده نقشت خوب[7] ناید | رخ از آیینه تابیدن نشاید
جهان نقدی که دادستت به آغاز | بدان روشن که روزی گیردت باز

---

۱ - نم: کاو.
۲ - نم: بتان.
۳ - نم: کهنه کیش.
۴ - نم: کشی.
۵ - نم: یک.
۶ - دا: کاسه سیماب.
۷ - نم: نیک.

فلک زان دُر به دریا می سپارد　　که چون وقت آید از چشمش بر آرد
از آن جز بوریا در خانگه نیست　　که قالی باف پشمش در کله نیست
سحاب ار بادپا بر چرخ راند　　شه انجم به تیغش بر دراند
چو کان از تیشه خواهد بودنش درد　　چرا کوبد بدینسان آهن سرد
چنان بهتر که هر گوهر که دارد　　به دست خاک بد گوهر سپارد
۵۰۰۰ از آن دیده به دامن[1] در فشاند　　که پیش مردمش آبی بماند
سرشک ارسر کشید از مردم خویش　　بسان خونیان رانندش از پیش
چو گل با دوستان گر شاد باشی　　چو سرو از بوستان آزاد باشی
تو چون یک جودرین مزرع نکاری　　یقین می دان که یک جوبر نداری
چگونه مهر می جویی[2] زانجم　　که ناید مردمی از دیو مردم
اگر بر خاک بینی سایهٔ خویش　　مشو در آتش از همسایهٔ خویش
مباش ای خواجه چون آیینه خودبین　　ولی هر چیز کان بینی ز خود بین
شه گردون چو با مه مهر ورزد　　درستست این که دیناری نیرزد
دل از قطب شمالی نیز بردار　　که او با دختر نعشست در کار
نمی بینم[3] کسی را در زمانه　　که باشد بر کنار از این میانه
۵۰۱۰ چو مه جویی سوی بالا نظر کن　　و گر ماهی به سوی ما گذر کن
چرا دریا چنان در خویش غرقست　　که از دُر تا صدف بسیار فرقست
اگر ماهیت ما را بداند　　ازین پس خویش را دریا نخواند
تو چون روشن نکردی حال ما را　　کجا دانی درین بحر آشنا را
من آن گنجم که در ویرانه باشم　　من آن شمعم که با پروانه باشم
بسا طوطی که من گویاش کردم　　بسا طالب که من جویاش کردم
بسا خاموش کز من شد سخنگوی　　ز بس گویا که بردم در سخن گوی
چه دانی کین بیابان چون بریدم　　که این ساعت بدین منزل رسیدم

---

۱ ـ نم: به مردم.

۲ ـ نم: می ورزی.

۳ ـ نم: نمی بینی.

دلم بس خون لعل از جان[1] بر آورد | که یاقوتی چنین از کان بر آورد
تو با شیرین لبان در تنگ[2] رفتن | من فرهادوش در سنگ سفتن
۵۰۲۰ نه روزم هم سخن جز عشق نامه | نه در شب هم زبان بیرون ز خامه
ترا تا[3] دود دل کم بر نیاید | چو صبح خون فشان دم بر نیاید
وگر در تیره شب ماهی نیابی | لب جان بخش دلخواهی نیابی
غم دل دامن جانت بگیرد | سیاهی آب حیوانت بگیرد
درین گردابه زورق چند رانی | وزین دفتر حکایت چند خوانی
اگرخواهی که چون گل خوش برآیی | به نوروزی به گل چیدن در آیی
کنی منزل به طرف لاله زاران | زنی گلبانگ بر بانگ هزاران
گل مشکین دمد چون دم بر آری | گل شادی ز خار غم بر آری
در جنت به رویت بر گشایند | مه عید از شب قدرت نمایند
برین معمورهٔ علوی گذر کن | درین مقصورهٔ قدسی نظر کن
۵۰۳۰ سر گنجینهٔ جمشید بر گیر | شب تار از رخ خورشید بر گیر
در بستان سرای حور بگشای | کف دست کلیم از طور بنمای
ببین قصری چو[4] شادروان کاووس | درو فرشی بسان پر طاووس
به هر کنجی درو[5] گنجی نهفته | به هر طرفی ازو باغی شکفته
گهر در گنج و گنج از مار خالی | رطب بر نخل و نخل از خارخالی
بهاری خوش نظر چون روضهٔ حور | نگاری ماه وش در قبهٔ نور
بتی جان بخش بکر عیسوی دم | به عیسی گشته آبستن چو مریم
مهی سیمین بدن چون شمسهٔ چین | کشیده خط ریحان گرد نسرین
گلی از باغ نوروزی شکفته | دری در باغ پیروزی نهفته

---

۱ ـ دا: کان.
۲ ـ نم: تنگ. دا: قید.
۳ ـ نم: با.
٤ ـ نم: ز.
۵ ـ نم: ازو.

اگر جویی[۱] حیات جاودانی ببر زین چشمه آب زندگانی
۵۰۴۰ به شاهی ماند این نظم دلاویز زده بر تخت[۲] هرمز تخت پرویز
به سر بر تاج سلطانی ز گوهر در انگشتش نگینی خانی از زر
سریر از لعل بواسحاقی اورا مه و خورشید جام[۳] و ساقی او را
همه ترکان نوروزی سپاهش شکفته گل به گرد بارگاهش
صفر بود و قمر میزانش در چنگ شه سیارگان با شیر در جنگ
رسیده موکب منصور فغفور ز چین سر بر کشیده سنجق نور
به روز جیم و از مه دال رفته ز هجرت با ومیم و ذال رفته
وگر خواهی که روشن‌تر بگویم غبار فکرت از طبعت بشویم
دو شش[۴] بر هفصدوسی گشته افزون به پایان آمد این نظم همایون
چو این ابیات دلکش را بخوانی[۵] گرت باید که اعدادش بدانی
۵۰۵۰ غلام خویش را با سرو و گلشن مکرر کن که گردد بر تو روشن
مگو کین بحر بی دردانه باشد که جای گنج در ویرانه باشد
مخوانش شعر کین شعریست گویی نه سحرست این کف موسیست گویی
فلک تا ازرقی[۶] باشد به منظر جهان تا عنصری باشد به جوهر
نبیند نظم در شیرین کلامی چو خواجو هیچ شاگرد نظامی
گروهی موبدان دانش افروز[۷] مرا گویند کای مرغ جگر سوز
چه نسبت پیش اهل رای و تمکین گل و نوروز را باویس و رامین
شکر کان لذتش چندین نباشد به نزد خسروان شیرین نباشد
دهندم دم که مرغان سحرخیز ندارند این نواهای دلاویز
سخنهای کهن اهل معانی نهند افسانه‌های باستانی

---

۱ ـ دا: خواهی.
۲ ـ نم: قصر.
۳ ـ نم: خورشید و جام.
۴ ـ تع و کم: دوصد.
۵ ـ تع: بخواند.
۶ ـ دا: از زمین.
۷ ـ نم: آتش افروز.

۵۰۶۰ هر آن شمعی که سوزد تا سحرگاه　　فرو میرد به آهی[1] سرد ناگاه

مه سی روزه را تابی نباشد　　گل پژمرده را آبی نباشد

کسی گلدسته‌ای زین سان نبسته است　　که بازار گل و ریحان شکسته است[2]

سخن چون آب راندن درفشانیست　　و گرنی قصه گفتن قصه خوانیست

بسی سازند ازین دستان نوایم　　ولیکن من بدین ره[3] در نیایم

ببندم لب چو باز از شرح این راز　　که گفتن خوش نمی‌باشد ز خود باز

من آن دریا دل گوهر فشانم　　که باشد حاصل دریا و کانم

نکو دانم بهای گوهر خویش　　ولی نتوان شدن قیمتگر خویش

دل افروزی که پروردم به جانش　　نهادم با تو چون گل[4] در میانش

اگر نیکست بد چون دانی او را　　وگر خود بد بود کی خوانی او را

۵۰۷۰ برو تا می‌توانی آفرین گوی　　که بادا آفرین بر آفرین گوی

در حسب حال خویش با ممدوح و خاتمت کتاب گوید[5]

چو این طیاره را پرواز دادم　　طیور طور را آواز دادم

به صورت چشم معنی باز کردم　　به معنی کار صورت ساز کردم

در دانش به عالم بر گشودم　　به دانش عالمی را در گشودم

خراج از دُر دریایی گرفتم　　ز لؤلؤ خط به[6] لالایی گرفتم

ریاحین برسر صحرا فشاندم[7]　　لآلی در کف دریا فشاندم

قصب بر تن بدراندم شکر را　　چو اشک[8] از دیده بفکندم[9] گهر را

---

۱ ـ داو نم: بادی.

۲ ـ تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

۳ ـ نم: در.

٤ ـ دا و نم: جان.

۵ ـ نم: در خاتمت کتاب در مدح وزیر گوید.

٦ ـ نم: خط لالایی.

۷ ـ نم: نشاندم.

۸ ـ نم «اشک» افتاده است.

۹ ـ دا: بفشاندم.

فروزان کردم این شمع شب افروز — هلالم بدر گشت و تیره شب روز
مگس در جوش بود و شهد بسیار — شکر در تنگ ماند و قند دربار
گرفتم بادهٔ روشن ز خورشید — زدم گلبانگ بر گلزار جمشید
۵۰۸۰ ز جام لایزالی مست گشتم — چو در خود نیست گشتم هست گشتم
فکندم تیر و ترکش دادم — شدم بی خویش و با خویش اوفتادم
که تا چند این عروس نازپرورد — به زیر دامنش پنهان توان کرد
گلی کو را بسی در باغ بینند — فروریزد گراز شاخش نچینند
گرم شادی کنون غمخوار گردد — سعادت با ارادت یار گردد
برافشانم گل سوری به سورش[1] — بیارایم چو نزهتگاه حورش
سر از مینوی مینایی بر آرم — علم بر قصر بالایی بر آرم
بپرسم روز نیک از سعد اکبر — ز گردون باز دانم حال اختر
فرود آرم زبام ابن الذکا را — بخوانم زهرهٔ دستان سرا را
یکی را از برای مدح سازی — یکی را از پی بربط نوازی
۵۰۹۰ مگر هم قاضی پیروزه خرگاه — به پیروزی ببندد عقد آن ماه
مداد آرد شب مشکین شمامه — نویسد تیر منشی مهر نامه
دم صبحش نماید عطر سایی — شود مشاطه خورشید خطایی
زرش بر سر فشاند صبح زرپاش — کند نقش و نگارش طبع نقاش
کشد کحلش فلک در نرگس مست — نهد کف الخضیبش رنگ بر دست
بگویم تا به هنگام عروسی — بیارایند قصر آبنوسی
بخواهم تاج لعل از شاه خاور — بجویم از هلالش یارهٔ[2] زر
ستانم حلقهٔ گوشش ز پروین — کنم تختش زانجم گوهر آگین
فرو پوشم لباس آسمانیش — بر آرم همچو گنج شایگانیش
چو گردد طالع فرخنده یارم — به نیک اختر به دامادش سپارم
۵۱۰۰ ولیکن چون قضا بر کار خود بود — زمانه برسر بازار خود بود

---

۱ ـ دا: گل سوری برافشانم به سورش.

۲ ـ نم: پارهٔ.

در آمد لشکری از راه اندوه   بر آمد ظلمت ظلم از پس کوه
چو زلف خوبرویان کار عالم   پریشان و مشوش گشت و در هم
بزد ره نیستی بر ملک هستی   فراخ آمد مجال تنگدستی
سپهر سرکش از دستم[1] بیفکند   ز جام دور سر مستم بیفکند
تنم را از توانایی جدا کرد   به تیمار و بلایم مبتلا کرد
ببرد از کار و از کارم بینداخت   به یک گردش ز پرگارم بینداخت
شبی در بر دو عالم بسته بودم   چو شمع صبحدم بنشسته بودم
چراغی تیره در پیشم نهاده   جگر خون از دل ریشم گشاده
جرس جنبان شده مرغ شب آویز   دم از بستان زده باد سحر خیز
۵۱۱۰ شب دیجورو من چون غنچه دلتنگ   سوادی از گل و نوروز در چنگ
چو بلبل دیده بر گل باز کرده   نوا از پردهٔ دل ساز کرده
شده همدم نسیم بوستانم   هم آوا گشته یاد دوستانم
ز نظم خویش مدخل می گشودم   در آن منظومه مدخل می نمودم
سفینه پیش و دریا می بریدم   صدف در دست و گوهر می کشیدم
رطب را خار در پا می شکستم   به شیرینی شکر را می شکستم
چو شاه خاور از مشرق بر آمد   مهم چون آفتاب ازدر درآمد
به باده لعل میگون آب داده   به فندق شام شبگون تاب داده
چو شمشادش شکنج طره بر دوش   لبش خندیده بر سر چشمهٔ نوش
کشیده[2] جام می چون صبح خندان   گشوده گوی زرین از گریبان
۵۱۲۰ چو سنبل صد شکن در زلف شستش   ترنجی زر پر از عنبر به دستش
مرا دید آن دُر ناسفته[3] در پیش   ز خویش و آشنا در بسته بر خویش
ز یاقوتم شرابی لعل در داد   چو طوطی مرغ جانم را شکر داد
به منطق کرد گوهر پاشی آغاز   که ای جوهر فروش رستهٔ راز

بنوش این می که شکر می‌فشانی — بگیر این دُر که گوهر می‌چکانی
ید بیضا به ثعبان می‌نمایی — ریاحین از گلستان می‌نمایی
ترا دستیست در لؤلؤفشاندن — مثال شمع بر پروانه خواندن
به نوک خامه بحر و بر گرفتن — به صمصام زبان کشور گرفتن
چه نقشست این که از دیبا نمودی — چه آبست این که از دریا گشودی
اگر صد سال در باغی نشینند — گلی زین گونه بر شاخی نبینند
۵۱۳۰ ز طارم دی به بازار آمدم مست — از آنم یک دو جزو افتاد دردست
چو دانستم که از گنجینهٔ تست — به دُری کان ز[1] درج سینهٔ تست
که هر گوهر که در آن بحر دیدم — روان در رشتهٔ مژگان کشیدم
خبر داری کز آن دم باز مستم — که دادند آن می نوشین به دستم
مرا دستان بلبل زان خوش آید — که در نوروز بر گل می‌سراید
به نام[2] کیست آن[3] قصر نو آیین — که آرد سجده‌اش بتخانهٔ چین
به نوروزی گلی شاداب کشتن — روا باشد چنان بی آب هشتن[4]
عروسی چون گل سوری به رخسار — به خانه مانده بکرو خصم بسیار
هر آن دختر که او باشد وفاجوی — مقامش گور باشد یا بر شوی
اگر چه آن پری پیکر که داری — بسی شاهان کنندش خواستاری
۵۱۴۰ ولی هر کس که برسر باشدش[5] تاج — دهندش سرفرازان جهان باج
چو آن طوطی نوای بلبل آواز — به دستان این ترنم کرد برساز
من از بستان سرای رای رخشان — به دامن کردمش بر سر گل افشان
که ای گلگونهٔ روی نکویی — به آب گل رخ گلشن چه شویی[6]
مدم[7] بادم که من کوه گرانم — مکن آتش که من آب روانم

---

۱ - نم: به.
۲ - دا: به بام.
۳ - نم: این.
٤ - نم: کشتن.
۵ - نم: می نهد.
٦ - دا: جویی.
۷ - دا: مده.

اگر باشد ضمیرم روضهٔ حور　　ازو آید[1] نسیم لطف دستور

وگر گردد وجودم خاک گلزار　　گل اخلاص مخدوم آورد بار

چو در عشرتگه هستی در آیم　　ز جام دولتش مستی نمایم

به یمن مدحتش گشتم جهان گیر　　صفیرم گشت چون تیر آسمان گیر

گرم چرخ از گل قالب کند خشت　　سر خاکم شود پر سبزه و کشت

۵۱۵۰ ازو سر برزنند شاخ وفایش　　بود آن شاخ را برگ از[2] ثنایش

نیم منت کش فغفور و مهراج　　که هر گوهر که بینی دارم از تاج

من آتش نهاد افتاده بر خاک　　به دورانش زدم خرگه بر افلاک

مرا او همچو باد از خاک[3] برداشت　　سرم مانند ابراز چرخ بفراشت

دلم از بحر احسانش بخاریست　　تنم بر راه فرمانش غباریست

اگر بر لب رسد چون جرعه جانم　　بود پر بادهٔ مدحش دهانم

درین بودم که بختم گشت بیدار　　فروزان گشت صبحم از شب تار

در آمد قاصدی[4] اقبال نامش　　شده از فرخی شادی غلامش

که می‌خواند ترا مخدوم عالم　　خدیو شه نشان دستور اعظم

مثالم داد کای مرغ خوش آواز　　بدین بستان سراشو آشیان ساز

۵۱۶۰ نوا بر ساز کن چون بلبل امروز　　که هنگام گلست و روز نوروز

ز تو گلهای فردوسی نمودن　　ز ما درهای محمودی گشودن[5]

چو اقبالم نوید شادی آورد　　ز بند غم خط آزادی آورد

گرفتم بادهٔ لعل از لب یار　　چو مرغ مست کردم عزم گلزار

برفتم همچو تیر از منزل ماه　　به فال مشتری بر داشتم راه

ز سر کردم قدم مانند پرگار　　زدم چرخی بران در دایره وار[6]

---

۱ ـ نم: ازو آب.

۲ ـ نم: «و».

۳ ـ دا: خاک از راه. نم: خاک از باد.

۴ ـ نم: قاضی.

۵ ـ نم: گشادن.

۶ ـ دا؛ مرکز چو پرگار.

زمین بوس وزیر شرق کردم | به گوهر بحر و کان را غرق کردم
رسانیدم به آصف خاتم جم | نمودم مُهر مهر از نقش خاتم
زده گردن فراز هفت کشور | سر تعظیم بر نه قصر شش در
به معنی گوهر کان امارت | به صورت سروبستان وزارت
۵۱۷۰ سپهر سروری و کوه تمکین | پناه ملک تاج دولت و دین
عراقی نسبتی نوروز روزی | همایون طلعتی کشور فروزی
نهال قدر او را سدره شاخی | جهان جاه او را روضه کاخی
خور یاقوت رنگش لعل[1] خاتم | مه قلّه نشینش نعل ادهم
فروزان اختر برج معالی | جواهر بخش درج لایزالی
چو شد غواص این[2] بحر گهر خیز[3] | به دامن کرد چون بحرم گهر ریز
به هر یک قطره‌ام در دانه‌ای داد | به هر بیتم بهای خانه‌ای داد
چو صبحم آستین پرسیم وزر کرد | کنارم همچو دریا پر گهر کرد
ز خلعت از سرم تا پا بپوشید | چو کوهم زرکش خارا بپوشید
دهم داد و به ده داری رسانید | سرم بر چرخ زنگاری رسانید
۵۱۸۰ چو ابر، اجرا و ادرارم روان کرد | چو اختر بر سرم گوهر فشان کرد
اشارت کرد تا که پیکری خاص | به گاه جلوه چون طاووس رقاص
جنیبت وار[4] در پیشم کشیدند | وز آنگه باز درویشم ندیدند
من خاکی چو باد از جا بجستم | به لب روی زمین را نقش بستم
ثنا را بر گرفتم پرده[5] از روی | دعا را خم زدم در حلقهٔ موی
به حمدش سورهٔ اخلاص خواندم | قلم بر صورت افلاس راندم
شدم چون موی و در پایش فتادم | زبان زان پس به مدحش بر گشادم
که ای طی کرده جودت نام طایی | درونت روشن از نور خدایی

---

۱ - نم: نقش.
۲ - تع و کم: آن.
۳ - نم: گهر ریز.
۴ - دا و نم: جنیبت دار.
۵ - دا: برقع.

صبا از گلشن لطف تو یک دم | محیط از بحر احسان تو یک نم
سپهر از عرصهٔ قدر تو گردی | جهان از گلشن جاه تو وردی
۵۱۹۰ کمینه خادم خلق تو عنبر | کهینه بندهٔ لفظ تو گوهر [1]
به دوران تو جور [2] تیز پرواز | چو عنقا گشته بر قاف آشیان ساز
زهی شش چار طاق هفت پرگار | ز دیوان خانه‌ات یک قصر زر کار
به دارالضرب جودت چرخ گردان | درست زر کشد ماهی به میزان
ز شعری بگذرد شعرم چو اکنون [3] | موشح شد به القاب همایون
به نام تست این محبوب جانی | گرش خوانی و گر رانی تو دانی
مبین خردش به چشم خرده بینان | نگه دارش به ناز نازنینان
که پروردم به کام دوستانش | بر آوردم چو گل در بوستانش [4]
عروسان ضمیرم بین چو خورشید | برون کرده سر از ایوان جمشید
به فرت فال من مسعود گشته | ایازم عاقبت محمود گشته
۵۲۰۰ سرم بی خاک کویت خوش نباشد | که سر بی تاج گردن کش نباشد
زبانم بی مدیحت کامران نیست | که جز مدح توام کام [5] زبان نیست
الا تا صبح زرپاش گهر پوش | می صافی کند از جام زر نوش
شود تابان چراغ سند روسی | ز مشکاة سپهر آبنوسی
ملک [6] فراش صحن در گهت باد | فلک [7] نقاش چوب خر گهت باد [8]
بود تا شمع ماه و مهر رخشان | چراغ عمر تو بادا درخشان
به صورت دست و کلکت موسی و طور | به معنی جسم و جانت جنت و حور

---

۱ ـ دا و نم: شکر.
۲ ـ تع: جور تو.
۳ ـ نم: زشعرم بگذر و شعری که اکنون.
۴ ـ کم و تع: به کام دوستانش.
۵ ـ دا: ورد.
۶ ـ نم: فلک.
۷ ـ نم: ملک.
۸ ـ نم: از این بیت به بعد را ندارد. در عوض ۵۲۰۵ اضافه شده است.

دوات خامه‌ات[۱] ماهی و ذوالنون کف دست و دلت عمان و جیحون
سپهرت خرگه و بخت جوان ماه حوادث را زبختت دست کوتاه
جهان ظلمات ورای روشنت نور زرای روشنت چشم بدان[۲] دور
۵۲۱۰ قمر نعل سم شبرنگ بادت قدم بر فرق هفت اورنگ بادت
به دولت روز میمون تو نوروز به شادی فال اقبال تو پیروز
به نوروزی چو نقش نامه بستم به پیروزی ورق را در شکستم

حرره اضعف عبادالله المنان
محمد بن عمران الکرمانی
غفرالله ذنوبه و ستر عیوبه[۳]

---

۱ - تع: دوات و جامه‌ات.

۲ - تع و کم: جهان.

۳ - دا: تحت الکتاب صنایع الکمال بفضل ملک ذوالجلال - علی یدالعبد الضعیف حسن بن یوسف بن احمد الموصلی فی تاریخ ثانی عشر ربیع الاخر لسنه ثمان و ثمانمائه.

فهرست‌ها

فهرست مطالب

فهرست اعلام:

اشخاص

جا و مکان

اصطلاحات نجوم

اصطلاحات موسیقی

تعلیقات

فهرست مطالب

روضة‌الانوار

کمال نامه

گوهر نامه

همای و همایون

گل و نوروز

فهرست اعلام خمسه خواجو

علامات اختصاری که در فهرست اعلام بکار رفته است، شمارهٔ سمت چپ شمارهٔ بیت است

روضة‌الانوار	روضه
کمال‌نامه	کمال
گوهرنامه	گوهر
گل و نوروز	گل
همای و همایون	هما

اشخاص

جا و مکان

اصطلاحات نجوم

اصطلاحات موسیقی

تعلیقات

ابراهیم ادهم

ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن زید بلخی.
یکی از بزرگان عالم زهد و تقوی است که بسال ۱۶۵ یا ۱۶۶ به شهادت رسیده است، گویند او شاهزادهٔ بلخ بود روزی در شکارگاه سروشی در گوش او ندا در داد که آیا تو بدین کار آمدی؟ از شنیدن این آواز پریشان شد و از اسب بزیر آمد، جامهٔ خویش بشبانی داد و پشمینهٔ شبان پوشید و روی در صحرا نهاد، به مکه رفت و مجاور خانهٔ خدا شد و سرانجام به شام رفت وتا پایان عمر در آنجا بماند، کرامت‌های بسیار بدو نسبت می‌دهند

ابواسحق ابراهیم کازرونی

از عرفای بزرگ قرن پنجم است تولد وی را سال ۳۵۲ ذکر کرده‌اند و وفات او روز یکشنبه ششم ذی‌القعده ۴۲۶ روی داده است.
شیخ در طریقت پیرو محمد بن خفیف (متوفی ۳۵۳) بود و خرقه از دست شیخ حسین اکار گرفته است، با ابوسعید ابوالخیر معاصر بوده و با وی مکاتبه داشته است.

ادریس

پیغمبریست پیش از بنی‌اسرائیل، خدای عزوجل در قرآن او را بنام اادریس خوانده است، وی را یکی از انبیای یونانیان و مصریان دانسته‌اند، فرقه‌ای گویند ادریس ببابل متولد شد و در آنجا نشأت یافت، ادریس در ایام خود به هفتاد و دو زبان تکلم می‌کرد، وی مردم را به علوم آشنا کرد و او اول کسی بود که حکمت و علم نجوم را استخراج کرد و خدای عزوجل اسرار فلك و ترکیب آن و نقط اجتماع کواکب را در فلك و عدد سنین و حساب را بدو آموخت و همچنین سننی مناسب برای مردم هر مکان اقامه کرد و زمین را بچهار ربع بخش کرد و هر ربعی را پادشاهی مقرر داشت تا به آبادانی آن پردازد و او را توصیه کرد که اهل هر ربع را به شریعت وی ملزم دارد.
(خلاصه شده از فرهنگ دهخدا)

ارسطاطالیس (ارسطو)

حکیم مشهور یونانی ملقب به معلم اول و پیشوای مشائین و او از شاگردان افلاطون است.
ارسطو، واضع علم منطق و کامل کنندهٔ آن است آنچه را که تصنیف کرده است از فکر و قریحهٔ خود اوست.
او حکیمی بود خوش محاوره و نیکو سخن و متواضع. حکمت ارسطو را حکمت مشاء می‌خوانند چه او تعلیم خود را در ضمن گردش افاضه می‌کرد.
ارسطو در سن شصت و سه سالگی بسال ۳۲۲ قبل از میلاد درگذشت.

افریدون ـ فریدون

فریدون در زبان پهلوی فرتن (Freton) یکی از بزرگان داستانی مشترك اقوام هند و ایرانی است. پادشاهی است معروف که ضحاك را در بند کرد او از نسل جمشید است که پس از مشاهدهٔ ستمگریهای ضحاك تازی علیه او قیام می‌کند و با دستیاری کاوهٔ آهنگر ضحاك را دستگیر و در کوه دماوند زندانی می‌کند و خود به پادشاهی ایران می‌رسد، فریدون در ادبیات فارسی به عنوان مظهر قدرت و پیروزی مورد تشبیه قرار گرفته است.

اقلیدس

ریاضی دان و منجم و فیلسوف مشهور و متبحر در علم هندسته است.
حکیمی است اصلا یونانی که در صور شام سکونت و به صنعت نجاری اشتغال داشت. اقلیدس بمعنی کلید هندسه است، چه اقلی به معنی کلید و دس به معنی هندسه.
او در اسکندریه زندگانی می‌کرد و در ۳۲۳ قبل‌از میلاد متولد شد و در ۲۸۳ قبل‌از میلاد وفات کرد.

اویس قرن

اویس قرنی ابن عامر بن جزء بن مالك از طایفه بنی مراد یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل وی از یمن است، او زندگانی حضرت رسول را ادراك نکرد و بدرك صحبت آن حضرت موفق نگردید و بر عمر بن خطاب وارد شد و در جنگ صفین با حضرت علی بن ابیطالب بود و بیشتر بر آنند که وی در همین واقعه کشته شد بسال ۳۷ هجری برابر ۶۵۷ میلادی. (فرهنگ دهخدا)

بایزید بسطامی

طیفور ابن عیسی ابن سروشان بسطامی ملقب به سلطان العارفین، از عارفان بزرگ قرن سوم است که در کرامات او سخن بسیار ر فته است ولادت وی را ۱۸۸ و وفات او را ۲۶۱ ذکرکرده‌اند.
برای آگاهی بیشتر به تذکرةالاولیا مراجعه شود.

بزرگمهر

وزیر حکیم و خردمند خسرو انوشیروان شاهنشاه ساسانی است. داستانهای بسیار از خردمندی او گفته‌اند. رساله‌ای بزبان پهلوی بنام «پند نامگ وزرگمهر بختگان» یعنی پند نامه بزرگمهر پسر بختگان بدو منسوب است که دارای ۴۳۵ کلمه است.

بشر حافی

بشر بن حارث بن علی مروزی از زهاد قرن دوم و اول قرن سوم بشمار است. تولد او را سال ۱۵۰ و وفاتش را ۲۷۷ نوشته‌اند.

حسن بصری

ابوسعید حسن بن ابی‌الحسن یسار بصری از عرفای بزرگ قرن اول هجری است که بسال ۲۱ در مدینه چشم بجهان گشود و بسال ۱۱۵ در بصره چشم از جهان فرو بست، در کتب صوفیه از کرامات او سخن بسیار رفته است.

بلقیس

مکه سبا، او زنی یمانی و از اهالی مأرب بود و پس‌از پدرش بر مأرب حکومت می‌راند و ذوالاذعار (عمروبن ابرهه) حاکم غمدان برای تسخیر قلمرو او شتافت بلقیس از جلو او گریخت بدست لشکریان ذوالاذعار دستگیر شد. آنگاه او را در مستی غافلگیر کرد و بقتل رساند و حکومت تمام سرزمین یمن را بدست گرفت و سبا را پایتخت خویش قرار داد. در این هنگام سلیمان پیغامبر بر مرکب باد به حجاز و یمن روی آورد و بلقیس را بزنی‌گرفت و هفت سال و چند ماه درهمسری او بود و پس از مرگ جسد او را در تدمر بخاك سپردند، در عهد ولید بن عبدالملك تابوت بلقیس کشف شد و او دستور داد آنرا در جای خود قرار دهند و بر آن مقبره‌ای از سنگ بسازند. بعضی از منابع یهودی بختنصر را نتیجهٔ ازدواج سلیمان و بلقیس می‌دانند و برخی پادشاهان حبشه را ثمرهٔ این ازدواج می‌دانند. نام بلقیس در ادب فارسی زیاد آمده است.

خلاصه شده از فرهنگ دهخدا

بهاءالدین محمود

پسر عزالدین یوسف بن زکی‌الدین محمود بن فخرالدین احمد بن قوام‌الملك نورالدین مسعود بن حمیدالملك محمود بن نظام‌الملك طوسی بوده و ظاهراً وی به وزارت امیر مبارزالدین محمد یا شرف‌الدین مظفر پسر امیر محمد رسیده است.

جعفر طیار

ابن ابی‌طالب بن عبدالمطلب بن هاشم (متوفی بسال ۸ هجری) مشهور به جعفر طیار از صحابیان شجاع هاشمی و برادر امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب و ده سال بزرگتر از او بود و از نخستین گروندگان به اسلام بشمار می‌رفت، جعفر در جنگ دو دست خود را از دست داد، گویند خداوند بجای دو دست در بهشت دو بال بدو داد و وجه تسمیه او به جعفر طیار از همین روست

(فرهنگ دهخدا)

جنید

ابوالقاسم جنید بن محمد قواریری صوفی بزرگ اصلا از مردم نهاوند بود و شغل آبگینه فروشی داشته و بهمین مناسبت او را قواریری خوانده‌اند. از کرامات او بسیار سخن رفته و در عالم تصوف در صدر قرار دارد وفات او را ۲۹۸ ذکر کرده‌اند.

داود

از انبیاء بنی‌اسرائیل و از پادشاهان این قوم است. پدر سلیمان نبی است که همچون پسرش سلیمان پیامبری و سلطنت را جمع داشت.

در بیت‌لحم بسال ۱۰۸۶ یا ۱۰۷۱ قبل از میلاد مسیح زاده شد. داود به حسن الحان مشهور است و آوائی مؤثر داشت و در مزمار نواختن ماهر بود و از این بابت در ادب فارسی بسیار ذکر او آمده است. وفات او را ۱۰۰۶ یا ۱۰۰۱ قبل از میلاد ذکر کرده‌اند. (فرهنگ دهخدا)

ذوالنون مصری

ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم مصری معروف به ذوالنون از عرفای مشهور قرن سوم است وفات وی را در سالهای ۲۴۵ تا ۲۴۸ ذکر کرده‌اند.

رابعه

رابعه بنت اسمعیل معروف به رابعه عدویه، از زنان مشهور در عالم تصوف است. سال وفاتش را بین ۱۳۵ تا ۱۸۵ ذکر کرده‌اند.

سری سقطی

ابوالحسن سری بن المغلس سقطی دائی و استاد جنید و از مشاهیر عرفای بغداد در قرن سوم بشمار است وفاتش را سال ۲۵۶ ذکر کرده‌اند.

سنائی

حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی از شاعران بزرگ قرن ششم است. سنائی از نخستین کسانی است که مضامین عرفانی را در غزل وارد کرده و بحق می‌توان او را از پیشوایان و بنیان‌گذاران غزل عرفانی نام برد وفات وی بسال ۵۴۵ اتفاق افتاده است.

شبلی

ابوبکر دلف بن جحدر از اهالی شبله از نواحی اسروشنهٔ ماوراالنهر است. او در بغداد می‌زیسته و از بزرگان عالم تصوف و از پیشوایان بزرگ این فرقه است وفات او را سال ۳۳۴ در سن ۸۷ سالگی ذکر کرده‌اند.

حبیب عجمی

حبیب فارسی، از زهاد بزرگ و اهل طریقت است او معاصر حسن بصری است و گویند که به دست حسن بصری توبه کرده است. اصل او ایرانی بوده است و گفته‌اند که در لحظات آخر زندگی به زبان فارسی مناجات می‌کرده است، اطلاع زیادی از زندگی او در دست نیست.

عسجدی

ابو نظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی هروی از شعرای نامدار عصر غزنوی و معاصر سلطان

محمود بوده است، از وی آثار چندانی نمانده است ولی از آنچه بجای مانده می‌توان به استادی وی در شعر پارسی پی برد.
وفات او را سال ۴۳۲ ذکر کرده‌اند.

عنصری

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی یکی از گویندگان معروف عصر خود و ملک‌الشعرای دربار محمود غزنوی است.
او در قصیده سرائی استاد و سرآمد است نهایت بیشتر قصاید او در مدح سروده شده است.
وفات وی را سال ۴۳۲ نوشته‌اند.

قیس بنی عامر

مجنون بن ملوح بن مزاحم عامری شاعری عاشق پیشه بود از مردم نجد. وی اگرچه دیوانه نبوده است ولی به مجنون شهرت یافته چه در عشق لیلی دختر سعد که از کودکی با هم پرورش یافته بودند دچار حیرت و آشفتگی شد و آواره صحرا گردید تا او را به سال (۸۵ ق.) مرده یافتند. در ادب فارسی ذکر لیلی و مجنون بسیار رفته است.

منصور حلاج

زادگاهش بیضای فارس و در شوشتر نشو و نما یافت، در سن هیجده سالگی به بغداد رفت و بحلقهٔ صوفیان پیوست و سپس به شوشتر بازگشت و دوباره راهی بغداد شد و باز مدتی به سیر و سیاحت پرداخت و همه جا زمزمهٔ عشق بر زبان داشت، او را حلاج‌الاسرار نامیدند و از اینرو به حلاج معروف شد، متعصبین بر او شوریدند و خلیفه وقت معتصم حکم قتلش را که گروهی برآن بودند تأیید کرد دو هزار تازیانه بدو زدند و سپس بدارش آویختند.

نظامی

حکیم ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی داستانسرای بزرگ ایران در حدود سال ۵۳۵ در شهر گنجه از حوالی آذربایجان چشم به جهان گشود.
نظامی در فن داستانسرائی استادی بی‌نظیر است و قبل و بعداز او شعرای دیگر در این فن بپایهٔ او نرسیده‌اند. وفات نظامی را ۵۹۹ ذکر کرده‌اند.

۷۰۰ تومان